

تقدیر
زفیم
خوردگان
لهجه رحیمی



زخم خوردگان تقدیر

نویسنده : فهیمه رحیمی

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فاخته



دختر جوان در گوشه اتاق کوچک و محقر نشسته بود و به شیطننت خواهر خردسالش نگاه می کرد. خواهر کوچکش تلاش می نمود تا تکه اسفنجی را که به زور در سوراخ گردن عروسکش فرو کند و از آن به جای سر عروسک افتاده استفاده کند. دختر جوان با نگاه خود تلاش خواهر کوچک را می کاوید و از اینکه او نمی توانست عروسکی سالم داشته باشد به حالش دل سوزاند.

کودکی و طراوت دختر خردسال نگاه دختر جوان را متوجه گلهای سرخ و درشت پرده کرد که می رفتند در اثر تابش خورشید به زردی گرایند.

۳ خواهر دیگرش هنوز از مدرسه بازنگشته بودند و مادر نیز تا غروب به خانه باز نمی گشت. دختر بلند شد و چروک لباس سیاه رنگش را صاف نمود این لباس بهترین لباسی بود که در اختیار داشت. قدمت لباس به ۴ سال پیش و به زمان فوت پدرش می رسید. قد لباس کمی کوتاه شده اما نه آنقدر که نتواند از آن استفاده کند. او پرده اتاق را کنار کشید تا آفتاب اتاقشان را گرم و روشن سازد. حیاط قدیمی و کهنه با حوضی سیمانی و شکسته شده که فاقد آب بود دل او را آزرده و با خود گفت که در دنیا از هیچ کجا مثل این اتاق و این حیاط تنفر ندارد.

خانه شان که توسط طلبکاران مصادره شده بود هم بزرگ بود و هم روشن، ۴

اتاق اثاث داشت. از یادآوری دوران خوش گذشته لبخند کمرنگی بر لبش نقش بست و بیشتر دل به خواهرش سوزاند. او حتی پدر را نیز به خاطر نمی آورد. چقدر دوست داشت برای خواهر کوچکش از پدر صحبت کند و به او بگوید که پدر خوب و مهربانی را از دست داده است. به او بگوید که پدرشان همیشه سعی اش بر این بود که زندگی راحت و آسوده ای برای ۵ فرزندش آماده نماید اما بخت با او یار نبود و خیانت یک دوست باعث شد او از هستی ساقط گردد و خودکشی کند.

دختر جوان خم شد و عروسک را گرفت و با قطعه نخ‌ی که به دور افسنج پیچید چیزی شبیه سر عروسک درست کرد و در سوراخ گردن عروسک فرو کرد و به دست خواهرش داد. چشمان درشت و سیاه او از خوشحالی درخشیدند و از اینکه صاحب عروسکی با سر گشته بود خوشحال آن را بر سینه فشرد.

فیروزه کوچک عروسک را روی بالشتی خواباند و چادر مادر را به سختی بر سر کرد و عروسک را که محکم بر آغوش کشیده بود با خود به مهمانی حیاط برد. دو گنجشکی که برای خوردن خرده های نان دور سینی زنگ زده جمع شده بودند با ورود فیروزه به حیاط پر کشیدند و روی شاخه درخت انجیر نشستند.

دختر جوان به فرار گنجشکها نگریست و در دل آرزو کرد که ای کاش می توانست همچون آنها به پرواز در آید و خود را از حصار غم گرفته این خانه نجات دهد.

با صدای کوبیده شدن در حیاط فیروزه آن را گشود و با شوق به خواهرانش که از مدرسه بازگشته بودند سلام کرد. آنها از محیطی شاد و زنده به خانه بازگشته بودند و در صورتشان نشانی از غم و اندوه دیده نمی شد. هر ۳ به محض ورود طلب غذا کردند و فریبا که بزرگتر بود در ظرف را بلند نمود و از خلال بخار به درون آن نگریست و با دلخوری در آن را گذاشت و گفت:

- این هم شد غذا؟ من که نمی خورم آیا سماور روشن است؟

دو خواهر دیگر نیز از او تبعیت کردند و با گفتن اینکه ما هم نان و چای شیرین می خوریم انصراف خود را از خوردن غذا اعلام نمودند. فیروزه دامان خواهر بزرگش را گرفت و گفت:

- فاخته من سیب زمینی می خوام.

فاخته در سکوت سفره را انداخت و محتویات قابلمه را در بشقاب ریخت و بر سر سفره گذاشت. فیروزه دست پیش برد تا سهم خود را بردارد اما گرمی سیب زمینی دستش را سوزاند و سیب زمینی در میان سفره رها گردید. او با گریه انگشتش را به خواهرانش نشان داد و گفت:

- دستم سوخت.

فاخته به پوست کردن سیب زمینی پرداخت که فیروزه را سوزانده بود. به یاد نمی آورد که بعد از فوت پدر یک غذای کامل خورده باشد و در دل به خواهرانش حق می داد که از خوردن ابا کنند اما چاره ای هم جز تحمل نداشت. مادرشان که در طول زندگی اش خارج از خانه کار نکرده بود برای امرار معاش دخترانش در خارج از خانه در کارخانه ای مشغول به کار بود و حقوق فقط می توانست چرخ خانه را به کندی بچرخاند.

فاخته بعد از فوت پدر تصمیم گرفته بود در خارج از خانه کار کند اما با مخالفت مادرش روبرو گشت و به نگهداری و مراقبت از فیروزه گماشته شد. فاخته آنقدر بزرگ بود که بفهمد ناراحتی خواهرهایش از کجا ریشه می گیرد و در سکوت به اعتراض آنها گوش می کرد و اجازه می داد تا ناراحتی درون خود را بر سر او خالی کنند.

تا هنگام رسیدن مادر فاخته جو ناآرامی را تحمل می کرد اما با ورود مادر همه چیز دگرگون می شد و دخترها مهر سکوت بر لب می نهادند. تنها فیروزه بود که از مادر شکوه و شکایت می کرد و اگر مادر مطابق میلش خرید نکرده بود از او گله می کرد. چشمان فیروزه همیشه به دست و چادر مادر بود تا او از زیر

چادرش پاکت میوه یا بسته ای پفک خارج کند و به او تقدیم کند.

مادر در سن ۴۲ سالگی ۵۰ ساله می نمود و کار طاقت فرسای محیط کارخانه جسم و روح او را خسته کرده بود. مادر از پس ماسکی که دخترانش به چهره می زدند می توانست به خوبی آن طرف نقاب را بنگرد و بفهمد که دخترانش از کمبودها رنج می کشند اما به روی خود نمی آورند. او می دید که فاخته با به دوش کشیدن مسئولیت خانه و نگهداری و مراقبت از خواهرانش خسته و کسل شده است. دختر بزرگش تا چند روز آینده پا به ۲۱ سالگی می گذاشت سنی که باید با ازدواج تحول پیدا کند. غالب دوستان دخترش ازدواج کرده و به خانه بخت رفته بودند.

از یادآوری گذشته و اینکه چه نقشه هایی خود و شوهرش برای آینده فاخته کشیده بودند و همه نقش بر آب گشته بود غمی عظیم بر روی قلبش احساس نمود و تمام اندوهش را با کشیدن آهی بلند سوزناک از سینه بیرون ریخت. آه های مادر فاخته او را و می داشت تا با تعریف از کار روزانه مادر را مشغول سازد و با خنده هایش اتاق کوچک را به نشاط آورد. شادی او به دیگران نیز سرایت می کرد و تا پایان شب غم و اندوه به دست فراموشی سپرده می شد. غذای ساده با اشتها خورده می شد و بعد با آرامش به رختخواب می رفتند.

آن دو صبر می نمودند تا دیگران به خواب بروند و آنگاه بدون آنکه به صورت یکدیگر نگاه کنند حرفهای ناگفته را برای یکدیگر باز می گفتند. مادر از کار سنگین حرف می زد و به این وسیله خود را از زیر بار خستگی می رهانید. گاهی هم از دوستان و یاران گذشته یاد می کرد، یارانی که همه به جز یک تن آنها را فراموش کرده بودند. مادر از بی وفایی دنیا شکوه می کرد و از بی مهری دوستانش می گفت. او دوستانش را به باران بهاری تشبیه می نمود و خانم جواهری را که هنوز به او وفادار مانده بود به باران زمستانی مثل می زد و می گفت:

- دوست اگر دوست باشد در خوشی و ناخوشی شریک می شود و ملوک خانم ثابت کرده که دوست واقعی است من هم او را چون خواهر دوست دارم.

مادر گاهی هم از خوشی های گذشته نام می برد و با حسرت از آن روزها یاد می کرد. برای فاخته غالب این حکایتها تکراری و تازگی و شور خود را از دست داده بود و غالباً وقتی مادر از گذشته یاد می کرد او به خمیازه می افتاد و احساس خواب آلودگی می کرد. او دلش نمی خواست مادرش با یادآوری گذشته خود را زجر بدهد و احساس شکست و ناکامی کند به همین خاطر با لحنی خواب آلود در جواب مادر می گفت گذشته ها گذشته و باید به فکر آینده بود. سخن او مادر را به سکوت و تفکر وا می داشت و با گفتن حق با توست و باید به فکر آینده باشیم چشم برهم می نهاد و به خواب می رفت.

فاخته می دید زندگی بر وفق مرادشان نمی چرخد اما چیزی که او را دلگرم می ساخت این بود که همه با هم بودند و جز فقر ناراحتی دیگری نداشتند. با تعطیل شدن مدارس و شروع تابستان خانه خلوت آنها دستخوش تحول گشت و فریبا می توانست به جای فاخته مدیریت خانه را بر عهده بگیرد و فاخته به فعالیت خارج از خانه بپردازد. او علی رغم میل مادر تصمیم گرفته بود دوشادوش او زحمت بکشد و قسمتی از مخارج خانه را عهده دار گردد.

او از تصمیم خود خانم جواهری دوست صمیمی خانواده را مطلع ساخته بود و از او برای یافتن شغلی مناسب کمک خواسته بود و او با کمال میل راضی به انجام این کار شد. او می دانست که باید برای اولین گام در این راه مادر فاخته را قانع و مجاب نماید روزی به هنگام غروب به خانه آنها آمد و در حالیکه به چشمان خسته دوستش با محبت می نگریست گفت:

- چرا راضی نمی شوی تا فاخته خارج از خانه کار کند؟

مادر چینی بر پیشانی انداخت و گفت:

- چون می ترسم او خیلی جوان است و تجربه کافی ندارد. می دانم که

زندگی شان به سختی می گذرد اما این بهتر از آن است که بلایی بر سر دخترم بیاید من بعد از فوت قدیری سعی کرده ام آنها با آبرومندی بزرگ شوند و تو بهتر از هر کس می دانی که تمام تلاشم را در این باره کرده ام اما زندگی سخت است و تعداد بچه ها هم زیاد هر چقدر بیشتر تلاش می کنم باز هم کافی نیست.

خانم جواهری دست دوستش را گرفت و گفت:

- به همین خاطر است که می گویم اجازه بده فاخته هم تلاش کند.

مادر آه حسرتی کشید و گفت:

- اگر پدرشان زنده بود مسئله فرق می کرد شاید او رضایت می داد که فاخته کار کند اما من از جامعه می ترسم. من از آدمهای گرگ صفت می ترسم دلم رضایت نمی دهد که دختر جوانم را میان گرگها رها کنم نه نمی توانم!

خانم جواهری سری به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- حرفت را می فهمم اما عزیزم همه مردم که بد نیستند خیلی از دخترهای به سن و سال فاخته در خارج از خانه کار می کنند و به قول تو گرفتار گرگ هم نشده اند به عقیده من دختر باید خودش حواسش جمع باشد و با احتیاط کار کند و اجازه ندهد که گرگ به او نزدیک شود من از بچگی فاخته را بزرگ کرده ام و می دانم دختری نیست که گول ظاهر افراد را بخورد مطمئن باش!

مادر آه عمیق دیگری کشید و گفت:

- نمی دانم شاید حق با تو باشد.

خانم جواهری که پیروزی خود را نزدیک می دید لبخند رضایتی بر لب آورد و گفت:

- من مطمئنم و به تو اطمینان می دهم.

مادر ادامه داد:

- باشد از فردا پیگیری می کنم و کاری مناسب او پیدا می کنم.

خانم جواهری دست او را فشرد و گفت:

- من هم در این کار کمکت می کنم. من دوستانی دارم که به آنها سفارش می کنم که کاری خوب و ابرومند برای فاخته بیابند شاید این فرجی باشد و زندگی تان را تکانی دهد.

مادر نگاهش را به نقطه دوری ثابت کرد و سکوت نمود.
فاخته به امید آنکه مادر برای او کار بیابد شبها چشم به دهان او می دوخت و به انتظار کلامی از جانب مادر می نشست اما روز تبدیل به هفته و ماه شد و گویی مادر همه چیز را فراموش کرده بود.

فاخته می دید که روزها می گذرند و او بی هدف ساعتها را از دست می دهد طاقتش به سر آمد و یک شب گرم تابستان قرارها را به یاد مادر آورد و پرسید:
- مادر کار برایم پیدا کردید؟

مادر لب به لبخند تمسخر گشود و گفت:

- بله پیدا کردم.

فاخته خوشحال در مقابل مادر زانو بر زمین زد و پرسید:

- خوب چه کاری است؟ و از چه زمان باید شروع کنم؟

مادر نگاه غمگینش را بر صورت فاخته دوخت و گفت:

- همه جا گشتم اما همه به دنبال متخصص می گردند و کارهای پیش پا افتاده هم که به درد تو نمی خورد من راضی نیستم بعد از ۱۲ سال تحصیل تو بروی موزاییک شویی کنی می فهمی. کاری که به درد تو بخورد پیدا نمی شود. تو نه ماشین نویسی بلدی و نه زبان فرنگی می دانی. کارهای پادویی و ویزیتوری هم که برای مردان مناسب است و به دختران جوان نیاز ندارند.
فاخته گفت:

- می توانم فروشنده شوم و یا بسته بندی کنم خلاصه مادر کاری که من بتوانم انجام بدهم پیدا می شود.

مادر همان لبخند را تکرار کرد و گفت:

- ملوک خانم کاری برایت یافته است. البته کار که چه عرض کنم! او خواهر پولداری دارد که مدتی است بیمار شده و به مراقبت احتیاج دارد ملوک خانم می گفت که مشخصات تو را به خواهرش گفته و آنها قبول کرده اند که تو پرستاری او را به عهده بگیری ملوک خانم امروز آمده کارخانه نظر تو را بپرسد.

فاخته با هیجان پرسید:

- خب شما به او چه گفتید؟

مادر شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- معلوم است قبول نکردم.

فاخته آه بلندی کشید و پرسید:

- چرا قبول نکردید مگر شما نمی گوئید که او خواهر خانم جواهری است چه جایی بهتر از آنجا؟ من می توانم از او مراقبت کنم خواهش می کنم قبول کنید. درست است که فریبا درسش تمام شده اما هنوز ۳ دختر دیگر دارید که باید خرج تحصیلشان را فراهم کنی من می توانم با حقوقی که می گیرم لاقل پول کتاب و روپوش آنها را بپردازم و شاید هم آنها از کار کردن من راضی بودند و مرا برای همیشه استخدام کردند من فکر می کنم که این یک شانس بود که شما از دست دادید.

مادر پایش را دراز کرد و در حالیکه با دست ساق پایش را ماساژ می داد گفت:

- موضوع به این راحتی نیست آنها پسر خل و دیوانه ای دارند که می ترسم به تو آسیب برساند.

بدن فاخته از شنیدن این سخن یخ کرد و مادر ادامه داد:

- وقتی می گویم نه آن دیوانه ای که عقل از سرش پریده باشد برعکس او از عقل زیاد خل شده است. خواهرزاده خانم جواهری از بس که درس خوانده به این حال و روز در آمده.

فاخته پرسید:

- شما آنها را می شناسید؟

مادر به علامت آری سر تکان داد و گفت:

- چند سال پیش وقتی پدرت زنده بود و ما کیا بیای داشتیم یکبار خانم پرتوی را دیدم. او مرا به خانه اش سر سفره دعوت کرده بود که فکر می کنم آن سفره هم برای شفا یافتن پسرش انداخته بود اما خواست خدا نبود که او خوب شود و پسر همانطور مجنون باقی مانده. آن وقتها آنها شمال شهر تهران زندگی می کردند و نمی دانی چه خانه و زندگی مجلی داشتند خانه شان به قدری بزرگ بود که نه سرش معلوم بود و نه تهش. اما می دانی پسرک خل چکار کرده بود؟ او رفته بود ته باغ برای خودش آلونکی ساخته بود و توی اون زندگی می کرد. راستش را بخواهی من هرگز او را ندیدم اما ملوک خانم می گفت هیچکس حق ندارد به ته باغ نزدیک شود جز باغبون پیر خانه و هم اوست که کارهای پسرک را انجام می دهد. حالا پس از این همه سال نه تنها بهتر نشده بدان که بدتر هم شده! من چطور جرأت می کنم تو را بفرستم به خانه ای که یک دیوانه آنجا زندگی می کند. اگر یک وقت شب یا نصفه شب او آمد بالای سرت چه کسی به فریادت می رسد؟ خانم پرتوی که مریض است و بستری است و آقای پرتوی هم پیرمرد است و قدرت جوانی را ندارد. تو می مانی و یک دیوانه زنجیری مگر من عقلم را از دست داده ام که بگذارم دخترم پایش را در آن خانه بگذارد. من به ملوک خانم گفتم دستت درد نکند با کاری که برای دخترم پیدا کردی اما او قسم خورد که بهاء الدین جوان بی آزاری است و تا امروز به کسی آسیب نرسانده. او می خواست به من بقبولاند که تو در آنجا آسیبی نمی بینی و حتی از من خواست که اگر حرفش را باور ندارم بروم آنجا و خودم همه چیز را از نزدیک ببینم و بعد که اطمینان یافتم تو را بفرستم اما من گفتم چرا عاقل کند کاری که باز ارد پشیمانی. نه می روم و نه اجازه می دهم که فاخته برود. اما

ملوک خانم قانع نشد و گفت باز هم فکرهایت را بکن و بعد جواب بده.

فاخته به صورت مادر نگریست و گفت:

- چه اشکالی دارد بروید و ببینید شاید به راستی بی آزار باشد؟

مادر چشمش را بر صورت دخترش گرداند و گفت:

- اگر بی آزار هم باشد من از بخت بد خود می ترسم می ترسم از بخت بد ما او جنونش عود کند و کاری را که تا به حال نکرده انجام دهد.

فاخته خندید و گفت:

- چقدر شما بدبین هستید شاید بخت این بار به ما روی خوش نشان دهد و می خواهد ما از بدبختی نجات پیدا کنیم.

گفته فاخته مادر را به فکر فرو برد و دقایقی در سکوت گذشت.

فاخته برای مادرش استکانی چای ریخت و هنگامیکه آن را مقابل او می گذاشت گفت:

- ملوک خانم زنی نیست که بد ما را بخواهد او حسن نیتش را تا به حال ثابت کرده است او اگر می دانست خطری مرا در آن خانه تهدید خواهد کرد هرگز این پیشنهاد را نمی کرد مگر غیر از این است؟

مادر گفت:

- نه او همیشه خیر ما را خواسته است اما نمی دانم چرا دلم راضی به این کار نیست.

فاخته دست او را در دست گرفت و گفت:

- مادر نگرانی شما بیهوده است. لطفاً به او اعتماد کنید و بگذارید بروم. من می توانم یک ماه به طور آزمایشی برای آنها کار کنم اگر دیدم کار کردن کنار آنها دشوار است تعهدی که نداده ام باز می گردم. شاید هم آنها از کار من ناراضی بودند و عذر مرا خواستند تا نروم که چیزی مشخص نمی شود یادم می آید که پدر می گفت زندگی مثل بازی شطرنج است یا ماتت می کند یا اینکه تو

برنده می شوی. پدرم در بازی زندگی مات شد و هستی اش را از دست داد و خودش را هم نابود کرد اما من می خواهم زندگی را مغلوب کنم و چون شما برنده شوم.

مادر پوزخندی زد و گفت:

- اما من هم مات شدم.

فاخته فشاری بدست او آورد و ادامه داد:

- نه شما مات نشدید در شما روح مبارزه وجود دارد روحی که در پدرم وجود نداشت او می توانست همه چیز را از صفر شروع کند او به جای آن خود را نابود کرد و ما را بی پشت و پناه ساخت. اگر شما چون پدر بودید زانوی غم بغل می گرفتید و خود را می کشتید آن وقت معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظار من و خواهرانم بود اما شما مردانه مقاومت کردید و تا بدین جا یک تنه با مشکلات مبارزه کردید و حالا من هم می خواهم خود را برای مبارزه آماده کنم و اگر شما اجازه بدهید بخت خود را آزمایش کنم.

مادر آه دیگری کشید و این بار تسلیم گفته های فاخته گشته بود پس گفت:

- بسیار خوب قبول می کنم و به گفته های خانم جواهری اطمینان می کنم اما تو هم باید قول بدهی که از خوت مواظبت کنی و اگر دیدی زندگی کردن در کنار آن مشکل است برگردی.

فاخته با نواختن بوسه ای بر گونه مادرش موافقت خود را اعلام نمود.

او با تأخیری دو روزه خود را برای رفتن آماده نمود. صبح زود ساک کوچک لباسش را آماده کرد و به انتظار نشست. خانم جواهری شب پیش به او خبر داده بود که راننده آقای پرتوی برای بردنش می آید تا او را به همراه ببرد.

نسیم صبحگاهی صورتش را نوازش کرد و برای اولین بار احساس نمود که همراه با نسیم بوی خوش گل می آید. به صورت خواهر کوچکش که هنوز در خواب بود نگریست و از فکر اینکه می تواند با اولین حقوقش برای او عروسکی

با سر بخرد دلش را شادی فرا گرفت. خم شد و صورت او را بوسید و در گوش فریبا زمزمه کرد:

– مواظب بچه ها باش من سعی می کنم هر ۱۵ روز یک بار به دیدن شما بیایم و با هم باشیم.

فریبا یقه بلوز سپید رنگ او را صاف نمود و گفت:

– خیالت راحت باشد من از آنها خوب مراقبت می کنم اما تو هم مواظب خودت باش و شبها در اتاق را قفل کن تا آسیبی نبینی و به هنگام راه رفتن هم مواظب پشت سرت باش تا از پشت غافلگیر نشوی. فاخته خندید و گفت:

– بسیار خوب مواظب خواهم بود اما خواهر من که با دیوانه ای زنجیری روبرو نمی شوم خودت که حرفهای خانم جواهری را شنیدی پسر آقای یرتوی از بس در فکر است و با کسی صحبت نمی کند لقب دیوانه گرفته. شنیدی که حتی خانم جواهری قسم می خورد آزار بهاءالدین به مورچه ای هم نرسیده انسان که جای خود دارد.

فریبا می خواست بگوید با این حال مراقب باش که زنگ در به صدا در آمد و مجبور شد برای باز کردن در برود. زمانیکه در را گشود با مردی مسن و موی سپید روبرو گشت. مرد با گفتن سلام و صبح بخیر پرسید اینجا منزل آقای قدیری است؟

فریبا با گفتن بله رو به جانب فاخته نمود و گفت:

– فاخته با تو کار دارند و آمده اند دنبال تو.

فاخته ساکش را برداشت و به طرف در رفت و در حالیکه فریبا را در آغوش می کشید بار دیگر سفارش خواهرانش را نمود و همراه با بغضی که در گلو داشت از خانه خارج شد. مقابلش مرد میانسالی را دید که با خوشرویی به انتظارش ایستاده بود. مرد در مقابل او سلام کرد و گفت:

- من نعمتی هستم راننده آقای پرتوی.

فاخته نیر خود را معرفی نمود و کوچه تنگ و باریک خانه را به قصد خانه ای دور و ناشناخته ترک کردند. اتومبیل خیابانهای شلوغ و پرترافیک جنوب شهر را ترک می کرد و راه خود را به سوی شمال شهر می پیمود مسافتی از راه را هر دو در سکوت گذراندند.

آقای نعمتی که از گرما و شلوغی خیابان کلافه شده بود از آینه نگاهی به فاخته انداخت و گفت:

- عجب روز گرمی است با اینکه هنوز صبح است اما نفس کشیدن مشکل است.

فاخته گفت:

- هوای جنوب شهر چنین است آلودگی هوا در این منطقه زیاد است و چون به بازار نزدیک است بار ترافیکی سنگینی دارد.

آقای نعمتی تأیید کرد و پرسید:

- شما چند سال دارید؟

فاخته گفت:

- ۲۱ سال.

آقای نعمتی به دنبال سخن خود باز هم پرسید:

- آیا پدرتان در قید حیات است؟

جواب خیر فاخته آقای نعمتی را وا داشت تا بپرسد:

- آیا با آقای پرتوی نسبتی دارید؟

فاخته دریافت که او می خواهد اطلاعاتی را در مورد دختری که مسئول آوردن او در آن هوای خفقان آور گشته بود کامل کند پس گفت:

- خانواده من با خواهر خانم پرتوی دوستی دیرینه دارند و خانم جواهری معرف من بوده اند و خانم پرتوی نیز یک بار مادرم را ملاقات کرده اند.

آقای نعمتی گفت:

- برای فوت پدرتان متأسفم آیا شما فرزند ارشد خانواده هستید؟
فاخته گفت:

- بله ما ۵ خواهر هستیم که من بزرگترین آنها هستم دومین خواهرم امسال فارغ التحصیل شد اما بقیه هنوز درس می خوانند.
آقای نعمتی گفت:

- شما جای مناسبی را برای کار کردن انتخاب کردید خانم و آقای پرتوی مردمانی خوب و مهربان هستند. آنها همه به خوش نامی مشهور هستند. پسر بزرگ آقای پرتوی در آمریکا زندگی می کند و یکی از مهندسين است که آپولو می سازد.

فاخته از لحن و شیوه سخن گفتن آقای نعمتی به خنده افتاد چه او کلام آپولو را طوری بر زبان آورد که گویی آپولو را در مقابل خود می بیند. آقای نعمتی به دنبال سخنان خود افزود:

- آنها دختر جوانی به نام نیلوفر داشتند که در آمریکا تحصیل می کرد و متأسفانه در یک سانحه رانندگی کشته شد. پسر دیگر آقای پرتوی که در ایران است از لحاظ روحی متعادل نیست نه اینکه فکر کنید خدایی نکرده دیوانه است نه ابداً! او دیوانه نیست بلکه درس زیاد روی اعصابش اثر گذاشته و از مردم فرار می کند او تا چند سال پیش در ته باغ برای خودش آلونکی ساخته بود و در آنجا زندگی می کرد اما وقتی برادرش به ایران آمد و با او حرف زد قبول کرد که به جای آلونک در خانه زندگی کند. آقای پرتوی برای بهاءالدین خان خانه ای در آخر باغ ساخت و او را از آلونک نشینی نجات داد و بعدها خود بهاءالدین خان در آن تغییر و تحول داد و آنجا را به صورت کارگاه درآورد. هیچکس به درستی نمی داند که او در آخر باغ چه می کند تنها مشهودی است که هم باغبانی می کند و هم به کار نظافت خانه آقا بهاءالدین می پردازد ما هر چه از زندگی آقا بهاءالدین

می دانیم همانهایی هستند که مشهدی برایمان تعریف می کند او می گوید آقا بهاءالدین تمام زندگی اش را برقی کرده است و خیلی چیزهای دیگر که راست و دروغش را فقط خدا می داند او گاه گاهی به دیدار پدر و مادرش می آید اما زیاد نمی ماند و دو مرتبه به جای خودش باز می گردد. مرد بی آزاری است و به کسی کاری ندارد. همه مستخدمین دوستش دارند و به او احترام می گذارند.

فاخته از شنیدن نام مستخدمین متعجب گشت و پرسید:

- مگر چند نفر در خانه آقای پرتوی کار می کنند؟

آقای نعمتی فرق سرش را خاراند و گفت:

- روی هم ۵ نفر هستیم و با شما ۶ نفر می شویم. من هستم و خانم باغبان و آشپز و ربابه خانم که نظافت می کند ربابه خانم و خانم من مسئولیت نظافت کردن خانه را دارند و خانم من تا پیش از استخدام شما از خانم هم پرستاری می کرد. خانم زن مهربانی است و به همه لطف دارد او از نظر جسمی زیاد بیمار نیست خانم بعد از مرگ دخترش بیمار شده و به پرستار نیاز پیدا کرده کار شما در آنجا زیاد نیست فقط باید مراقب خانم پرتوی باشید.

فاخته پرسید:

- آیا برای همگی ما در آنجا اتاق وجود دارد؟

از سؤال فاخته آقای نعمتی قهقهه ای سر داد و فاخته را شرمگین ساخت و به او فهماند که سؤال بی ربطی را مطرح کرده است.

آقای نعمتی متوجه شرم گونه فاخته گشت و گفت:

- معذرت می خواهم من به سؤال شما نخندیدم وقتی شما خانه را ببینید متوجه می شوید که جا به قدر کافی برای همه وجود دارد.

فاخته ترجیح داد سکوت کند و سؤال دیگری مطرح نکند. بیم آن داشت که با مطرح ساختن پرسشی دیگر باز هم مورد تمسخر قرار گیرد. زمانیکه به شمال شهر رسیدند از دود و آلودگی هوا خبری نبود و فاخته بوی نسیم پاک را حس

کرد.

آقای نعمتی نزدیک باغ بزرگی ایستاد که دیوار آن از سنگهای درشت رودخانه ساخته شده بود درب بزرگ آهنی با صدای بوق اتومبیل گشوده شد و زن میانسالی از آنها استقبال کرد.

آقای نعمتی رو به فاخته نمود و گفت:

- این خانم من است اسمش لیلاست.

فاخته با تکان سر به او سلام کرد و همانگونه نیز جواب شنید.

آقای نعمتی اتومبیل را در خیابان آسفالته به حرکت در آورد و به فاصله ای نه چندان دور مقابل ساختمانی با نمایی از سنگ توقف کرد و در را برای خروج فاخته گشود.

فاخته نگاهی به پیرامونش کرد و آنجا را با چشم در نور دید درختان تنومند سر به فلک کشیده با وزش نسیم شاخه های خود را به رقص در آورده بودند و بوی چمن تازه که به فاصله کمی از درختان به صورت تپه ای تا مسافت زیادی را پوشانده بود و بر روی چمنها بوته های گل رز غنچه های نو شکفته خود را در معرض نمایش گذاشته بودند.

آقای نعمتی ساک فاخته را به دست گرفت و با اشاره دست به او فهماند که داخل خانه شود.

فاخته به دنبال او حرکت نمود و خود را در محیط وسیعی دید که ده برابر خانه شان طول و عرض داشت و چندین مبل و صندلی آنجا را پر کرده بودند فاخته خواست تعدا مبلمان را بشمارد اما گامهای سریع آقای نعمتی چنین مجالی را نداد و او مجبور گشت برای آنکه با او همگام شود بر سرعت قدمهایش بیفزاید در انتهای سالن دری بود که آقای نعمتی آن را گشود و فاخته را هم به دنبال خود روانه کرد. فاخته در آنجا نیز با محیط وسیعی روبرو گشت با این تفاوت که در آنجا به تعداد زیادی اتاق که روبروی یکدیگر قرار داشتند نمای یک هتل را

پیش چشم فاخته مجسم ساخت.

دیوارهای سالن به فاصله کوتاهی از زمین همه از شیشه بودند و نور خورشید تمام فضا را روشن کرده بود. مبلمان این سالن همه به رنگ سبز بودند و با شاخه های درختانی که سایه بر پنجره انداخته بودند هماهنگی داشتند طول سالن بوسیله دیواری کوتاه و گچ بری شده از اتاقها جدا گشته و به نظر می رسید که راهرویی طویل اتاقها را از سالن جدا کرده بود. در انتهای سالن دری به رنگ سبز قرار داشت که آقای نعمتی در مقابل آن ایستاد و چند ضربه به در نواخت و به فاخته اشاره نمود که همانجا به انتظار بایستد.

آقای نعمتی به تنهایی وارد اتاق گشت و گفت:

- قربان خانم قدیری را آورده ام اجازه می دهید داخل شوند؟

با موافقت آقای پرتوی آقای نعمتی در را به روی فاخته گشود و گفت:

- بفرمایید.

فاخته از دیدن کتابخانه ای وسیع و مجلل لحظه ای بی حرکت بر جای ایستاد و به تماشا پرداخت. صدای گرم و مهربان مردی که در پشت میز سیاه رنگ نشسته بود فاخته را به خود آورد و به رسم احترام به او سلام کرد. مرد با گرمی جوابش را پاسخ گفت و او را به نزدیک شدن دعوت نمود.

فاخته خود را به میز نزدیک ساخت آقای پرتوی خود را معرفی نمود و به

فاخته تعارف نمود تا بنشیند و گفت:

- راه درازی را آمده ای و خسته هستی بنشین دخترم.

فاخته تشکر کرد و نشست.

آقای پرتوی نگاهی دقیق بر فاخته انداخت و گفت:

- تو خیلی جوانی چند سال داری؟

فاخته برای آقای پرتوی مجبور گشت همان سؤال و جوابها را تکرار کند.

وقتی مصاحبه به پایان رسید آقای پرتوی گفت:

- هر یک از افراد این خانه مسئولیتی بر عهده دارند و مسئولیت شما مراقبت از خانم من است. شما باید در تمام روز مراقب همسر من باشید. او زن مریض احوالی است ولی نه آن طور که نتواند حرکت و فعالیت کند. او به پرستاری نیاز دارد که مراقب او باشد و به موقع داروهایش را بدهد فکر نمی کنم که کار دشواری باشد. همسر من خونگرم و مهربانی است و چون شما هم جوانترین عضو این خانه هستید می توانید به راحتی با همسر من رابطه برقرار کنید و به قول معروف می توانید با هم کنار آیید. ما دختر جوانی داشتیم که متأسفانه از دست دادیم فکر می کنم شما بتوانید از محبت همسر من به عنوان یک دختر بهره بگیرید. خانم جواهری از مشکلاتی که شما و خانواده تان با آن دست به گریبانید برای ما صحبت کرده اند و ما تا اندازه ای با مشکلات شما آشنا هستیم. بگذارید اقرار کنم که من در استخدام نمودن شما تردید داشتم و دلم می خواست پرستاری با تجربه استخدام کنم. چندین سال کار مراقبت همسر را خانم نعمتی بر عهده داشت اما اینک او هم پیر گشته و خودش به مراقبت نیاز دارد این بود که تصمیم گرفتیم پرستاری استخدام کنیم و خانم جواهری شما را پیشنهاد نمود و هم او مرا متقاعد ساخت که شما می توانید از عهده این مسئولیت بر آیید و ما هم قبول کردیم اما به یک شرط و آن اینکه شما به مدت چند روز به استخدام در می آیید و ما کار شمار را امتحان می کنیم اگر توانستید لیاقت و شایستگی تان را در این کار نشان دهید که با ما خواهید بود و من تا آنجا که بتوانم در حق شما کوتاهی نخواهم کرد. در غیر آن شما حقوق چند روزه تان را می گیرید و آقای نعمتی شما را به خانه تان بازمی گردانند. کار کردن شما مستلزم این است که همسر من از کار شما رضایت داشته باشد حالا اگر با این تصمیم موافقید با من بیایید تا با همسر من آشنا شوید.

فاخته به دنبال آقای پرتوی کتابخانه را ترک کرد و در مقابل یکی از اتاقها ایستاد. آقای پرتوی به درون رفت و فاخته را هم وارد نمود. روی تخت خواب

مجللی زنی نشسته بود که موهای سپید و سیاهش روی شانه های استخوانیش ریخته بود او دستهای نحیفش را به سوی فاخته دراز نمود و به رویش لبخند زد و در جواب سلام فاخته گفت:

- خوش آمدی دخترم امیدوارم از اینجا خوشت بیاید و کنار ما بمانی.
بی فروغی چشمان زن در پس لبخند گرم و مهربانش محو گردید و محبت او در دل فاخته جای گرفت.
آقای پرتوی آن دو را تنها گذاشت و بیرون رفت. خانم پرتوی به صندلی کنار تختش اشاره نمود و گفت:

- بنشین. خواهرم از خانواده تو بسیار تعریف نموده و به شما بسیار علاقه دارد او همه چیز را برایم نقل کرده و من برای پدرت متأسفم. دلم می خواست پدرت در قید حیات بود و با او صحبت می کردم و می گفتم که از دست دادن مال و مکنت آسانتر و بهتر است تا از دست دادن عزیز. مال دنیا را می شود با کمی تلاش به دست آورد اما عزیز از دست رفته دیگر نمی آید. او قدر گوهرهایش را ندانست و خود را برای مال دنیا نابود کرد او اگر زندگی مرا می دید هرگز به این کار مبادرت نمی ورزید و خودش و خانواده اش را گرفتار نمی کرد. اما هیاهات که آدمی به نعمتی که در اختیار دارد واقف نیست و قدر نمی داند. من نمی دانم که تو تا چه اندازه به امور زندگی ما وارد شده ای و نیز این را نمی دانم که آیا خواهرم برایتان از پسرم بهاءالدین صحبت کرده است یا خیر؟
فاخته گفت:

- بله گفته اند که پسر شما زندگی و خانه مستقلی دارند و جدا از شما زندگی می کنند و در ضمن تا حدودی نیز به اوضاع زندگی شما واقف گشته ام و می دانم که مسئولیتم در این خانه چیست و من هم برای فوت دختر ناکامتان متأسفم و امیدوارم همدردی مرا بپذیرید و من بتوانم آن طور که شما مایلید در این خانه خدمت کنم.

خانم پرتوی از همدردی او تشکر کرد و گفت:

- من هم امیدوارم که چنین باشد ولی بگذار قبل از شروع کارت به تو بگویم که من زن رنجوری هستم و با فوت دخترم سلامتی ام را هم از دست دادم و پزشکان فکر نمی کردند که من زنده بمانم اما آنقدر جان سخت بودم که زنده ماندم و بدون او روزها را شب می کنم. پس از نیلوفر تمام امید من به بهاءالدین است که گاه گاهی به دیدارم می آید او جوان ساکت و آرامی است و پس از فوت خواهرش گوشه عزلت گزید و از همه مردم برید. انتظار من از تو این است که هر گاه او را دیدی با او محترمانه رفتار کنی و کاری نکنی که او ناراحت و عصبانی گردد. او جوان زود رنجی است و مجادله را دوست ندارد. از بسیار گویی متنفر است و دوست دارد جواب سؤالش را کوتاه و مختصر بشنود. او ممکن است از برخی کارهای ما ایراد بگیرد و انتقاد کند وظیفه ما تنها گوش سپردن به انتقادات است و از اظهار نظر باید خودداری کنیم منظورم را فهمیدی؟ این حرفها برای این است که بدانی چگونه با او رفتار کنی. تو مثل دیگر اعضا خانواده می توانی از تمام مزایای این خانه استفاده کنی اتاق مخصوص به خودت خواهی داشت و در زمان فراغت هم می توانی از کتابخانه استفاده کنی اما از انجام ۲ کار تو را منع می کنم یکی شنا کردن در استخر و دیگری هم قدم گذاشتن به آن طرف خط قرمز. خط قرمز حریم دو خانه را مشخص می کند تا پیش از این خط همه چیز به ما تعلق دارد و از آن خط به بعد هر چه هست متعلق به بهاءالدین است و هیچ کس حق عبور از آن خط را ندارد متوجه شدی؟
فاخته گفت:

- بله متوجه شدم.

خانم پرتوی کشوی میز کنار تختش را بیرون کشید و گفت:

- داروهای من درون این کشو است و چون غالباً من فراموش می کنم داروهایم را به موقع بخورم وظیفه تو دادن داروهای من است. من و همسرم رأس

ساعت ۶ صبح صبحانه می خوریم و غذای نیمروز را ساعت ۱۲ ظهر و شام را اگر مهمان نداشته باشیم ۷ بعد از ظهر و اگر مهمان داشته باشیم ۹ شب. من صبحها عادت به پیاده روی دارم و دلم می خواهد پس از پیاده روی بلافاصله صبحانه ام را بخورم. چیده شدن میز از وظایف تو خواهد بود و خانم نعمتی یادت خواهد داد که چگونه میز را بچینی. اما در مورد لباس من به نظم و ترتیب و تمیزی خیلی اهمیت می دهم و تو از امروز لباسی را بر تن می کنی که ما برایت فراهم کرده ایم. تو روی لباست باید پیش بندی ببندی و کاملاً باید مراقب باشی تا لکه ای روی آن نیفتد. اگر چه تو چند روز به عنوان مهمان نزد ما خواهی بود اما این چند روز را هم باید رعایت کنی و من امیدوارم کاری کنی که برای همیشه نزد ما بمانی. دلم می خواهد رفتارت به گونه ای باشد که دیگران تو را بپذیرند و تو را از خودشان بدانند. ما در اینجا همه با هم دوست هستیم و در کمال صلح و آرامش با هم زندگی می کنیم و اگر تو هم به جمعمان اضافه گردی این صمیمت شامل حال تو هم می گردد. حالا به اتاقت برو و حمام کن نهار امروز را خانم نعمتی خواهد چید اما برای عصرانه و شام این کار به تو محول می شود.

خانم پرتوی با فشردن زنگ خبر خانم نعمتی را خبر نمود و رو به او کرد و گفت:

- اتاق فاخته را نشانش بده و او را با وظایفش آشنا کن.

خانم نعمتی در اتاقی را گشود و گفت:

- این اتاق شماست من ساک لباستان را در کمد گذاشته ام امیدوارم بتوانید در اینجا خوب کار کنید و پیش ما بمانید.

فاخته تشکر کرد و با گفتن من هم امیدوارم از خانم نعمتی پرسید:

- می توانم بپرسم آشپزخانه کجاست و چه ساعتی خانم پرتوی از پیاده روی

برمی گردند اگر ممکن است خانه را نشانم بدهید؟

خانم نعمتی اول نگاهی به ساعت دستش کرد و گفت:

- با من بیا تا خانه را نشانت بدهم.

آن دو از اتاق خارج شدند و خانم نعمتی یکی از درها را باز کرد که فاخته دید به جای اتاق راهروی باریکی است که به آشپزخانه منتهای می شود او فاخته را با آشپز آشنا کرد و آقای مرادی به او اطمینان داد که سر ساعت مقرر صبحانه خانم پرتوی را مثل همیشه آماده می کند اما این بار به جای خانم نعمتی فاخته مسئولیت بردن آن را خواهد داشت خانم نعمتی روی به فاخته نمود و گفت:

- صبحها پیش از طلوع خورشید خانم و آقا بعد از خواندن نماز پیاده روی می کنند و در حدود نیم ساعت در باغ قدم می زنند تو از اتاق می توانی مراقب باشی که کی آنها برمی گردند و فی الفور صبحانه شان را بچینی. آنها همیشه از یک مسیر می روند و از آن مسیر هم باز می گردند. ممکن است این کار سخت جلوه کند اما به زودی به آن عادت می کنی حالا بیا برویم جاهای دیگر خانه را نشانت بدهم.

خانم نعمتی تک تک اتاقها را به فاخته نشان داد و سپس هر دو از ساختمان بیرون آمدند و در مسیر آسفالت خیابان به قدم زدن پرداختند. خانم نعمتی ضمن قدم زدن همان چیزهایی را برای فاخته تعریف نمود که قبلاً شنیده بود چیزی هم که خانم نعمتی به دانسته های او اضافه نمود این بود که تمام کارکنان خانه بعد از فوت نیلوفر استخدام شده بودند و هیچکدام از آنها خود نیلوفر را ندیده بودند آنها نزدیک خط قرمز رسیدند و خانم نعمتی توقف نمود و گفت:

- از اینجا به بعد ملک بهاءالدین خان است و کسی حق عبور ندارد اما معمولاً مشهدی از این راه می رود و خود آقا بهاءالدین هم از همین مسیر به دیدار پدر و مادرشان می آیند او جوان خیلی برازنده ای است اما حیف... خانم نعمتی سخنش را ناتمام باقی گذاشت و بار دیگر به ساعتش نگریست و گفت:

- وقت آن است که میز غذا را بچینم تو هم بهتر است بروی حمام کنی و

یکی از لباسهای گنجه ات را بپوشی همه در اینجا باید سفید بپوشند و در ضمن یادت نرود پیش بندت را هم حتماً ببند.

فاخته گفت:

- بگذارید در چیدن میز کمکتان کنم.

اما خانم نعمتی مخالفت کرد و گفت:

- متشکرم بهتر است کاری که گفتم انجام دهی خانم و آقا در سالن غذا می خورند و بقیه ما در آشپزخانه تو هم بعد از حمام یکسر بیا آشپزخانه. در چیدن میز عصرانه می توانی کمکم کنی اما حالا عجله کن.

فاخته به دستور او عمل نمود و پس از آنکه حمام کرد یکی از لباسها سفید گنجه را بر تن نمود و پیش بندی هم روی آن بست خود را در آینه نگریست از قیافه خود خنده اش گرفت درست شبیه پرستاران بیمارستان گشته بود فقط کلاه پرستاری را کم داشت او بار دیگر خود را در آینه نگریست و پس از ترک کردن اتاق یکسر به آشپزخانه رفت. همه در آنجا جمع بودند و فاخته با دیگر کارکنان نیز آشنا شد و سر میز نشست. همه دور میز مستطیلی شکل نشستند و به سخنان مشهدی که با اب و تاب از آخرین وسیله برقی که توسط بهاءالدین ساخته شده بود گوش سپردند فاخته بیش از دیگران مشتاق شنیدن بود وقتی سخن پیرمرد به آنجا رسید که گفت:

- آقا بهاءالدین با فشار یک دکمه صندلی را به حرکت در آورد و صندلی به دور خودش شروع کرد به چرخیدن و راه رفتن چیزی نمانده بود که صندلی به پرواز در آید.

آقای نعمتی با خنده ای بلند سخن او را قطع کرد و گفت:

- این کار در مقابل کار قبلی که تعریف کردی هیچ است.

پیرمرد سرش را تکان داد و سخن او را تأیید کرد و گفت:

- بله... اما این هم خیلی دیدنی است ای کاش آقا بهاءالدین می گذاشت تا

شما هم از کارهایش دیدن کنید ولی افسوس...

آشپز غذای خانم و آقا را درون سینی گذاشت و خانم نعمتی به فاخته اشاره کرد تا آن را با خود ببرد و ضمن آن گفت:

- ترکیب میز را بر هم نریز و بعد از گذاشتن غذا فوری برگرد تا غذای خودت سرد نشود.

فاخته سینی غذا را برداشت و از آشپزخانه خارج شد در سر میز غذا هیچکس نبود او نمی دانست که آیا باید غذا را روی میز بگذارد و یا اینکه آن را با خود به آشپزخانه برگرداند در میان تردید او خانم و آقای پرتوی وارد شدند و فاخته با سرعت غذا را روی میز چید و به سراغ داروهای خانم پرتوی رفت و داروی بعد از غذای او را برداشت و بار دیگر به سالن برگشت. آقای پرتوی نگاهش را بر او دوخت و پرسید:

- چیزی میخواهی؟

فاخته زیردستی دارو را کنار خانم پرتوی گذاشت و با گفتن اینکه داروهای خانم را آورده ام لبان آقای پرتوی را به لبخندی گشود و گفت:

- آه بله متشکرم.

فاخته خوشحال از تشکر آنها به آشپزخانه بازگشت. هیچکدام از دوستانش هنوز به غذای خود دست نزده بودند و به انتظار او نشسته بودند. فاخته از آن همه محبت شرمگین شد و به خاطر تأخیرش پوزش خواست.

پیرمرد باغبان گفت:

- با گفتن بسم ... شروع کنید که خیلی گرسنه ام.

فاخته تا هنگام غروب دوباره به اتاق خانم پرتوی سرکشی کرد تا اطمینان یابد که او راحت و آسوده استراحت می کند. همه اهل خانه به خواب نیمروزی فرو رفته بودند و تنها فاخته بود که خوابش نبرده بود. او فکر می کرد که چگونه توانسته بود سوپ و خوراک مرغ بخورد در حالیکه خواهرانش نان و سیب زمینی

خورده بودند. از اینکه در لحظه خوردن آنها را فراموش کرده بود از خود بیزار گشت و در مسیر آسفالت خیابان شروع به قدم زدن نمود.

آفتاب گرم تابستان هر جنبنده ای را به استراحت وای می داشت اما او از باد خنکی که از سوی درختان بر صورتش می وزید لذت می برد و با خود نقشه می کشید که چگونه می تواند برای خانواده اش یک چنین غذایی فراهم سازد. با خود گفت خانم و آقا مهربان هستند ممکن است آنقدر به من حقوق بدهند که بتوانم هم برای فیروزه عروسک بخرم و هم غذایی این چنینی برای آنها فراهم سازم. روی آخرین نیمکت نشست تا کمی خستگی از تن به در کند به یادش آمد که چه روزهای خوشی را به هنگامی که پدرش در قید حیات بود گذرانده و به یاد آورد که چه غذاهای لذیذ و خوشمزه ای خورده بوده است. غذاهایی که فیروزه حتی در خواب هم نمی تواند ببیند. در مقابل پایش بوته گل سرخی قرار داشت به یاد فیروزه آنرا بویید و شمیم دلکش آن را با نفس عمیق به جان کشید و آرزو کرد که روزی بتواند برای خانواده اش وسیله آسایش فراهم کند. از تصویر چنان روزی گونه هایش به رنگ گل سرخ در آمدند. بلند شد تا به اتاقش باز گردد که صدایی شنید:

- شما چه کسی هستید و در اینجا چه می کنید؟

فاخته متوجه مرد جوانی شد که روی چمنها ایستاده بود و به او نگاه می کرد. لحظه ای کوتاه از وجود آن مرد ترسید و تصمیم گرفت فرار کند اما زانوانش قدرت حرکت را از دست داده بودند.

مرد یک بار دیگر لب به سخن گشود و گفت:

- پرسیدم شما چه کسی هستید و اینجا چه می کنید آیا گوشه های شما سنگین است؟

فاخته بر خود مسلط شد و گفت:

- خیر گوشه هایم سنگین نیستند و شنیدم که شما چه پرسیدید نام من

فاخته است و به عنوان پرستار خانم پرتوی از امروز کارم را شروع کردم و اصلاً متوجه نبودم که در مسیر خانه شما حرکت کرده ام مرا ببخشید.

مرد با شنیدن نام فاخته چشمانش را تنگ کرد و گفت:

- من به یاد نمی آورم که قبلاً شما را دیده باشم از دوستان و آشنایان که نیستید؟

فاخته گفت:

- نه خاله شما با مادرم دوست است و معرف من خانم جواهری است.

- اگر شما به عنوان پرستار استخدام شده اید پس چرا بیمارتان را تنها گذاشته اید و تفریح می کنید؟

- خانم پرتوی هم اینک خواب هستند و من چون خوابم نمی آید آمدم تا قدم بزنم.

- هیچ می دانید با عبور از خط قرمز شما وارد ملک من شده اید و تجاوز به حریم دیگران جرم محسوب می شود؟

فاخته قدمی به عقب برداشت تا خود را از محدوده زمین او خارج کند با این کار تعادلش بهم ریخت و میان بوته ها افتاد.

بهاءالدین با صدای بلند خندید و کمک نمود تا او سر پا بایستد و گفت:

- ای کاش دولتهای مقتدر چون شما بودند و به حریم همسایه تجاوز نمی کردند می دانید اگر چنین می کردند چه دنیای پر آرامشی بوجود می آمد. حال که شما نشان دادید صلح طلب هستید من به شما اجازه میدهم که از سرزمین من مثل یک دوست دیدن کنید.

ترس و دلهره وجود فاخته را در بر گرفته بود و به دنبال راه گریز می گشت همانطور که مشغول تمیز نمودن لباسش بود گفت:

- خیلی متشکرم که این اجازه را به من دادید اما متأسفانه باید برگردم و مراقب خانم باشم.

مرد با صدای خشم آلود پرسید:

- آیا شما از من می ترسید؟

فاخته سعی کرد ترس خود را پنهان سازد با صدای لرزان گفت:

- نه نمی ترسم چرا باید از شما بترسم من فقط می خواهم به وظیفه خود عمل کنم.

مرد سر به آسمان بلند نمود و با خشم گفت:

- از مقابل چشمانم دور شوید وگرنه مجبور تان می کنم تا غرامت این گستاخی را بپردازید.

فاخته از همان راهی که آمده بود بازگشت اما این بار راه نمی رفت بلکه تمام مسیر را دوید وقتی خود را به اتاقش رساند نفسش بند آمده بود و هنوز وجودش از ترس می لرزید خود را روی تخت رها کرد تا آرامشش را باز یابد. او بهاءالدین را موجودی ترسناک نیافته بود او جوانی بود بلند بالا با چشمانی تیز و مشی رنگ بینی و دهانش مثل خانم پرتوی کوچک و خوش ترکیب بودند اگر گفته های اطرافیان نبود او می توانست با صراحت بگوید که با جوان خوش تیپ و فهمیده ای روبرو گشته بود. اما آنچه او را وادار به فرار کرد و موجب شد تا از آن مرد بترسد حرفهای دو پهلوی اطرافیانش بود که با ایما و اشاره به او می فهماندند که بهاءالدین دیوانه است و عقل خود را از کف داده است.

فاخته هشدارهای فریبا را به خاطر آورد و بی اختیار بلند شد و در اتاقش را قفل نمود. با این کار نفس راحتی کشید و گفت: چه دیوانه و چه عاقل من باید جانب احتیاط را نگه دارم.

هنگام غروب او سینی عصرانه را برای خانم و آقا به باغ برد. آقای پرتوی کتابی را مطالعه می کرد و خانم پرتوی نامه ای را نیز با صدای بلند می خواند تا همسرش از مضمون آن آگاه شود. فاخته نمی دانست که آیا باید جریان برخوردش را با بهاءالدین بازگو نماید یا خیر همانطور که مشغول پذیرایی بود بار

دیگر همان صدا را شنید اما این بار روی سخن با او نبود. بهاءالدین به پدر و مادرش عصر بخیر گفت.

آقای پرتوی با دیدن بهاءالدین کتاب را بر هم گذاشت و با شادی محسوسی بلند شد و دستش را به سوی پسرش دراز نمود و گفت:

– عصر تو هم بخیر پسرم چه خوب کردی آمدی.

بهاءالدین خم شد و پیشانی مادر را بوسید و پرسید:

– امروز حالتان چطور است؟

خانم پرتوی نگاهش را که مملو از خوشحالی و امتنان بود به صورت پسرش دوخت و گفت:

– خوبم پسرم دیدن تو باعث می شود که ناراحتی ام را فراموش کنم.

بهاءالدین روی یکی از صندلی ها نشست و نگاهش را بر فاخته دوخت و پرسید:

– مادر این دختر نازک نارنجی را از کجا پیدا کرده اید؟

نگاه خانم و آقای پرتوی در هم آمیخت و آقای پرتوی برای رفع و رجوع سخن پسرش رو به فاخته کرد و گفت:

– از پسرم نرنجید او منظور بدی ندارد.

فاخته به روی آقای پرتوی لبخند زد و با این حرکت نشان داد که نرنجیده است او می خواست آنها را ترک کند که صدای بهاءالدین بار دیگر او را بر جای خود میخکوب کرد که گفت:

– تا دستور نداده ام حق ندارید بروید.

فاخته در پشت صندلی خانم پرتوی سنگر گرفت و ایستاد بهاءالدین ادامه داد:

– به سؤالم جواب ندادید می خواهم بدانم این دختر ترسو را از کجا یافته اید؟ آیا حقیقت دارد که خاله جان معرف اوست؟

خانم پرتوی تأیید کرد سپس آرام و شمرده از فاخته و خانواده اش صحبت کرد و چون کلامش به پایان رسید پرسید:

- آیا اتفاقی افتاده است؟

بهاءالدین به جای پاسخ پرسید:

- آیا شما به این دختر خانم گفته اید که من به کسی آسیب نمی رسانم و کسی حق ندارد مرا هیولا بنامد؟

خانم پرتوی به بالای سرش نگریست و نگاهی گذرا بر صورت فاخته انداخت و سپس رو به بهاءالدین نمود و گفت:

- چه کسی میگوید که تو هیولا هستی؟

بهاءالدین لبخند تمسخر آمیزی بر لب آورد و گفت:

- معمولاً انسانها از موجودات وحشتناک می ترسند و فرار می کنند اینطور نیست؟

آقای پرتوی دست او را در دست گرفت و پرسید:

- منظورت از این حرفها چیست چه کسی از تو ترسیده و پا به فرار گذاشته؟

بهاءالدین نگاهش را به صورت رنگ پریده فاخته دوخت و گفت:

- همین موجودی که پشت سر مادر سنگر گرفته است و خیال می کند که من قصد حمله به او را دارم.

خانم پرتوی دست فاخته را گرفت و او را از پشت خود به کنارش کشید و پرسید:

- منظورت فاخته است! اما پسر من فاخته امروز به این خانه آمده و هنوز کسی را به خوبی نمی شناسد به او حق بده که...

بهاءالدین سخن مادر را قطع نمود و گفت:

- بله باید به او حق بدهم که از من بترسد و فرار کند ای کاش می بودید و می دیدید که چگونه می گریخت.

آقای پرتوی متفکر پرسید:

- فاخته تو را کجا دید؟

بهاءالدین با خونسردی گفت:

- بعد از خط قرمز.

نگاه پرسشگر خانم پرتوی بر فاخته دوخته شد و پرسید:

- تو آنجا رفته بودی چکار کنی آیا من نگفته بودم که حق رفتن به ته باغ را

نداری؟

فاخته سرافکنده گفت:

- فرمودید اما متوجه نبودم که در کدام مسیر راه می روم زمانی متوجه شدم

که دیگر دیر شده بود من حتی عذرخواهی هم کردم ولی...

آقای پرتوی گفت:

- یک بار اشتباه را می شود بخشید اما متوجه باشید که دیگر تکرار نکنید.

بهاءالدین نگاهی مو شکاف بر دختری که توبیخ شده بود انداخت و لبخند

کمرنگی بر لبش نقش بست و گفت:

- یکی از دلایل پیشرفت انسانها کنجکاوی است. و من می دانم چه چیز شما

را وا داشت تا از خط عبور کنید و چون مایل نیستم باعث عقب افتادگی ذهن

شما گردم به همین جهت از شما دعوت می کنم که فردا رأس ساعت ۷ صبح از

خط قرمز عبور کنید و از ملک من دیدن کنید حالا می توانید بروید.

دعوت نا به هنگام بهاءالدین موجب حیرت مادر و پدر گشت و فاخته را بر

سر دو راهی قرار داد. آقای پرتوی با اشاره به فاخته فهماند که می تواند برود.

این دعوت در میان ساکنان خانه نیز موجی از شگفتی به جود آورد و

هیچکس دلیل قانع کننده ای برای این دعوت نیافت.

خانم نعمتی بیش از دیگران کنجکاو گشته بود و در سر میز عصرانه نتوانست

خود را کنترل کند و از دیگران پرسید:

- شما چه فکر می کنید؟ آیا این عجیب نیست که آقا بهاءالدین از فاخته دعوت کرده تا از خانه او دیدن کند؟

پیرمرد باغبان نگاهی به صورت گرفته و غمگین فاخته انداخت و گفت:
- من فکر می کنم که آقا بهاءالدین می خواهد با دعوت کردن از فاخته آخرین وسیله خود را به نمایش بگذارد و نظر او را پرسد من دیگر برای مصاحبت آقا خیلی پیرم و او احتیاج دارد تا نظر یک جوان را در مورد کارهایش بداند.
آشپز گفت:

- من هم با عقیده تو موافقم! انسان دوست دارد که کارش را به دیگران عرضه کند و تعریف و تمجید بشنود من یک آشپزم و سعی می کنم بهترین غذا را آماده سازم وقتی غذا را می کشم و روی میز می گذارم به صورت تک تک شما نگاه می کنم تا تأثیر خوب و بد بودن غذا را از روی صورتتان بخوانم. تعریف شما از غذا موجب می شود دلگرم شوم و غذای بهتری درست کنم او هم پس از سالی می خواهد نظر کسی را در مورد کارهایش بداند و چون ما دیگر قدیمی هستیم و نظرمون نمی تواند درست باشد خواسته تا نظر فاخته را بشنود...
ربابه خانم گفت:

- او می توانست از نظر پدر و مادرش جویا شود هر چه باشد آقای پرتوی صاحب نظر تر از فاخته است.
آقای نعمتی چند بار سر تکان داد و گفت:

- این درست اما فراموش نکنید که خانم و آقا دل آن را ندارند که از کار آقا بهاءالدین انتقاد کنند آنها برای اینکه پسرشان را خشنود کنند ممکن است معایب کار را ندیده بگیرند و فقط از کار او تعریف کنند. آقا بهاءالدین به دنبال یک صاحب نظر بی طرف می گردد و در این جمع فاخته تنها کسی است که می تواند بی طرف باشد اما از طرف دیگر فاخته باید کاملاً مراقب صحبتهایش باشد

زیرا ممکن است کار خود را از دست بدهد به عقیده من بهتر است فقط نگاه کند و انتقاد نکند.

گفتگوهای آنها فاخته را افسرده کرده بود و به درستی نمی دانست که کدام تصمیم عاقلانه تر است.

وقتی برای سرکشی وارد اتاق خانم پرتوی گشت او را متفکر کنار پنجره دید کنارش ایستاد و پرسید:

- شما حالتان خوب است؟

خانم پرتوی آه عمیقی کشید و گفت:

- نمی دانم.

فاخته یکی از صندلیها را کنار پنجره گذاشت و گفت:

- لطفاً بنشینید.

خانم پرتوی نگاهش را بر صورت فاخته انداخت و پرسید:

- تو می ترسی؟

فاخته سر به زیر انداخت و سکوت کرد.

خانم پرتوی گفت:

- اگر هم بترسی من تعجب نمی کنم می دانم که اطرافیانم راجع به پسر من چه

گفته اند من حرفهای آنها را تکذیب نمی کنم اما این را می دانم که پسر من هرگز

به کسی آسیب نرسانده. او سالهاست که در خانه آن طرف باغ زندگی می کند و

با اسباب و لوازم مکانیکی خود سرگرم است. او مردم را دوست ندارد و از آنها

می گریزد دوست ندارد خلوت درونش را دیگران بر هم بریزند این است که همه

فکر می کنند او دیوانه است. می دانی فاخته او مرد رک گویی است و بی پرده

حرفهایش را بر زبان می آورد چیزی که این مردم طالب شنیدنش نیستند. ما

همه عادت به تملق گویی کرده ایم و حرفهای عادی و روزمره خود را نیز در

لفافه بیان می کنیم. ما برای حفظ منافع شخصی مان گاهی راست را دروغ و

گاهی دروغ را راست جلوه می دهیم. اما او اینگونه نیست به عقیده پسر
انسانها راه خوشبختی و خوشبخت شدن را گم کرده اند و به بیراهه می روند او
می گوید اگر مردم به ارزش سادگی پی ببرند هیچگاه به دنبال تجملات و زرق و
برق زندگی نمی گردند. او می گوید تملق و چاپلوسی از آن کسانی است که قدر
خود را نمی دانند و برای رسیدن به هدفی کاذب از آن استفاده می کنند او
انسانهای غیر متمدن را خوشبخت تر از انسانها متمدن می داند. به عقیده او اگر
انسان بخواهد خوشبخت زندگی کند باید تمام زرق و برق تمدن را دور بریزد و
به دامن طبیعت پناه ببرد. من نمی خواهم بگویم که با تمام نظرات و عقاید او
موافقم اما برخی از آنها را هم نمی توانم رد کنم. او در رابطه با زندگی ماشینی و
اینکه ماشین ما را اسیر و بنده خود کرده است راست می گوید. گاهی فکر می
کنم در قدیم که این همه وسایل رفاهی ساخته نشده بود مردم تندرست تر و
خوشبخت تر بودند و این همه بیماریهای گوناگون وجود نداشت. ما قدیمی ها
حتی نمی دانستیم بیماری اعصاب چیست بیماری اعصاب مخصوص دیوانگان
بود و بس اما امروز حتی یک کودک از بیماری اعصاب رنج می کشد کار و فعالیت
آنقدر زیاد بود که وقتی دیگر برای فکر کردن باقی نمی گذاشت. امروزه مردم
وابسته به اجناس لوکس و مدرن هستند و چون فعالیت بدنی چندانی ندارند
دچار کم حوصلگی و ناراحتی اعصاب می شوند. پسر در زندگی هیچ چیز کم
ندارد اما از همه اینها دست کشیده و به قول خودش به دامن طبیعت روی کرده
مشهدی می گوید که پسر قسمتی از زمین را به جالیز اختصاص داده و خودش
با دست خودش باغبانی و کشاورزی می کند او در ضمن این کار پا به پای افراد
متمدن پیش می رود و لوازم زندگی اش را مدرن می سازد او برای نسلی که
بعدها در این خانه زندگی خواهد کرد تلاش می کند اما زندگی خودش را به دور
از این تمدن نگه می دارد کارهای ضد و نقیض او ما را هم دچار شک و تردید
کرده و به درستی نمی دانیم که او از زندگی چه می خواهد به همین خاطر است

که فقط منتظر نشسته ایم تا او روزی خودش بگوید و مسیر زندگی اش را خودش مشخص کند. و تو هم اگر تردید برای رفتن داری می توانی نروی و فردا او را چشم به راه باقی بگذاری. من نمی خواهم تو را به این ملاقات مجبور کنم میل خود توست و تو باید تصمیم بگیری خیلی احساس خستگی می کنم بهتر است کمی بخوابم.

خانم پرتوی به سختی بلند شد و خود را به تخت رساند و در حالیکه روی آن دراز می کشید گفت:

- فاخته پسر من پسر هنرمندی است او چیزهای بسیاری ساخته اگر چه من و پدرش هرگز از وسایلی که او ساخته دیدن نکرده ایم اما مشهدی می گوید که خیلی زیبا هستند. اگر تصمیم گرفتی بروی دلم می خواهد خوب چشمانت را باز کنی و آنها را ببینی و بعد برایم از آنچه که ساخته تعریف کن خوب شب بخیر خوب بخوابی.

فاخته ملحفه تخت را همراه با روتختی به روی خانم پرتوی کشید و با گفتن شب بخیر اتاق را ترک کرد. او در میان دو راهی قرار گرفته بود و نمی دانست به کدام راه برود. ترس و کنجکاوی هر دو بر او غلبه یافته بودند.. او از آن مرد بداخلاق می ترسید و هم کنجکاو شده بود تا از خط قرمز عبور کند و ببیند آن طرف خط چه نوع زندگی در جریان است. با خود گفت هیچکس تا به حال از این خط عبور نکرده حتی پدر و مادر اما او از من دعوت کرد چه اتفاقی ممکن است در آنجا برای من رخ بدهد؟ اگر به قول مادر جنونش عود کند و بخواهد مرا نابود کند هیچکس به فریادم نخواهد رسید. این فکر او را ترساند و با قاطعیت به خود گفت نمی روم و خود را به بلا مبتلا نمی کنم!

خواست با این تصمیم دیده بر هم بگذارد که فکر کرد آنجا چگونه خواهد بود و چه چیز در آنجا می توانم ببینم خانم پرتوی می گفت پسرش هنرمند است و گفته های مشهدی نیز دال بر این واقعیت است اگر نرم ممکن است هرگز با

ساخته های او روبرو نشوم و ممکن است هرگز دیگر چنین دعوتی انجام نگیرد. اگر بروم می توانم برای خانم پرتوی از دیدنی ها صحبت کنم و او را با کار و هدف پسرش آشنا کنم. آه بله باید بروم نباید این شانس را از دست بدهم او مرد بی آزاری است و فقط کافی است که هر چه می گوید گوش کنم و اظهار عقیده نکنم. شاید هم او قرار ملاقات فردا را فراموش کرده باشد و فردا اجازه داخل شدن به زمینش را ندهد. تا صبح نشود هیچ چیز مشخص نمی شود. فاخته از پنجره اتاقش به هزاران ستاره ای که در سینه آسمان بیکران آسمان چشمک می زدند نگریست و در حال شمارش ستارگان خوابش برد. صبح با تکان دستی بیدار شد.

خانم نعمتی گفت:

- بلند شو وقت آن است که میز صبحانه را بچینی خانم و آقا برای راهپیمایی رفته اند.

فاخته با سرعت بلند شد و نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- متشکرم از اینکه بیدارم کردی دیشب تا دیروقت بیدا بودم و فکر می کردم.

خانم نعمتی لبخندی زد و گفت:

- فکر می کردم که تو خواب بمانی. به همین خاطر مثل همیشه بیدار شدم تا اگر تو خواب مانده باشی بیدارت کنم.

فاخته صورت خانم نعمتی را بوسید و از او به خاطر محبتش تشکر کرد.

خانم نعمتی دستی مادرانه بر سر فاخته کشید و گفت:

- تو مثل دخترم می مانی! من دختری به سن و سال تو دارم که شوهر کرده و در شهرستان زندگی می کند وقتی تو را می بینم به یاد او می افتم. تو جوانترین فرد این خانه هستی و با بودند در اینجا همه از کسالت و افسردگی در آمده ایم. خنده های شاد تو دل ما را هم جوان می کند. زودتر لباس بپوش تا

خانم نرسیده باید اتاقشان را هم مرتب کنیم.
خانم نعمتی این را گفت و از اتاق خارج شد.
فاخته به حرکاتش سرعت داد و تا پیش از آمدن خانم پرتوی اتاق او را مرتب کرده بود و هم سینی صبحانه را آماده نموده بود.

خانم پرتوی که از پشت بوته ها خارج شد فاخته او را دید که لباس نخی آبی رنگی بر تن داشت که گل بوته های سرخ رنگی بر روی آن چرخکاری شده بود و در عین سادگی زیبا می نمود. رنگ صورت او پس از یک راهپیمایی نیم ساعته شاد و سرزنده به نظر می رسید. او نگاهی دقیق به صورت فاخته کرد و پرسید:
- دیشب خوب خوابیدی؟

فاخته نگاهش کرد و در دادن جواب تردید نمود.

خانم پرتوی برویش لبخند زد و گفت:

- جوابت را می دانم احتیاج به بازگویی نیست بالاخره می روی یا نه؟
فاخته گفت:

- می روم.

برق شادی در چشم خانم پرتوی درخشید و با کمی دستپاچگی گفت:
- پس برو به کار خودت برس من صبحانه و داروهایم را خواهم خورد مطمئن باش. حالا که تصمیم گرفته ای بروی پیش از رفتن به اتاقم بیا تا با تو در چند مورد گفتگو کنم.

لحن شاد خانم پرتوی در فاخته نیز نشاط بوجود آورد و ترس را فراموش کرد. در سر میز صبحانه دوستانش از تصمیم او مطلع شدند و هر کدام اظهار عقیده ای کردند. فاخته مصمم بود که برود و حرفهای دیگران نمی توانست او را از این تصمیم باز دارد. بعد از خوردن صبحانه به اتاقش رفت و یکی از لباسهایی را که توسط خانم پرتوی به او هدیه شده بود پوشید و برای شنیدن آخرین تذکرات بار دیگر به اتاق خانم پرتوی بازگشت.

خانم پرتوی با اشتیاق چشم به راه او داشت با ورود فاخته خانم پرتوی دست او را گرفت و کنار خود نشاند و گفت:

- تو اولین مهمانی هستی که قدم به خانه بهاءالدین می گذاری سعی کن ترس خودت را مخفی سازی. با او به گونه ای مثل دیگر انسانها برخورد کن بگذار او در کمال آرامش از خودش و کارهایش با تو صحبت کند. به او نگو تا صبح در قبول دعوت او بیدار نشسته ای. خیلی عادی با او رفتار کن درست مثل مواقعی که دو دوست به دیدار هم می روند. بیشتر سکوت کن تا او صحبت کند گفته های او می تواند من و پدرش را از بن بست خارج کند مسلماً او چیزهایی به تو خواهد گفت که به من و پدرش ابراز نمی کند. تو می توانی اعتماد او را جلب کنی. باید کاری کنی که او یقین کند که هنوز هم مردمان خوب و با محبت وجود دارند و مهر و عاطفه از میان مردم رخت بر نبسته است. تو باید نشان بدهی که او می تواند هنوز به این مردم اعتماد کند و در کنارشان به زندگی اجتماعی خود ادامه بدهد. تو با رفتار خوب و خانمانه ات به او نشان بده که تنهایی و تنها زیستن فقط برازنده خداست و انسانها باید در کنار هم زندگی کنند و در غم و شادی هم شریک گردند. من آنقدر هیجان زده ام که نمی دانم دیگر چه می خواستم بگویم فقط این را فراموش نکن که تو نماینده مردمی هستی که او از آنها قطع امید کرده تو می توانی به او کمک کنی تا این حصار تنهایی را بشکند و با مردم رابطه برقرار کند تو می توانی پسر ما را به ما بازگردانی منظورم را درک می کنی؟

فاخته گفت:

- بله درک می کنم و سعی می کنم گفته های شما را به کار بندم اما نمی دانم چقدر در این کار موفق خواهیم بود.

خانم پرتوی دستش را فشرد و گفت:

- تو موفق می شوی من این را می دانم. من و پرتوی هرگز این لطف تو را

فراموش نمی کنیم و اگر تو بتوانی بهاءالدین را از این تنهایی نجات بدهی ما هم هر کاری بتوانیم در مورد آسایش و راحتی خانواده ات انجام خواهیم داد. این را به تو قول می دهم حالا تا دیرت نشده حرکت کن موفق باشی.

فاخته اتاق را ترک کرد و با خود گفت آیا این یک معامله بود؟ آیا درست درک کردم که اگر بتوانم بهاءالدین را از لاکش خارج کنم خانواده ام روی سعادت خواهند داد؟ آه اگر چنین است باشد حاضرم حتی با این مرد دیوانه ازدواج کنم. آه خدای من وقتی فکر می کنم که فیروزه فریبا فریده و فرزانه و مادر خوشبخت می شوند دیگر هیچ چیز در این دنیا نمی خواهم. من باید سعی و کوشش خود را بکنم و یک دیوانه را به سر عقل آورم. این کاری است که خواهم کرد. اگر دیشب فقط می خواستم حس کنجکاوای ام را ارضا کنم اما امروز باید برای سعادت خانواده ام به این دیدار بروم. او کلید خوشبختی خانواده من است.

نوری که بر قلب فاخته تابید شهادت و بی باکی را در او قوت بخشید و دختر جوان با گامهایی استوار به سمت میعادگاه شتافت او برای رسیدن شتاب داشت و در حرکاتش شادی محسوسی نمایان بود. حالت عاشقی را داشت که برای دیدن معبود به میعادگاه می شتابد. در مسیر راهش خم می شد و بوته های گل سرخ را می بویید. گونه هایش از طراوت نسیم صبحگاهی گلگون گشته بود و هیجانی که برای رسیدن به هدف در وجودش پدید آمده بود از او دختری شاد و سرزنده ساخته بود او نزدیک خط قرمز ایستاد و به خیابان روبرو چشم دوخت. هیچکس برای استقبال نیامد و در یک لحظه اندوهی بر قلبش چنگ انداخت و با خود گفت نکند قرارمان را فراموش کرده باشد اما نه! نباید مأیوس گردم.

فاخته نگاهی به ساعتش کرد هنوز دقایقی وقت داشت. تصمیم گرفت در مکانی که روز پیش او را ملاقات کرده بود به انتظار بنشیند. خط قرمز را طی کرد و روی نیمکت نشست و به جاده چشم دوخت و با خود اندیشید که اگر بتوانم موفق شوم محرومیت‌های خانواده ام را جبران می کنم خانم و آقا مردمانی

هستند که می توانم به قولشان اطمینان کنم. شاید آنها راضی شدند و برای ما خانه ای خریدند من هم می توانم با گرفتن حقوقم برای آن خانه وسایل زندگی بخرم و خانه را شیک و لوکس کنم. اما اول باید عروسی برای فیروزه قد خود او بخرم. عروسی با لباس سفید و بلند مثل عروس. تمام لباسهای کهنه و مندرس را دور خواهم ریخت و برای تمام خواهرانم لباسهای شیک و مدرن خواهم خرید. برای مادر نیز لباسی همانند خانم جواهری می خرم و زندگی اش را به دوران حیات پدر باز می گردانم او را به سفر خواهم فرستاد تا خستگی این چند سال را از تن خارج کند کاری خواهم کرد که شور و نشاط گذشته به خانه مان باز گردد وای چه آینده زیبایی!

صدای صبح بخیر به گوش فاخته رسید و او ناگهان تکانی خورد و برپا ایستاد او بهاءالدین را پیش روی داشت ترسی که می رفت در قلبش جای بگیرد با یک تبسم گریخت و فاخته شهامت خود را بدست آورد و گفت:

– صبح شما هم بخیر.

لحن مهربان فاخته بهاءالدین را متعجب ساخت و در آن نشانی از ترس ندید. پرسید چرا به این طرف خط آمدید مگر قول ندادید که دیگر نیایید فراموش کردید که قرار ملاقات ما آن طرف مرز بود؟

فاخته تبسمی کرد و گفت:

– فراموش نکردم اما برای دیدن طبیعت باید مرز را شکست و گذشت وگرنه فکر می کنی که هیچ چیز ندیده ای به نظر من گلهای این قسمت زیباتر از گلهایی هستند که در خاک ما روییده اند شما اینطور فکر نمی کنید؟ بهاءالدین گفت:

– گلهای من آلوده به سموم شیمیایی نیستند به همین خاطر است که زیبا و سر حالند.

فاخته گفت:

- چقدر دلم می خواهد تا از بقیه این سرزمین زیبا دیدن کنم و تا آفتاب کلافه ام نکرده همه قسمتهای آن را ببینم.

بهاءالدین با دست به او تعارف کرد و هر دو به راه افتادند.
فاخته اگرچه برای جلب رضایت بهاءالدین لب به تحسین گلهای او گشوده بود اما کم کم متوجه شد که به راستی گلهای او زیبا و فریبنده تر از گلهای باغ آنهاست. او خم شد و غنچه ای را بویید بهاءالدین همان غنچه را چید و به طرف فاخته گرفت.

فاخته گفت:

- متشکرم اما ای کاش می گذاشتید بر شاخه می ماند و به زندگی کوتاه خود ادامه می داد.

بهاءالدین گفت:

- حق با شماست اما در زمانیکه انسانها عمری به کوتاهی گل دارند و هر روز چون برگهای خزانی از شاخه زندگی جدا می گردند دل سوزاندن برای یک غنچه بیهوده است دل برای انسانها بسوزانید.

فاخته گفت:

- اگر قدرت به دست من بود نمی گذاشتم انسانها اسیر دست خزان شوند و جلوی نابوی آنها را می گرفتم.

خنده بلند بهاءالدین رعشه بر اندام فاخته انداخت اما هیچ عکس العمی از خود نشان نداد.

بهاءالدین گفت:

- کدام قدرت را می خواهید؟ قدرت الهی؟ یا انسانی؟

فاخته گفت:

- من چنین درک کردم که منظور شما از پرپر شدن این انسانها این که توسط قدرتهای انسانی نابود می گردند و به همین خاطر هم قدرت انسانی را

طلب کردم.

بهاءالدین به درخت بیدی تکیه داد و پرسید:

- آن وقت چه می کردی و چگونه مردم را از اسارت نجات می دادی؟

فاخته گفت:

- درست نمی دانم قدر مسلم اینکه نمی گذاشتم مستکبران بر ضعیفان ظلم

کنند و حکومت را به دست مستضعفان می سپردم.

بهاءالدین گفت:

- امید به غیر ممکن نداشته باش. این امید خواب و خیالی بیش نیست قدرت

انسان را شیطان می کند.

فاخته گفت:

- اما اگر هدف الهی باشد و بنفع مردم محروم باشد شیطانی نمی شود.

بهاءالدین بار دیگر خندید و گفت:

- حالا به نفع مردم محروم شعار می دهی چون نه دارای قدرت هستی و نه

طعم و مزه آن را حس کرده ای. بگذار چندی با مردم مرفه زندگی کنی خواهی

دید که مردم طبقه خودت را فراموش می کنی.

فاخته به یاد غذایی افتاد که روز پیش خورده بود و به یاد آورد که در آن

زمان خانواده اش را فراموش کرده بود و با خود گفت حق با اوست.

آنها قدم زنان تا انتهای خیابان آسفالت رفتند و فاخته خانه ای نه چندان

زیبا پیش روی خود دید خانه ای با آجرهای بهمنی و دری چوبی به رنگ قهوه ای

سوخته.

بهاءالدین ایستاد و فاخته هم توقف کرد بهاءالدین به خانه اشاره کرد و گفت:

- انتهای راه است آیا می خواهی داخل شوی؟

فاخته سر فرود آورد و تمایلش را ابراز کرد. در قفل نبود بهاءالدین آن را

گشود و از فاخته خواست تا داخل شود. فاخته قدم در حالی گذاشت که چندان

بزرگ نبود درون هال پوشیده از برگهای سبز گیاهانی بود که تا روی سقف راه برای خود باز کرده و پیش رفته بودند سبزی برگهای آنها چشم را می زد.

فاخت گفت:

- چقدر زیباست.

بهاءالدین تبسمی نمود و در اتاقی را گشود که یک اتاق معمولی نبود قسمتی از اتاق به صورت شکاف کوهی بود که سقف گنبدی شکلی به صورت نیم دایره تا زمین ادامه پیدا کرده بود و اتاق را به صورت غاری در آورده بود. هیچ شکل ظاهری اتاق را نداشت دیوارها سنگی بودند و روی سنگها نیز برگهای سبز گیاهان رشد کرده بودند. بوی مخصوص می آمد بویی که از نم و رطوبت غار برخاسته بود او دلش می خواست هر چه زودتر آنجا را ترک کند اما بهاءالدین با چنان شوقی به آن محیط می نگریست که گویی برای اولین بار است که به آن مکان پای گذارده است او روی به فاخته کرد و گفت:

- زندگی اجتماعی انسانها از چنان محیطی شروع می شود دوست دارید نگاهی به درون آن بیندازید؟

فاخت گفت:

- از همین جا می توانم ببینم.

بهاءالدین به دهانه غار نزدیک شد و گفت:

- اما از آنجا چیزی پیدا نیست نزدیک شو و نگاه کن.

فاخته کنار آن قرار گرفت و در تاریکی درون آن چشمش به پله هایی افتاد که به زیرزمین می رفتند و بقیه غار نیز دیده نمی شد. فاخت به نظرش رسید که آنجا یک تونل زیرزمینی است.

فاخته گفت:

- نه متشکرم تونل تاریک است و من می ترسم.

بهاءالدین گفت:

- ترس شما بی مورد است چون در اینجا نه حیوان درنده ای است و نه انسانی از عصر حجر اینجا تنها موزه ای است که ما را با گذشته پیوند می دهد حال که مایل به تماشا نیستید اصرار نمی کنم.
فاخته گفت:

- پیوند با گذشته چه ثمری می تواند داشته باشد گذشته ها گذشته و باید به فکر این زمان بود و خود را با این عصر هماهنگ کرد.
فاخته متوجه لبخند تمسخر آمیز بهاءالدین نگشت و به طرف در اتاق به راه افتاد.

بهاءالدین در اتاق را گشود و هر دو از آنجا بیرون آمدند بهاءالدین فاخته را به انتهای راهرو برد و در مقابل در دیگری ایستاد و گفت:
- شما طالب این عصر هستید پس خوب تماشا کنید.
فاخته در مقابل خود دستگاه عجیب غریبی را دید. بهاءالدین او را روی صندلی نشاند و گفت:
- ببینید و لذت ببرید.

او با فشردن یک دکمه دستگاه را به کار انداخت. از هر گوشه اتاق صدایی برخاست فاخته حس کرد در وسط جاده ای ایستاده است که انواع وسایل نقلیه از کنارش به سرعت می گذرند. صدای بوق و آژیر و ترنی که سوت زنان به او نزدیک می شد فاخته را به وحشت انداخت و با صدای بلند شروع کرد به جیغ کشیدن در میان صدای جیغ او هواپیمایی غول پیکر از بالای سرش اوج گرفت و فاخته از ترس بی هوش گردید. هنگامیکه چشم گشود روی همان صندلی نشسته بود و دستگاه خاموش بود.

بهاءالدین لیوان بدست به او نگاه می کرد. فاخته وقتی توانست به موقعیت خود آگاه شود با بدنی لرزان به پا ایستاد و گفت:
- لطفاً مرا از اینجا بیرون ببرید.

بهاءالدین پوزخندی زد و گفت:

- اینها دست آورد قرن ماست. ما هر روز و هر شب این صداها را گوشخراش را تحمل می کنیم و از خود عکس العملی نشان نمی دهیم. ما حتی لحظه ای به این فکر نمی کنیم که این وسایل چه اثرات سوئی بر روی اعصاب ما بر جای می گذارند ما افراد بشر با ساخت اینگونه وسایل نابودی خود را بوجود می آوریم و به آن افتخار می کنیم. این دستگاهها ساخته می شوند تا مایه آسایش و راحتی باشند اما در عمل محل آسایش و راحتی هستند. تو نامت فاخته است پرنده ای شبیه کبوتر با طوقی سیاه دور گردن. آوای فاخته می تواند دلنشین باشد در جایی که سکوت و سکون بر فضا حاکم باشد. ما هر روز به جای شنیدن صدای پرندگان با آوای گوش خراش آژیر و بوق اتومبیل از خواب بیدار می شویم و به جای تنفس در هوای آزاد گازهای سمی استنشاق می کنیم و دلمان خوش است که در قرن اختراعات و اکتشافات زندگی می کنیم. ما با دست خودمان نسلمان را نابود می کنیم و با فشار یک دکمه انسانها را چون برگ خزان روی زمین پریز می کنیم. اگر مردم بدانند که با خلق این ابزار پیش رفته چه لطمه جبران ناپذیری به بشریت وارد می کنند بی گمان برای جلوگیری از ساختن آنها اقدام می کردند و بعد از نابودی کامل آنها به دامان طبیعت بازمی گشتند. دلم می خواهد زندگی ساده روزگاران گذشته تکرار شود و باران و برفی بر سرمان ببارد که بر سر اجدادمان می بارید نه باران و برف سیاه!

فاخته گفت:

- می شود این زندگی را در کوهستان جستجو کرد.

بهاءالدین لبخند تمسخر آلودش را تکرار کرد و گفت:

- هیچ کجا از گزند انسانهای طماع مصون نمانده است.

فاخته گفت:

- حق با شماست اما چاره ای جز تحمل نیست.

این سخن فاخته خشم بهاءالدین را برانگیخت و با فریاد گفت:

- این تسلیم محض است. این رضا و تسلیم است. همین عقیده است که به قدرتمندان اجازه می دهد تا برای ارضا مطامع خود نسل بشر را نابود کنند. وقتی همه خود را قانع کنند که چاره ای جز تحمل نیست یعنی اینکه نابودی خود را پذیرفته اند. نسل جوان باید قیام کند باید بر علیه کسانی که او را به نابودی می کشانند قیام کند. نباید مبارزه محدود به افرادی خاص در نقطه ای خاص باشد همه باید برای جلوگیری از ساختن سلاحهای مخرب متحد شوند. انسان انسان است آسیایی و اروپایی فرقی نمی کند هر کجا نسلی نابود شود تیشه ای بر ریشه انسانها خورده است.

فاخته به صورت او نگریست و عرق را روی پیشانی او دید و با گفتن دوباره اینکه حق با شماست سکوت کرد.

بهاءالدین آه بلندی کشید و گویی نطقش را نیمه تمام گذاشته است ادامه داد:

- برای شروع یک زندگی سالم باید به دامن طبیعت بازگردیم و با مادر طبیعت آشتی کنیم.

هر دو اتاق قرن بیستم را ترک کردند.

فاخته بی اختیار گفت:

- من شنیده ام که شما در فن الکترونیک تهور دارید اما سخنان شما با این رشته...

بهاءالدین گفت:

- می دانم منظور شما چیست. این رشته تخصصی من است و با ایده من فرق دارد. فراموش نکنید که من هم مال همین قرن هشتم قرن اختراع و اکتشافات. اما تلاش من برای بازگشت به طبیعت است نه گریز از آن. با من بیایید تا به شما نشان بدهم که چگونه تخصص در خدمت طبیعت آمده است.

آنها از در کوتاهی عبور کردند و پس از پیمودن چند پله وارد محوطه ای وسیع و پر از گل و گیاه شدند. به نظر فاخته چنین رسید که به گلخانه ای وارد شدند. طاق گلخانه دوار بود و از شبکه هایی نور خورشید به درون گلخانه می تابید.

وجود گل و گیاهان فراوان فاخته را وادار به تحسین کرد و گفت:

- عجب گلخانه زیبایی است.

بهاءالدین خندید و گفت:

- این گلخانه با سایر گلخانه ها فرق دارد در اینجا تمام گیاهان درون زمین رشد می کنند و اثری از گلدان نمی بینی. فرق زمین این گلخانه این است که این گیاهان در زیرزمین پرورش پیدا کرده اند نه در روی زمین و پای هیچ بوته گیاهی کود شیمیایی ریخته نشده است. سقفی که تو می بینی سقف نیست بلکه آسمان این زمین است من تکنیک را به کار گرفته ام و کاری کرده ام که هیچ هوای آلوده ای وارد این گلخانه نمی شود. هر نفسی که استنشاق می کنی هوای پاک و طبیعی طبیعت است.

فاخته پرسید:

- این گیاهان تا چه زمان در زیر این سقف خواهند بود؟

بهاءالدین خندید و به جای جواب پرسید:

- گیاهان تا چه زمان روی زمین می مانند؟

فاخته گفت:

- تا زمانی که عمر و حیات بشر باشد. تا زمانی که عوامل طبیعی برای رشد و نمو آنها وجود داشته باشد.

بهاءالدین گفت:

- این گیاهان هم همین قدر در زیر این سقف خواهند بود و مسلماً عمر بیشتری خواهند کرد.

فاخته پرسید:

- یعنی آنها برای همیشه در اینجا حبس خواهند بود؟

از کلام فاخته بهاءالدین رنجید و گفت:

- چرا حبس. مگر گیاهان روی زمین محبوس هستند که این گیاهان باشند؟
من برای ساکنینی که زیرزمین زندگی خواهند کرد این سرزمین گلها را بوجود
آورده ام و ساکنین زیرزمین فکر نخواهند کرد که گیاهانشان محبوس هستند.
در اینجا زندگی روال عادی خود را طی خواهد کرد.

فاخته گفت:

- فکر می کنم که گیاهان شما لوس و نازک نارنجی رشد می کنند و طاقت
ایستادگی گیاهان روی زمین را نداشته باشند گیاهان روی زمین در مقابل باد و
طوفان برف و تگرگ مقاومت می کنند آیا شما به گیاهانتان این عوامل را هم
اضافه کرده اید؟

بهاءالدین چینی بر پیشانی انداخت و گفت:

- من به آنها چیزهایی را می دهم که باید داشته باشند.

فاخته با صدایی بلند خندید و گفت:

- گیاهانی مطیع و سر به راه خواهید داشت شما توان مقاومت و ایستادگی
در مقابل خشم طبیعت را از آنها گرفته اید و اگر بدتان نیاید شما آنها را استثمار
کرده اید.

لحن شوخ و طنز گونه فاخته راه خشم بهاءالدین را بست و او را وادار به
تبسم نمود.

بهاءالدین گفت:

- این گیاهان برای این لایه از زمین تربیت شده اند و برای آنکه به حیات
خود ادامه بدهند لازم است که از عوامل طبیعی روی زمین دور باشند اما خانم
عزیز این را هم من بگویم که گیاهان من از عوامل طبیعی زیرزمین مصون

نیستند و آنها هم مجبورند ریشه های خود را از فشار میان طبقات لایه های محافظت کنند و کارهای دیگری را که از حوصله شما دور است انجام دهند. شما عوامل طبیعی روی زمین را می بینید در صورتیکه زیرزمین هم همین عوامل به گونه ای دیگر وجود دارد و اگر وارد به علم زمین شناسی باشید خودتان منظور را درک خواهید کرد.

فاخته احساس سؤالاتش بهاءالدین را کسل کرده است و او دیگر تمایلی به گفت و شنود ندارد. هنگامیکه ابراز کرد می توانیم برویم؟ صورت بهاءالدین شکفت و او را از همان راه خارج کرد.

فاخته به یاد سخنان خانم پرتوی افتاد که گفته بود زیاد با پسرم مجادله نکن او حساس است و زود می رنجد. سعی کن بیشتر نگاه کنی تا اینکه سخن بگویی و فاخته آنها را فراموش کرده بود. او با خود گفت دیگر این ملاقات تکرار نخواهد شد و من در کار خود شکست خوردم. بهاءالدین حتی مرا بدرقه نکرد و هیچ تمایلی هم برای ملاقات دیگر از خود نشان نداد. به خط قرمز که رسید به پشت سرش نگریست امید داشت بهاءالدین را ببیند که برای بدرقه آمده است اما جز هرم آفتاب که به آسفالت جاده انعکاس یافته بود چیزی ندید.

به خانه که بازگشت تصمیم گرفت که بی صدا به اتاقش برود و خود را برای بازجویی آماده نماید اما به محض ورود با خانم نعمتی روبرو گشت و خانم نعمتی با صدای بلند ورود فاخته را اعلام نمود.

خانم پرتوی در اتاقش را گشود و از هر دوی آنها دعوت کرد که به اتاقش بروند فاخته به چشمان مشتاق آن دو نگریست و آنچه که اتفاق افتاده بود برای آنها شرح داد.

خانم پرتوی با کشیدن آهی عمیق به فکر فرو رفت و گفت:

- تو هم شکست خوردی.

فاخته سر به زیر انداخت و گفت:

- متأسفانه بله منهم شکست خوردم. من فرامین شما را فراموش کردم و بدون توجه به آنچه که شما فرموده بودید به اظهار عقیده پرداختم و فکر می کنم با اظهاراتم آقا بهاءالدین را رنجانده باشم. گرفتگی صورشان نشان می داد که از مصاحبت با من خسته شده اند و به دنبال راه گریزی می گشتند. من این واقعیت را درک کردم و از ایشان جدا شدم.

خانم پرتوی نگاه غمگینش را بر فاخته دوخت و گفت:

- مهم نیست شاید اینطور بهتر باشد. پسر من در کنار ما احساس راحتی نمی کند. او با دنیایی که برای خود ساخته خوشبخت تر است. آنگاه بلند شد و راه کتابخانه را در پیش گرفت تا آقای پرتوی را هم در جریان شکست فاخته قرار دهد.

در اواخر هفته فاخته اجازه یافت به خانه و نزد خانواده اش بازگردد. هنگام حرکت خانم نعمتی ساک او را لبریز از مواد غذایی نمود و مقداری هم پول در اختیار او گذاشت و گفت:

- از طرف خانم است ما همگی متأسفیم که تو را از دست دادیم اما خانم امیدوار است که تو کاری مناسب بیابی و راحت زندگی کنی. فاخته گفت:

- ممنونم من هم دلم می خواست می توانستم در این خانه کار کنم و وجود مثمر ثمر باشد اما افسوس که شکست خوردم و نتوانستم کاری انجام دهم از اینکه وجود مرا تحمل کردید ممنونم.

خانم نعمتی پیشانی فاخته را بوسید و او را روانه کرد. در تمام طول راه بین او و آقای نعمتی به جز یکی دو مورد کوتاه گفتگویی انجام نگرفت.

تمام اعضا خانواده از این شکست باخبر شده بودند و فاخته حس می کرد که او مقصر و عامل شکست می دانند همه آنها امیدواری غیر ممکن به دل خود راه داده بودند فاخته به یاد کلام بهاءالدین افتاد که گفته بود امید به غیر ممکن

نداشته باش و او با خود فکر کرده بود که غیر ممکن وجود ندارد و با خود گفت اگر هدف الهی باشد شکست نخواهد خورد. من در این مبارزه هیچ چیز برای خود نمی خواستم فقط امیدوار بودم که بتوانم جوانی را به خانواده اش باز گردانم و برای خانواده خودم زندگی راحتی را پایه ریزی کنم حتی حاضر بودم از خودم بگذرم و با او ازدواج کنم چه ساده بودم من! اگر در آن خانه ماندگار می شدم می دانستم که بار دیگر با بهاءالدین چگونه رفتار کنم. اما افسوس که آنها شانس دوم را از من گرفتند و عذرم را خواستند من حالا برمی گردم بدون آنکه کار مفیدی برای دیگران کرده باشم. به یاد فیروزه آهی از سینه برکشید و به آقای نعمتی گفت:

- می شود خواهش کنم کنار مغازه عروسک فروشی چند دقیقه توقف کنید؟ به خواهرم قول داده ام که برای او عروسکی بخرم و می دانم به محض اینکه وارد شوم از من عروسک می خواهد.

آقای نعمتی گفت بسیار خوب و کنار مغازه عروسک فروشی نگه داشت و فاخته پیاده شد. او نیمی از حقوق یک هفته اش را برای خرید عروسک داد و با خوشحالی روانه خانه گردید. سر کوچه آقای نعمتی او را پیاده کرد و گفت:

- دلمان برای تنگ می شود به شما عادت کرده بودیم.

فاخته گفت:

- ممنونم من هم به شما عادت کرده بودم همگی شما مردمانی خوب و با محبت بودید و من هیچگاه محبت شما را فراموش نمی کنم.

آقای نعمتی گفت:

- من حتم دارم که چند روز دیگر برای بردن شما خواهیم آمد. خانم بعد از شکست شما کمی دلخور و عصبانی است ما همه می دانیم که شما از روز اول فقط برای مراقبت از خانم استخدام شده اید نه برای عاقل کردن آقا بهاءالدین شما که دکتر نیستید تا او را مداوا کنید ولی خوب چه می شود کرد فعلاً خواسته

خانم چنین است.

فاخته گفت:

- می دانم خانم عصبانی است و من از او کینه ای به دل نگرفته ام او یک مادر است و امیدوار بود که من بتوانم عقل رفته از سر پسرش را دو مرتبه به جایش بازگردانم اما متأسفانه نشد. شاید به قول شما پشیمان گردند و باز هم مرا بخواهند اما من دیگر به آنجا باز نخواهم گشت از طرف من باز هم از همه تشکر کنید.

فاخته با چشمی اشکبار آقای نعمتی را ترک نمود و چون پشت در حیات رسید اشکهای خود را پاک نمود و با لبخندی زنگ در را به صدا در آورد. همانطور که فکر کرده بود فیروزه در را به رویش گشود و از دیدن عروسکی زیبا شادمانه به هوا پرید.

فاخته دو روز خوش را در کنار خانواده گذراند و بیکار شدنش را از آنها کتمان کرد. دلش می خواست برای مدتی کوتاهی هم که شده فارغ از هر فکر و ناراحتی خانواده اش را شاد و خوشحال ببیند.

او با پولی که به عنوان اولین و آخرین حقوق به او داده شده بود دو روز خوب و فراموش نشدنی برای خانواده اش بوجود آورد. و تا نیمه های شب به شادی و خنده برگزار کردند.

روز شنبه وقتی مادر صورت او را برای خداحافظی می بوسید باز هم فاخته نتوانست به او بگوید که بیکار گشته است. مادر که از خانه خارج شد او روی پله نشست و به فکر فرو رفت. فریبا او را از پنجره نگاه می کرد به حیاط آمد و کنارش نشست و پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

فاخته حس کرد که دلش می خواهد با کسی درد دل کند و برای فریبا تعریف نمود که از کار برکنار شده است. او علت برکناری اش را بی تجربگی در کار

عنوان کرد و واقعیت را تعریف نکرد.

فریبا دستش را به دست فاخته داد و گفت:

- فکرش را نکن باز هم کار پیدا می شود این اولین تجربه کاری تو بود و شکست در آن مهم نیست من مطمئنم که کاری بهتر پیدا خواهی کرد.

هنوز گفتگوی آن دو به پایان نرسیده بود که زنگ در به صدا درآمد و فریبا آن را گشود با دیدن آقای نعمتی فریادی از خوشحالی کشید و گفت:

- فاخته آقای نعمتی آمده است.

فاخته از سخن او به هوا پرید و برای دیدار آقای نعمتی شتافت.

آقای نعمتی با لبخندی محبت آمیز رو به او کرد و گفت:

- آمده ایم دنبالت.

فاخته گفت:

- ممنونم اما من به شما گفتم که دیگر باز نمی گردم.

آقای نعمتی گفت:

- بله می دانم و من هم به خانم گفتم که شما چه گفته اید اما خواهش کردند ایشان را ببخشید و به سر کارتان بازگردید. آقای پرتوی با من آمده اند تا تو را بازگردانیم. خانه بدون وجود شما سرد و بی روح گشته است. خواهش می کنم با من برگرد هیچ خوب نیست آقای پرتوی را معطل کنیم.

فاخته نگاهی به چشمان آقای نعمتی انداخت و گفت:

- برمی گردم اما فقط به خاطر شما.

آقای نعمتی لبخندی زد و گفت:

- ممنونم پس عجله کن.

فاخته به سرعت لباس پوشید و از فریبا قول گرفت تا در این مورد با مادر گفتگو نکند و با قولی که فریبا داد او به همراه آقای نعمتی خانه را ترک کرد.

آقای نعمتی گفت:

- ما به شما بدطوری عادت کرده ایم در این دو روز هیچکدام از ما غذای راحتی نخوردیم و جای خالی شما را نتوانستیم ببینیم. دیشب آقا بهاءالدین برای ملاقات پدر و مادر آمده بود و چون شما را ندید پرسش کرد. خانم پرتوی مجبور شد به او بگوید که شما را اخراج کرده است. آقا بهاءالدین با چنان عصبانیتی فریاد کشید که چرا او را اخراج کردید و دلیل اینکارتان چه بوده؟ که خانم پرتوی از وحشت بر خود لرزید و مجبور شد دروغ بگوید. او گفت شوخی کردم فاخته رفته مرخصی و روز شنبه برمی گردد. کلام خانم آقا را آرام کرد و گفت داشتم یقین می کردم که او برای همیشه ما را ترک کرده است. و امروز صبح من و آقا برای بردن تو آمده ایم و خانم امیدوار است که تو این موضوع را فراموش کنی و چون روز اول به آنها نگاه کنی.

فاخته می خواست جواب بگوید که به اتومبیل رسیدند و او آقای پرتوی را منتظر و نگران دید. در پاسخ سلام فاخته آقای پرتوی گفت:

- سلام دخترم خوشحالم که ما را بخشیدی و به خانه بازمی گردی.
فاخته گفت:

- برگشتم تا بخت خود را یکبار دیگر امتحان کنم.
آقای نعمتی خندید و گفت:

- می خواهید بار دیگر از خطر قرمز عبور کنید؟
فاخته هم خندید و گفت:

- این کار را برای رضای شما و خانم انجام می دهم.
آقای پرتوی دست او را در دست گرفت و گفت:

- ممنونیم دخترم اما این را بدان که اگر باز هم موفق نشدی هیچکس بر تو ایراد نخواهد گرفت تو به عنوان پرستار استخدام شده ای و مسئولیت دیگری نداری. شاید این بار پسرم بخواهد تا از خانه اش دیدن کنی.
فاخته با تعجب پرسید:

- مگر آنجا خانه آقا بهاءالدین نبود؟

آقای پرتوی گفت:

- نه آنجا کارگاه اوست او خانه اش را با سلیقه خود ساخته است و مشهدی می گوید که خانه خوبی هم ساخته است خانه او در میان مزرعه است.
فاخته گفت:

- من آنجا را ندیدم آقا بهاءالدین فقط مرا تا سرزمین گلهايش برد و من گمان کردم که در همانجا نیز زندگی می کند اما حالا که فکر می کنم به یاد می آورم که در آنجا وسیله زندگی ندیدم. نمی دانم چرا تا به حال به این فکر نیفتاده بودم که او شبها در کجا استراحت می کند اثاث خانه اش در کجا هستند.
آقای پرتوی گفت:

- شاید این بار موفق شدید و از خانه اش دیدن کردید مشهدی می گوید که تمام لوازم زندگی پسر برقی است این را گفتم تا شما در جریان باشید.
فاخته گفت:

- متشکرم که یادآوری کردید و من هم قول میدهم که این بار دیگر اظهار نظر نکنم و فقط تماشاچی باشم.

آقای نعمتی با به صدا در آوردن بوق اتومبیل ورودشان را اعلام کرد. صبح خنکی بود و خورشید در آسمان صاف می درخشید او شمیم گلها را نفس عمیق به سینه فرستاد.

آقای پرتوی گفت:

- شما پیاده شوید دوست ندارم پسرم بفهمد که من به دنبالتان آمده ام.
فاخته گفت:

- منظورتان را درک می کنم او ساک کوچکش را برداشت و از اتومبیل پیاده شد.

خانم نعمتی به او خوش آمد گفت و فاخته با او به سوی ساختمان حرکت کرد.

خانم نعمتی گفت:

- برای خانم و آقا مهمان آمده است برادر آقای پرتوی با همسرش آمده است و تو باید میز را بچینی اما تا ظهر هنوز ساعتی وقت داری برو لباست را تغییر بده و برای پذیرایی آماده شو.

خانم پرتوی اگر چه لب به عذرخواهی نگشود اما با رفتار خود که چندین بار او را در مقابل مهمانانش با نام دخترم صدا نمود به فاخته فهماند که از عمل خود پشیمان است. فاخته هم با تبسمی شیرین به خانم پرتوی فهماند که از او کینه ای به دل نگرفته است.

چند روز از بازگشت او گذشته بود اما موفق به دیدار بهاءالدین نگشته بود. چند بار تصمیم گرفت از خط قرمز عبور کند اما هر بار نیز منصرف گشته بود و دلش می خواست بهاءالدین بار دیگر او را دعوت نماید.

دو هفته گذشته و فاخته بار دیگر به دیدار خانواده شتافت و این بار بدون نگرانی دو روز خوش را در کنار خانواده گذراند. خنده و شادی خواهران و محیط گرم خانواده او را از فکر کردن پیرامون بهاءالدین باز می داشت. اما هر بار که مادر در مورد او سؤالاتی می کرد به یاد فاخته می آمد که جوانی در قرن بیستم به دنبال سکون و آرامش گذشته دیرین می گردد و خودش را از اجتماع و تمدن دور نگه می دارد و می خواهد برای مردم آینده سرزمینی پاک و روشن در زیرزمین بنا کند.

او از افکار بهاءالدین برای خانواده صحبت کرده بود و دلسوزی آنها را برانگیخته بود. او در آن حال دلش برای خانواده پرتوی می سوخت که در ناز و نعمت باز هم خوشبخت نیستند و احساس سعادت نمی کنند. او به جمع خود نگریست و با کشیدن آهی بلند گفت:

- ما از آنها خوشبخت تریم.

مادر دیگر بهاءالدین را دیوانه خطاب نمی کرد و برایش احترامی همراه با

دلسوزی قائل بود.

وقتی به خانه بازگشت و با چهره غمگین خانم پرتوی روبرو گشت تصمیم گرفت به انتظار دعوت نماند و خودش برای دیدار برود. غیبت بهاءالدین برای مادر طولانی و عذاب آور گشته بود. خانم پرتوی با نگرانی چشم به راه فرزند داشت و می گفت:

- نمی دانم چرا به دیدارمان نمی آید؟ می دانم که سالم و تندرست است اما چه عاملی موجب شده تا دیدارهایش را کم کند؟ سابقه نداشت ۱۵ روز از من و پدرش بی خبر بماند نمی دانیم چه چیز موجب رنجش او گشته است؟

فاخته نیز برای سؤالات خانم پرتوی جوابی نمی یافت و شبها وقتی به بستر می رفت نقشه می کشید که چگونه می تواند به این خانواده کمک کند اما چون روز آغاز می گردید خود را در اجرای نقشه اش ضعیف و ناتوان می دید.

یک روز بعد از ظهر فاخته قدم زنان تا نزدیک خط قرمز پیش رفت و همانجا به درختی تکیه داد با خود گفت خانم و آقا منزل نیستند و من فرصت کافی دارم تا به ملاقات بهاءالدین بروم می توانم به طوری غافلگیرانه با او روبرو شوم به گونه ای که گمان نکند برای ملاقات کردن او پیش قدم شده ام. می توانم به جای عبور از خیابان از میان بوته ها گذر کنم و خود را از میان درختها مخفی نگه دارم. من حتی می توانم ساختمان مسکونی او را از نزدیک ببینم و امروز بهترین موقعیت است.

فاخته با این فکر روی چمنها شروع به دویدن کرد و هرگاه که خسته می شد خود را در پناه درختی مخفی می ساخت و نفس تازه می کرد. هنگامیکه به انتهای باغ رسید محیط را از درخت خالی دید مقابل رویش مزرعه کوچک قرار داشت که دور آن را با نرده های نوک تیز محصور کرده بودند خانه ای زیبا در میان آن مزرعه دیده می شد خانه ای که به ظاهر خالی از سکنه بود.

فاخته از در مزرعه عبور کرد و پای به داخل آن گذاشت. بوته های گوجه

فرنگی همه درست و رسیده بودند. در کرت بندی مزرعه چشمان فاخته به بادمجان و خیار و فلفل و توت فرنگی افتاد لحظه ای ایستاد و به این جالیز کوچک نگریست بوی خیار و بادمجان و سبزیجات تازه او را به عالم روستا کشاند و خود را فراموش کرد. دلش می خواست خیاری از بوته بچیند و همانجا بخورد. اما از ترس دیده شدن منصرف گشت و به تماشا کردن قناعت کرد. او با گامهایی آرام و بی صدا به راه افتاد. بوته ها را پشت سر گذاشت و خود را به ساختمان رساند و از شیشه پنجره کوچکی به درون آن نگاه کرد. اتاقی بود ساده و شبیه انباری که وسایل باغبانی و بنایی در آن دیده می شد. فاخته از پنجره گذشت و خود را به پشت ساختمان رساند دیوار ساختمان بلند بود و تنها در طبقه آن پنجره ای دیده می شد. فاخته آن قسمت دیوار را هم دور زد و چشمش به در خانه افتاد که به رنگ سبز تندی رنگ آمیزی شده بود.

ساختمان چند پله از زمین بلندتر بود. او قدم روی اولین پله گذاشت و بار دیگر به در چشم دوخت. در بسته به نظر می رسید و او می باید باز می گشت. روی پله نشست و فکر کرد که اولین بار که با بهاءالدین آمده بود سقفی گنبدی شکل دیده بود اما اینک از آن گنبد اثری نبود. او می خواست بار دیگر به جستجو ادامه دهد اما آفتاب بی طاقتش کرده بود. وجود کسی را پشت سر خود حس کرد و چون به عقب سر نگریست بهاءالدین را دید که در میان در ایستاده و نگاهش می کند. فاخته گیج و وحشت زده منتظر سؤالی از جانب او بود اما بهاءالدین فقط نگاهش می کرد.

فاخته سر به زیر انداخت و با کلماتی بریده بریده گفت:

– متأسفم نمی خواستم آرامش شما را به هم بریزم هم اینک برمی گردم.

بهاءالدین گفت:

– حالا که آمده اید وارد شوید.

و با دست اشاره کرد تا فاخته به درون رود. فاخته پای به درون خانه گذاشت

و در خانه پشت سرش بسته شد. بهاءالدین پیش افتاد و او را از راهروی نسبتاً عریضی عبور داد و در اتاقی را گشود و او را به داخل شدن دعوت نمود. فاخته وارد اتاق بزرگ و روشنی گشت که نور خورشید از شیشه های مشبکی به درون می تابیدند اثاث اتاق ساده و تمیز بودند.

بهاءالدین به مبل چرمی پایه کوتاهی اشاره کرد و فاخته نشست. در آن حال گفت:

- خیلی زودتر از اینها منتظرتان بودم که بیایید. می دانستم تا کنجکاویتان ارضا نشود دست از جستجو برنخواهید داشت خوب بگویید به دنبال چه چیز آمده اید و دوست داشتید در اینجا چه چیزی را ببینید؟
فاخته گفت:

- نمی دانم هدف مشخصی نداشتم فقط می خواستم ساختمان مسکونی شما را ببینم که دیدم.

- در خانه من چه چیز فوق العاده ای وجود دارد که در دیگر خانه ها نیست؟
- نمی دانم! فقط دلم می خواست آن را ببینم.
- حالا راضی شدی یا اینکه هنوز هم کنجکاویت ارضا نشده و می خواهی بقیه اتاقهایم را ببینی؟

از نگاه فاخته بهاءالدین دریافت که او میل دارد بقیه اتاقها را هم ببیند. گفت:
- فکر می کنم با یک نوشیدنی موافق باشید راه درازی را دویده اید و خسته هستید با من بیایید.

فاخته بلند شد و با او به اتاق دیگری رفت. اثاث درون این اتاق نیز ساده بود و به نظر می رسید که اتاق ناهارخوری باشد. آشپزخانه کوچک با دکوری چوبی از اتاق غذاخوری جدا گشته بود.

بهاءالدین بار دیگر به او مبلی تعارف کرد و خودش از درون یخچال نوشابه ای در آورد و در حالیکه در دو لیوان یخ می ریخت رو به فاخته نمود و پرسید:

- حال خانواده ام چطور است؟

فاخت گفت:

- خوبند اما مادر تان چشم به راه شماست و اینطور که می گویند شما آنها را فراموش کرده اید.

بهاءالدین نوشابه درون لیوانی ریخت و لبخندی بر روی لبش ظاهر گشت و گفت:

- من و فراموشی؟ مگر می توانم آنها را فراموش کنم.

فاخته می خواست لب به سخن باز کند که میزی که لیوانها روی آن بود به حرکت در آمد و مقابل فاخته ایستاد. فاخته متحیر به میز نگریست بهاءالدین کنارش نشست و یکی از لیوانها را برداشت و به دست فاخته داد و گفت:

- بنوشید.

فاخت پرسید:

- این میز به کمک برق به حرکت در آمده؟

بهاءالدین تصدیق کرد و با فشردن دکمه ای که بر بدنه میز بود میز به جای اولش بازگشت.

فاخته گفت:

- جالب است شنیده بودم که وسایل زندگی شما برقی است اما گمان نمی کردم حقیقت داشته باشد.

بهاءالدین کمی از نوشیدنی اش را نوشید و از جایش بلند شد و زیر نور اولین خورشید ایستاد و از آن زاویه به صورت فاخته چشم دوخت و پرسید:

- تعجب نمی کنی که مردی دو گونه زندگی داشته باشد؟

فاخته گفت:

- من باید بیاموزم که فقط مستمع خوبی باشم و از اظهار عقیده کردن باید پرهیز کنم.

بهاءالدین پرسید:

- چرا؟ چه کسی از شما خواسته تا فقط گوش کنید و اظهار عقیده نکنید؟

فاخت گفت:

- کسانی که بخواهند با شما دوستی داشته باشند باید فقط چشم و گوششان کار کند ولی زبانشان باید لال باشد و گرنه مجبور به ترک خانه می گردند و حتی ممکن است روزها بگذرد و یکدیگر را ملاقات نکنند این است که ترجیح می دهم فقط گوش کنم.

بهاءالدین با صدای بلند خندید و گفت:

- دختر رک گویی هستید و من از اینگونه سخن گفتن لذت می برم. انسان باید بتواند به راحتی عقیده اش را ابراز کند.

فاخته هم خندید و گفت:

- اما متأسفانه در مورد من چنین نیست من دلم می خواهد به شما بگویم که شما مردی هستید که گفته هایتان با عملتان یکی نیست شما از آرامش و سکون طبیعت نام می برید و وسایل پیشرفته امروزی را عامل نابودی بشر می دانید اما در عمل تمام زندگی تان را به سیستم پیشرفته تبدیل کرده اید و از کوچکترین حرکت و تحرکی جلوگیری کرده اید انسان در رابطه با شما در می ماند که کدام یک را قبول کند؟

بهاءالدین خونسرد گفت:

- هر دو را! من مردی هستم با دو گونه زندگی یکی زندگی برای کسانی ساخته ام که طالب تجمل هستند و یکی برای دل خودم ساخته ام. شما دل خانه مرا نپسندید و حتی به درون آن قدم نگذاشتید. من همان روز فهمیدم که شما طالب و خواستار یک چنین زندگی هستید که می بینید. اینجا را برای کسانی قبیل شما ساخته ام که در آن احساس راحتی کنند و از فرط راحتی به بیماری اعصاب مبتلا شوند و خودبخود خود را اسیر و مبتلا کنند. آنها سلامتی جسم و

روح خود را به این راحتی و آسایش کاذب می فروشند.

فاخته پرسید:

- برای چه کسانی ساخته ای شما که با هیچکس معاشرت نمی کنید که وقت و تلاشتان بیهوده بوده است؟

بهاءالدین لبخندی زد و گفت:

- من که همیشه مجرد باقی نمی مانم بالاخره روزی دختری را خواهم یافت که حاضر شود با من در این گوشه باغ زندگی کند. دختری خواهم یافت که او هم از مردم و اجتماع گریزان باشد و دلش بخواهد در سکوت و آرامش این مکان با من زندگی کند.

فاخته خندید و گفت:

- مسلماً چنین دختری خواهید یافت اما از هم اینک به شما قول می دهم که این لوازم سرگرم کننده به زودی خسته اش خواهد کرد و چون کاری ندارد تا با آن خود را مشغول کند کسل و افسرده می شود و دلش هوای اجتماع و مردم را خواهد کرد. اما اگر همسران به زندگی غار نشینی شما تمایل پیدا کند این همه وسایل مدرن بلااستفاده خواهند ماند.

بهاءالدین باز هم با صدای بلند خندید و گفت:

- منظور من فرزندانم بود. آنها باید با هر دو زندگی آشنا شوند و به هر کدام که رغبت نشان دادند به آنگونه زندگی کنند.

فاخته با کم حوصلگی گفت:

- فکر کنیم که ایده شما جامعه عمل بیوشد تصور نمی کنید تا آن زمان این دستگاهها کهنه و پیش پا افتاده گردند و برای بازماندگان لطف و جذابیت خود را از دست بدهند؟

بهاءالدین گفت:

- انسان راحت طلب از هر چیز که بدون زحمت به دست آورده باشد لذت

خواهد برد من خانه ای تمام اتوماتیک در اختیار آنها قرار می دهم این تنها کاری است که می توانم انجام بدهم.

لبخند فاخته سؤال برانگیز شد و پرسید:

- به چه می خندید؟

فاخته گفت:

- به انتقال شما. و به بلایی که می خواهید بر سر فرزندانان بیاورید. اگر واقعاً به گفته خود پایبند هستید پس کاری کنید که دیگران به حقانیت گفته تان پی ببرند و دست از زندگی ماشینی بشویند. اما اگر به آنچه می گوئید ایمان ندارید پس خودتان را گول زنید و با مردم جامعه همگام شوید و بگذارید مردم هم از نبوغ شما استفاده کنند.

بهاءالدین گفت:

- مردم باید خود تلاش کنند.

فاخته گفت:

- گفته های شما از روی خودخواهی است همه مردم که دانشمند نیستند و همه که هوش و نبوغ شما را ندارند.

بهاءالدین گفت:

- من هم دانشمند نیستم فقط کمی به امور الکترونیک واردم همین.

فاخته بلند شد و گفت:

- حرفهای شما مرا گیج می کند و اینطور درک می کنم که شما می خواهید مرا دست بیندازید.

بهاءالدین چشمانش را تنگ کرد و با دقت و مو شکافی به چشمان فاخته نگریست و گفت:

- از نظر من شما انسان جالبی هستید می خواهم شما را بشناسم.

فاخته نفسی تازه کرد و گفت:

- من دوست ندارم ابله قلمداد شوم. شما همه چیز را بهتر از من می دانید ولی کاری می کنید که من خود را داناتر از شما بدانم و می دانم که شما در دلتان به حرفهای من می خندید. نمی دانم چه هدفی از این کار دارید و چه چیز را می خواهید ثابت کنید. زندگی شما به خودتان مربوط است اما اجازه بدهید این را بگویم که اگر دلتان به حال خودتان نمی سوزد اقلأً به فکر خانوادهتان باشید و آنها را عذاب ندهید پدر و مادر شما افراد مسنی هستند و به محبت شما نیاز دارند این محبت را شما از آنها دریغ نکنید و با این کار خوشبختی را بر آنها حرام نکنید.

فاخته سخنش که به پایان رسید به طرف در رفت و دستگیره در را چرخاند تا باز شود اما در قفل بود فاخته به جانب بهاءالدین نگریست او دست به سینه ایستاده بود و به حرکات فاخته نگاه می کرد.

فاخته گفت:

- لطفاً در را باز کنید.

بهاءالدین روی مبل نشست و گفت:

- این در قفل است اگر می خواهید خارج شوید آن را باز کنید.

چشمان متعجب فاخته بر دهان او دوخته شده بود فاخته بار دیگر دستگیره در را چرخاند و در همان حال گفت:

- لطفاً بازی را بس کنید و در را باز کنید.

بهاءالدین گفت:

- بازی در کار نیست این امتحان است می خواهیم هوش شما را آزمایش کنم. اگر می خواهید خارج شوید فکرتان را بکار بیندازید.

فاخته به در تکیه داد و گفت:

- من دختر باهوشی نیستم و در این امتحان بازنده می شوم خواهش می کنم وقتتان را بیهوده هدر ندهید و در را باز کنید چون ممکن است خانم به وجودم

احتیاج داشته باشد.

بهاءالدین به او نزدیک شد و گفت:

- دروغگو! فکر می کنی که من نمی دانم مادر و پدرم خانه نیستند آنها هم اینک مهمان یکی از دوستانشان هستند. شما مرا به بی محبتی متهم می کنید در صورتیکه از آنها جدا نیستم و در همه اوقات کنارشان هستم.
فاخته گفت:

- می دانم که شما هر روز از مشهدی اخبار خانه را کسب می کنید اما شنیدن کجا و دیدن کجا؟
بهاءالدین گفت:

- اگر موفق شدی در اتاق را بگشایی چیزی را نشانت می دهم که می دانم تعجب خواهی کرد حالا کارت را شروع کن.
فاخته گفت:

- من باید به دنبال کلیدی باشم که آن را بگشاید و چون این یک اتاق معمولی نیست پس طبیعتاً باید به دنبال کلید برقی بگردم.
چشمان بهاءالدین برقی زد.

فاخته جواب خود را از نگاه او گرفت و روی دیوار به دنبال کلید گشت. جستجو را آغاز کرد و کم کم به آشپزخانه رسید. پشت میز بر روی صفحه ای فلزی چندین کلید یافت. یکی از آنها را فشرد به امید آنکه در گشوده شود اما به جای در مبلها از هم باز شدند و به صورت تخت در آمدند. دومین کلید باعث گشوده شدن پنجره ها گشت و سومین کلید میز و صندلی ها را به حرکت در آورد. او شروع به فشردن بقیه دکمه ها کرده لوازم آشپزخانه به حرکت در آمد و کولر و گاز روشن شدند.

بهاءالدین به او نزدیک شد و در حالیکه می خندید گفت:

- تا وسایلم را خراب نکرده اید می توانم به عنوان راهنمایی بگویم که در

اینجا آن کلید را نخواهید یافت جستجو را از جای دیگری شروع کنید.

فاخته آشپزخانه را ترک کرد و بار دیگر روی دیوار به جستجو پرداخت و به آخر اتاق نزدیک شد و در مقابل آینه ای که به دیوار نصب شده بود کلیدی یافت و آن را فشرد و دید که دیوار به عقب رفت و اتاق خواب با شکوهی مقابلش ظاهر گشت. این اتاق از تمام اتاقها متمایز بود از دیوار شیشه ای آن سرزمین گلها مشاهده می شد فاخته بی اختیار گفت:

- خدای من چقدر زیباست می شود ساعتها به این منظره نگریست و خسته نشد.

بهاءالدین کنارش ایستاد و گفت:

- حق با شماست اینجا زیباترین اتاق این خانه است. اگر تا ساعتی دیگر صبر کنی می توانی ریزش باران را بر روی گلها و گیاهان ببینی. صدای ریزش باران را دوست داری؟
فاخته گفت:

- بله دوست دارم و می توانم تصور کنم که چه منظره زیبایی به وجود خواهد آمد. این اتاق بیشتر به یک رویا شبیه است تا واقعیت. حالا می توانم درک کنم که چرا شما تنهایی را برگزیده اید. اجازه می دهید نام این اتاق را به قصر گلها تغییر بدهم؟ آیا در شب هم این زیبایی هویداست؟
بهاءالدین گفت:

- نور ماه جلوه ای جادویی به این قصر می بخشد و در شب اینجا با شکوهتر می شود.

فاخته با حسرت گفت:

- من از هم اینک به ساکنین آینده این قصر غبطه می خورم و به آنها حسادت می کنم.

آنگاه به طرف بهاءالدین برگشت و افزود:

- بیرون از خانه منظره این قصر پیدا نیست من حتی کلاهک این سقف را هم ندیدم. هر چه دیده می شود کُرت است و چمن.

بهاءالدین با شیطننت بر او نگریست و به رویش تبسم نمود و گفت:

- این از اسرار این خانه است. آیا هنوز دوست داری به تماشا بایستی یا اینکه می خواهی جستجو را آغاز کنی؟

فاخته به یاد آورد که در خانه زندانی شده است و باید برای خروج خود کلید را بیابد. پس گفت:

- جستجو را آغاز می کنم! اما اقرار می کنم که از این جستجو لذت می برم کشف اسرار این خانه سرگرم کننده است اما می شود یک سؤال بکنم؟

بهاءالدین دستهایش را در جیب کرد و نشان داد که سراپا گوش است فاخته پرسید:

- آیا آن کلید را در این اتاق پیدا می کنم؟

بهاءالدین نگاهش کرد و با بالا انداختن ابروها به او نشان داد که کلید در اتاق خواب نیست. هر دو بار دیگر به اتاقی که قبلاً بودند بازگشتند و این بار فاخته به دنبال سیمی گشت که روی دیوار کشیده شده باشد اما روی دیوار اثری از سیم ندید و جستجو را از زمین شروع کرد او به خود جرأت داد و قسمتی از فرش را کنار زد و در کمال تعجب دید که رشته باریکی سیم از زیر فرش عبور کرده او سیم را دنبال نمود و نزدیک مبلی که بهاءالدین بر روی آن نشسته بود دکمه سفید کوچکی یافت و آن را فشرد در با صدای تیک کوچکی گشوده گشت. فاخته از صدای کف زدن بهاءالدین سرش را بلند نمود و خوشحال از یافتن کلید نفس عمیقی کشید.

بهاءالدین او را که زانو بر زمین زده بود بلند نمود گفت:

- نشان دادی که دختر باهوشی هستی حالا من هم به قول خود وفا می کنم با من بیا.

هر دو اتاق را ترک کردند و بهاءالدین روی دیوار راهرو را لمس نمود و قسمت کوچکی از دیوار کنار رفت و فاخته روبروی خود اتاق کنترل تلویزیون را دید. او فاخته را مبهوت به دستگاهها خیره شده بود منتظر نگذاشت و با فشردن دکمه ای تلویزیونها را به کار انداخت هر تلویزیون مربوط به قسمتی از خانه بود. اتاق خواب مادر کتابخانه آشپزخانه و حتی محیط باغ او می توانست جاده آسفالت را از نزدیک مشاهده کند.

فاخته پرسید:

- شما آمدن مرا دیده بودید؟

بهاءالدین گفت:

- بله و چقدر لذت بردم وقتی دیدم مثل فیلمهای پلیسی سعی در مخفی نمودن خود داشتید.

فاخته گفت:

- هیچ چیز از نظر شما مخفی نمی ماند.

بهاءالدین گفت:

- همین طور است حالا باور کردید که من لحظه ای از خانواده ام جدا نیستم من حتی به مکالمات مادر و پدرم گوش می کنم.

فاخته پرسید:

- بقیه هم؟

بهاءالدین سر فرود آورد و تأیید کرد او اشاره به دکمه ای دیگر کرد و فاخته اهالی خانه در حالیکه گرد میز نشسته بودند و عصرانه می خوردند را دید و به گفتگوی آنها گوش سپرد.

آشپز در حالیکه فنجانهای چای را روی میز می چید گفت:

- غیبت فاخته طولانی شده نکند به سرش زده و به سرزمین ممنوعه رفته

باشد؟

آقای نعمتی گفت:

- اگر هم رفته باشد جای نگرانی وجود ندارد او تصمیم گرفته این بار موفق شود او می خواهد بخت خود را یک بار دیگر آزمایش کند و خدا کند این بار موفق شود.

ربابه خانم گفت:

- او دختر پر جرأتی است و از ریسک کردن نمی ترسد.

خانم نعمتی چایش را شیرین کرد و به دنبال سخنان ربابه خانم افزود:

- در ضمن دختر زیبایی هم هست خدا را چه دیدی شاید زیبایی او بتواند آقا بهاءالدین را به سر عقل آورد و او را از تنهایی نجات بدهد خانم که خیلی امیدوار است او به فاخته قول داده است که اگر موفق شود تمام وسایل راحتی و آسایش خانواده او را تأمین کند من به خاطر همین هم که شده دعا می کنم فاخته موفق شود.

مشهدی گفت:

- اما من دلم به حال فاخته می سوزد او دختر شاداب و سرزنده ای است اگر با بهاءالدین خان ازدواج کند جوانی اش را مفت مفت می بازد. درست است که خانواده اش تنگدست هستند اما او نباید به خاطر خوشبختی خانواده اش خود را نابود کند. همه ما می دانیم که آقا بهاءالدین چه اخلاقی دارد حیف این دختر است که قربانی شود ای کاش فاخته از این تصمیم منصرف می شد و به خانم قول نمی داد.

ربابه خانم گفت:

- کار از این حرفها گذشته است. فراموش نکنید که فاخته اولین دختری است که اجازه پیدا کرده از خط قرمز عبور کند و از خانه و زندگی آقا بهاءالدین دیدن کند من فکر می کنم که او به دام افتاده و فاخته پیروز شده است به جای این حرفها بلند شویم به کارمان برسیم.

بهاءالدین تلویزیون را خاموش کرد و با گفتن این چه مزخرفاتی برای هم می
بافند به صورت رنگ پریده و مسخ شده فاخته نگریست و پرسید:

- حالت خوب است؟

فاخته جرأت نمی یافت به صورت او نگاه کند. تمام وجودش را ضعف فرا
گرفته بود و قدرت حرکت نداشت.

بهاءالدین با صدای بلند خندید و گفت:

- ناراحتی از اینکه دیدی و شنیدی من هم مثل دیگران از توطئه خبر دارم و
می دانم هدف تو از آمدن به این خانه چیست؟ بگذار بگویم که من از روز اول
همه چیز را می دانستم از روزی که خاله مهربان و دلسوزم تو را پیشنهاد کرد
من می دانستم که هدف آنها از استخدام تو چه بود. تو اولین نفری نیستی که
قربانی این توطئه شده ای. بیشتر دختران فامیل و دوست و آشنا بخت خود را
امتحان کردند. اما فرق تو با سایرین در این است که وقتی استخدام شدی نمی
دانستی که به عنوان طعمه استخدام شده ای من گذاشتم تو به من نزدیک شوی
تا دیگران تصور کنند که موفق شده ای روزی که مادرم به خاطر شکست تو
اخراجت کرد چنان وانمود ساختم که از رفتن تو ناراحتم کاری کردم که می
خواستند همان شبانه تو را به خانه بازگردانند و تو بالاخره برگشتی. اما این بار با
آگاهی از توطئه و نقشه اونا برگشتی. من هم مثل مهدی برای تو متأسفم تو
قربانی زیبایی هستی و حیف است که عمر و جوانی ات را به پای مردی نیمه
دیوانه تباه کنی! من اگر به جای تو بودم از این خانه می رفتم و هرگز به اینجا باز
نمی گشتم. این نصیحت را از من قبول کن که افراد این طبقه از جامعه بدون
دلیل به کسی محبت نمی کنند و دل نمی سوزانند. این مردم تا نفعی برایشان
نداشته باشی دستت را نمی گیرند و از زمین بلندت نمی کنند. اینها عادت کرده
اند که ضعفا را زیر پا له کنند و از روی جسد آنها عبور کنند. آن وقت تو می
خواهی مرا با این مردم آشتی دهی؟

فاخته نجوا کرد:

- من برای فریب دادن شما نیامده بودم. من هدفم والاتر از اینها بود دلم می خواست پسری را به خانواده اش بازگردانم و مادری را از فراق نجات دهم اما هرگز فکر نمی کردم...

اشکهای فاخته روی گونه اش غلطیتدند و بغض توان سخن گفتن را از او گرفت.

بهاءالدین مقابلش ایستاد و گفت:

- می دانم و حرفهایت را باور می کنم. فراموش نکن که من همه چیز را بهتر از تو می دانم و مردم را هم بهتر از تو می شناسم. اگر تو هم با قصد فریب دادن من آمده بودی هرگز اجازه نمی دادم از خط مرز عبور کنی و خودت را به من نزدیک سازی! تو دختر خوب و مهربانی هستی و این را به همه ثابت کرده ای اما هیبهات خوب بودن و مهربانی کردن تو نقش ساده لوحی و ساده اندیشی به خود گرفته است. در این زمانه اگر می خواهی زندگی کنی باید بی رحم و شقی باشی و اجازه ندی از سادگی ات دیگران برای پیشبرد اهدافشان استفاده کنند. من در این مدت تو را بهتر از خودت شناخته ام و می دانم که دختری که از چیدن یک غنچه غمگین می شود و برای زندگی کوتاه یک گل دل می سوزاند نمی تواند دختری باشد که برای رسیدن به خوشبختی کاذب قلب و روی انسانی را به بازی بگیرد. چیزی که تو را به این گوشه باغ کشاند فقط حس کنجکاوی تو بود و نه فریب دادن من حالا با خیال آسوده اینجا را ترک کن.

بهاءالدین او را تا کنار در خانه بدرقه نمود و در سکوت به دور شدن فاخته نگاه کرد. نور ماه بر روی درختان تابیده بود و شاخه ها در مجلس نسیم می رقصیدند. بوی عطر شب بوها تمام فضا را آکنده کرده بود و او بدون توجه به آن همه زیبایی به حرفهای بهاءالدین می اندیشید مردی که همه چیز می دانست و بیشتر از او هم مردم را می شناخت. از خودش بدش آمد و از اینکه در فکر آنها

سهمیم گشته بود به نادانی خود اقرار کرد.

بهاءالدین بارها اینگونه دسایس را خنثی کرده بود و می دانست تا وسیله حيله ای دیگر فراهم گردد می تواند مدتی به آرامش بگذرانند و به دنبال کار خود بپردازد. اما این بار حس نمود که از افشای دسیسه چندان راضی نیست او دلش می خواست باز هم دختر جوان را ببیند و او را دست ببندازد. او از نگاه معصوم و عاری از ریای دخترک خوشش آمده بود و دوست داشت نظرات او بشنود و با حرفهای ضد و نقیضی که برایش بیان می کند نگاه متعجب او را تماشا کند.

بهاءالدین تا زمانیکه فاخته از مقابل چشمانش ناپدید شد به او فکر کرد و به خود گفت چه خوب می شد اگر بی هدف می آمد مثل روزی که برای اولین بار همدیگر را ملاقات کردیم شاید آن وقت می توانستم بپذیرم که محبتش از روی خدعه و فریب نیست.

فاخته نیز با خود گفت چه خوب می شد اگر او نمی فهمید و من هر روز می توانستم از نزدیک کارهای او را تماشا کنم و در دل تحسینش کنم. او اقدام به کاری کرده است که من بعد از فوت پدر می خواستم انجام دهم من هم از مردم دور و ناسپاس بیزار هستم و دلم می خواهد خط قرمزی به دور آنها بکشم من هم از مردمی که تا سفره ای گسترده و غذاهای رنگینی داشتیم به گردمان جمع بودند اما به هنگام ورشکستگی هیچکدامشان دست یاری به طرفمان دراز ننمودند بیزارم.

فاخته از فقری که به علت خیانت دوست نصیبشان شده بود متنفر بود. از وابستگی که خواهر کوچکش به چادر مادر نشان می داد و دستهای کوچکی که برای گرفتن سیب و پرتغال در هوا می ماند متنفر بود او از دیدن صورت تکیده مادر و مشاهده خودکار خواهرش که برای نوشتن یک جمله به حرارت بخاری نیاز پیدا می کرد زجر می کشید او از آن خانه کوچک و درخت انجیری که به او دهن کجی می کرد متنفر بود و در آخر نیز از تنفر داشتن متنفر بود.

فاخته خشمش را با صدایی که در دل شب فقط به گوش خودش می رسید
فرو نشاند و گفت من از تو هم ای مرد دیوانه متنفرم. چرا که تو بهتر از من عاقل
همه چیز را می دانی.

فاخته وجود مشهدی را کنار در ندیده انگاشت و یکسر به اتاقش رفت تا
چمدانش را بار دیگر ببندد و این بار برای همیشه آن مکان را ترک کند. او در
مقابل چشمان حیرت زده خانم نعمتی لباسهایش را درون ساکش ریخت و در
مقابل سؤال او که پرسید:

- چکار می کنی؟

آرام و خونسرد گفت:

- می خواهم بروم.

خانم نعمتی لباس را از دست او گرفت و با همان حالت پرسید:

- کجا می روی؟ نمی شود که بدون دلیل بخواهی بروی آیا چیزی شده؟ آیا

آقا بهاءالدین تو را رنجانده؟ اگر او تو را رنجانده باشد باید بدانی که او از روی
عمد این کار را نکرده او عاقل نیست که تو از او توقع می کنی.

فاخته بی اراده خندید و خنده او موجب تحیر خانم نعمتی شد. این بار به
آرامی پرسید:

- او بلایی سر تو آورده؟

فاخته سر تکان داد و گفته او را تکذیب کرد.

خانم نعمتی بی حوصله گشت و پرسید:

- پس چرا حرف نمی زنی تو که مرا نیمه جان کردی آخر یه چیزی بگو.

فاخته لب تخت نشست و گفت:

- باید بروم اگر یک نفر عاقل در این خانه باشد هم اوست که شما دیوانه اش

می پندارید. ما عاقلان دیوانه ایم که او را دیوانه می خوانیم من دیوانه ام که فکر
می کردم می توانم خانواده ام را به تنهایی از فقر و بدبختی نجات بدهم. شما

دیوانه اید که وقتی دور هم می‌شینید هر چقدر دلتان بخواهد خیالبافی می‌کنید. خانم و آقا دیوانه‌اند که فکر می‌کنند مشکل پسرشان با ازدواج کردن حل می‌شود. من می‌روم چون یک عاقل دیوانه‌نما به من گفت که به چه دلیل استخدام شده‌ام. متأسفم که می‌بینم نقشه‌شان نقشه بر آب شد من باز هم شکست خوردم. اما از این شکست ناراحت نیستم. همه شما به من دروغ گفتید همه تان می‌دانستید که من برای این استخدام شدم تا طعمه بهاءالدین گردم و با ازدواج ما او سلامتی‌اش را به دست آورد. و من ساده دل گمان می‌کردم کاری که می‌کنم خدا پسند است.

خانم نعمتی گفت:

- خانم که از تو عذرخواهی کرد! پس چرا می‌خواهی بروی؟ آوردن مجدد تو به این خانه دیگر به خاطر آقا بهاءالدین نبود. این بار به راستی خانم به وجود تو محتاج است. اگر آنها را نبخشیده بودی پس چرا دو مرتبه بازگشتی؟ من نمی‌دانم آقا بهاءالدین به تو چه گفته اما دلم می‌خواهد این را باور کنی که خانم واقعاً به تو علاقه پیدا کرده است و دلش می‌خواهد تو نزد ما بمانی اگر کمی صبر کنی خود خانم هم به تو این را خواهد گفت اما تا بازگشتن آنها باید صبر کنی من نمی‌گذارم تو این موقع شب خانه را ترک کنی چون جواب خانم و آقا را نمی‌توانم بدهم.

آقا و خانم پرتوی همان شب فاخته را در کتابخانه به حضور پذیرفتند و برای آنکه گفتگوی آنها محرمانه بماند آقای پرتوی دستور داد کسی مزاحمشان نشود. خانم پرتوی سعی می‌کرد نگرانی خود را از فاخته مخفی کند و به همین خاطر به صورت او نگاه نمی‌کرد آقای پرتوی فاخته را روی مبل نشاند و گفت:

- ممکن است برایمان تعریف کنی که در غیبت ما چه اتفاقی رخ داده و چرا تو می‌خواهی ما را ترک کنی؟

فاخته گفت:

- روزی که خانم جواهری پیشنهاد کرد من به اینجا بیایم خوشحال شدم زیرا فکر می کردم قدم در محیطی امن می گذارم و با انسانهایی خوب و با فضیلت روبرو می شوم. قبول کردم چون فکر می کردم به راستی کسی به کمک و پرستاری نیاز دارد اما نمی دانستم که شما برای من چه خوابی دیده اید. من با پسر شما روبرو شدم و بدون آنکه بخواهم قدم در حریم او گذاشتم پسر شما تنها کسی شود که دل به حال من سوازند و مرا از خواب غفلت بیدار نمود خدا می داند که من فقط قصد خدمت داشتم و حتی اگر خانم پرتوی هم پیشنهاد رفاه خانواده ام را نمی کرد برای خشنودی دل یک مادر به ملاقات پسرشان می رفتم اما اینکه شما قصد نابودی مرا کرده بودید را نمی دانستم. امروز آقا بهاءالدین همه چیز را برایم گفت. او می داند که شما چه خوابی برایش دیده اید و از این کار شما متنفر است او همه چیز را می داند و به نظر من نه تنها آقا بهاءالدین دیوانه نیست بلکه از همه ما عاقل تر است. او انسان با شرفی است که راضی نشد به خاطر دل شما دختری را نابود کند. من اگر می دانستم نقشه شما چیست هرگز به این خانه باز نمی گشتم. درست است که با فکر شما در فکر شما همگام شدم. اما خیال می کردم که فقط می خواهید او را به خودتان نزدیکتر کنید نه چیز دیگر. حالا با اجازه تان می خواهم بروم و بگذارید این را هم بگویم که او به وجود شما افتخار نمی کند. او پدر و مادری را دوست دارد که حاضر باشند او را همانطور که هست بپذیرند. او از شما جدا نیست اما با شما هم نیست. او هر لحظه و هر دقیقه شما را می بیند اما از افکار شما فرار می کند. اگر می خواهید او را به دست آورید افکارتان را تغییر بدهید و سعی نکنید طعمه ای دیگر سر راهش قرار دهید.

فاخته بلند شد تا کتابخانه را ترک کند اما آقای پرتوی مقابلش ایستاد و

گفت:

- تو حرفهایت را زدی باید اجازه بدهی تا ما هم حرفهایمان را بزنیم و بعد اگر

خواستی می توانی بروی.

فاخته نشست و چشم به آنها دوخت.

آقای پرتوی نفس عمیقی کشید و گفت:

- حرفهای تو تا اندازه ای حقیقت دارند. ما گمان می کردیم که از طریق تو می توانیم حال بهاءالدین را بهبودی بخشیم. ولی می خواهم بگویم فکری که تو در مورد خودت کردی تا حدودی اشتباه است. ما دلمان می خواست میان شما دو نفر رابطه ای عاطفی بوجود آید و تو را نه به عنوان طعمه بلکه به عنوان عروس خانواده بپذیریم. نظر یکی از دوستان پزشکم این است که حال بهاءالدین زمانی خوب می شود که ازدواج کند. اما او از این کار سر باز می زند او بعد از فوت خواهرش که شوکی سنگین بود از همه برید و عزلت گزید و تا به امروز نیز چنین می کند که می بینی. تو اگر ازدواج کرده بودی و اگر خودت صاحب فرزند بودی بیشتر حرف ما را درک می کردی. ما عمر و جوانیمان را وقف فرزندانمان نمودیم اما یکی که ناکام چشم از جهان پوشید و این هم از پسرمان آن دیگری هم مقیم است و خیال بازگشت ندارد. من و همسرم فکر می کنیم که بیهوده رنج و سختی تحمل کرده ایم.

خانم پرتوی رو به همسرش کرد و گفت:

- شاید بهتر باشد تا فاخته هم حقیقت را بداند و درک کند که با مصیبتی که بر سرمان آمده هرگز به خود اجازه نمی دهیم تا از او به عنوان استفاده کنیم.
آقای پرتوی با صدای محزونی گفت:

- بله باید او هم بداند و ما را بی عاطفه و شکارچی انسان نخواند. این رازی که هم اینک برای تو افشا می کنیم رازی است که سالها در سینه من و همسرم مدفون بوده و هیچکس از آن خبر ندارد حتی اقوام نزدیک ما و خواهرشم این است که پس از آنکه تو هم آگاه شدی آن را در قلبت محفوظ نگه داری دلمان نمی خواهد روح پاک و بی گناه دخترمان دچار عذاب گردد قول می دهی؟

فاخته سر فرود آورد.

آقای پرتوی گفت:

- نیلوفر ما ۱۸ ساله بود که آن اتفاق رخ داد. او سال آخر دبیرستان را می گذراند و دختر باهوش و درس خوانی بود او به تنها چیزی که عشق می ورزید درس و کتاب و مدرسه بود. در آن زمان بهاءالدین دانشجو بود و دوستان متعددی داشت که غالباً برای درس خواندن و تفریح کردن به خانه می آورد. آنها پسران خوب و درس خوانی بودند هیچکدام از ما نمی دانستیم که یکی از دوستان بهاءالدین به نیلوفر علاقه مند شده است شاهرخ بی اعتنایی نیلوفر را حمل بر مغرور بودن او کرده بود و چون به هیچ طریق نتوانست نظر موافق نیلوفر را جلب کند اقدام به دزدیدن او نمود و دخترم را بیچاره کرد. نیلوفر ۳ روز در دام او اسیر بود ما زمانی دخترمان را یافتیم که دست و پای بسته در خانه ای دور افتاده اسیر بود.

خانم پرتوی دنباله سخنان همسرش را گرفت و ادامه داد:

- او نیلوفر را از راه دبیرستان دزدیده بود و ما توسط یک دختر دانش آموز که رنگ اتومبیل و مشخصات شاهرخ را داد توانستیم او را پیدا کنیم. شاهرخ زندانی شد اما ربوده شدن نیلوفر هرگز در روزنامه درج نگردید. من و نیلوفر برای فرار از بدنامی به آمریکا و نزد پسرم رفتیم اما چه سود! نیلوفر آنچنان تحت فشار روحی قرار گرفته بود که مجبور شدیم او را در بیمارستان بستری کنیم. یک شب دخترم از غیبت پرستارش استفاده کرد و خودکشی نمود. من با او رفتم و با جنازه او به ایران برگشتم.

در اینجا خانم پرتوی به گریه افتاد و آقای پرتوی گفت:

- ما در میان دوست و آشنا شایع کردیم که دخترمان در سانحه اتومبیل کشته شده است و او را به خاک سپردیم. شاهرخ به ۱۵ سال زندان محکوم شد اما با نفوذی که پدرش در دستگاه حکومتی داشت او بیش از ۱ سال حبس

نکشید و آزاد شد. بهاءالدین قسم خورده بود که انتقام خواهرش را از آن مرد دیو سیرت می گیرد. وقتی فهمید که شاهرخ آزاد شده است یک شب نزدیک خانه آنها با اتومبیل کمین کرد و هنگامیکه شاهرخ با پدرش از خانه خارج شد او را زیر گرفت اما شاهرخ مرد خوش شانس بود و جان سالم به در برد. بهاءالدین دستگیر شد اما شاهرخ از او شکایت ننمود و پسرمان زندانی نگردید. بهاءالدین بجز آن یک بار دو بار دیگر نیز اقدام به گرفتن انتقام کرد و در هر بار ناکام ماند. او زمانی دست از انتقام کشید که فهمید شاهرخ معتاد شده است. آن وقت بود که آرام گرفت پسرمان خود را عامل خودکشی خواهرش می داند و هرگز خود را برای این حادثه نبخشیده او از همه کناره گیری کرد و تعادل عقلی خود را هم از دست داد. بهاءالدین دانشگاه را به پایان نرسانده است اما از پیشرفت علوم نیز غافل نمانده. من و مادرش هیچگاه او را مقصر ندانسته ایم اما او هرگز به چشمان ما نگاه نمی کند و از نگاه کردن در چشمان ما شرم می کند. ما فکر می کنیم که اگر او عاشق گردد عشق می تواند از او موجود دیگری بسازد و شاید عشق آن دختر باعث گردد تا او مرگ خواهرش را فراموش کند. حالا متوجه شدی ما نمی توانستیم از وجود تو به عنوان طعمه استفاده کنیم؟ دختر ما طعمه مرد خونخواری شده بود و ما هرگز خاطره تلخ آن را فراموش نکرده ایم.

خانم پرتوی گفت:

- بعد از آزاد شدن شاهرخ بهاءالدین اعتماد و اطمینان خود را نسبت به قانون از دست داد و برای حفظ ابروی نیلوفر ما مجبور شدیم سکوت کنیم و لب فرو بندیم. اما می دانم که او روزی انتقام خون دخترم را پس خواهد داد.

آقای پرتوی دست همسرش را گرفت و گفت:

- بله پس خواهد داد.

آنگاه رو به فاخته نمود و ادامه داد:

- این خانه تا پیش از ورود تو به گورستانی سرد و خاموش می ماند اما تو با

ورود خودت شادی و گرما آوردی. من و همسرم به تو علاقه پیدا کرده ایم و دلمان می خواهد به دور از تمام وقایعی که اتفاق افتاده کنارمان بمانی و با ما زندگی کنی. برای اطمینان خاطرت هم می گویم هرگاه پسرمان به دیدار ما آمد مقابل او ظاهر نشوی. می خواهیم به هر طریق که شده اعتماد تو را به دست آورم و باور کنی که تو را به منظور خاصی پیش خود نگه نداشته ایم. حرفهای پسرمان را در مورد خودت زیاد جدی نگیر او می خواهد تو را از این خانه فراری دهد او بعد از نیلوفر تاب هیچ دختر جوانی را در این خانه ندارد.

فاخته گفت:

- حرفهای همگی شما بر دل می نشیند و هر کدام از شما حقیقتی را عنوان می کنید اما متأسفانه من آنقدر باهوش نیستم که بدانم کدام راه را انتخاب کنم بمانم یا بروم؟

خانم پرتوی گفت:

- پیش ما بمان و امتحان کن که رفتنت بهتر است یا ماندنت. اگر دریافتی که رفتنت بهتر است ما هیچ ممانعتی به وجود نمی آوریم و تو را همانطور که آوردیم بازمی گردانیم قبول می کنی؟

فاخته با فرود آوردن سر پیشنهاد آنها را پذیرفت و ماندگار شد.

پاییز از راه رسید و با خود خزان برگها را به دنبال آورد چهره باغ دگرگون شده بود. برگهای خشک و رنگارنگ صحن چمن را پر کرده بودند و باد با صدای حزن انگیزی خبر از رسیدن سرما می داد. آوای کلاغان جای نغمه پرندگان خوش صدا را گرفتند و فاخته را به اندوهی روح آسا فرو بردند. او هر شب وقتی فارغ از کار به بستر پناه می برد به مردی فکر می کرد که تنها و اسیر اوهام در آخر باغ روزگار می گذراند و به فکر ساختن یک طبیعت در زیرزمین است. احساس می کرد که دلش برای آن نگاه سرد و بی فروغ تنگ است و می خواهد گوش به سخنانی دهد که اگر چه غیر ممکن اما زیبا و دلنشین است دلش هوای

دیدن قصر گلی را کرده بود و می خواست خزان گله‌ها و گیاهان را ببیند فاخته نیز چون خانمش عادت کرده بود که به جاده خیره گردد تا مرگ آمدن او را ببیند.

هر صدای خش خش پایی بر روی برگ‌ها او را کنجکاو می کرد و قلبش را به تپش می انداخت. فاخته شوق دیدار را در پس ماسک بی اعتنائی نهان می کرد و از سوز درون خود با هیچکس سخن نمی گفت. فاخته می دانست که بهاءالدین با خبر است از اینکه او را خانه ترک نکرده است. او از زبان مشهدی که هر روی اخبار خانه را مبادله می کرد فهمید که بهاءالدین گفته بود نیاز انسانها را وادار به تسلیم و فروختن شخصیت می کند. برای مشهدی این کلام بی محتوا بود اما فاخته می توانست درک کند که مقصود او از بیان این جمله چیست. او خواسته بود به فاخته بفهماند که برای رفع احتیاج شخصیتش را به خانواده او فروخته است. واقعیتی که بهاءالدین خبر نداشت این بود که او بنا به درخواست و التماس والدین او ماندگار شده بود.

فاخته سعی کرد در خلال صحبت‌هایش به مشهدی بفهماند که عاملی غیر از نیاز مالی او را در خانه نگه داشته است اما مطمئن نبود که مشهدی گفته‌های او را درک کند و همانطور که ادا شده اند به گوش بهاءالدین برساند. گاهی در آشپزخانه برای دوستانش نطق می کرد به امید اینکه بهاءالدین در آن لحظه آنها را بر صفحه تلویزیون نگاه می کند. او با صدایی لرزان می گفت آنچه که انسانها را و می دارد تا در کنار هم زندگی کنند تنها برای نیاز مالی نیست ممکن است انسان آنقدر متمکن باشد که نیاز مالی به کسی نداشته باشد اما با دیگران زندگی کند چون به دوستی و محبت آنها محتاج است. فاخته به امید اینکه بهاءالدین سخنانش را می شنود دل آسوده می شد و به امید دیدار او خود را دلخوش می ساخت.

یک شب که فاخته قرصهای قبل از خواب خانم پرتوی را می داد نگاهی به

چهره غم گرفته خانم پرتوی ثابت ماند و پرسید:

- چند روز است که آقا بهاءالدین را ندیده اید؟
 - خانم پرتوی نگاه ماتم زده اش را بر او دوخت و گفت:
 - فردا یک ماه کامل می شود که او را ندیده ام.
- فاخته گفت:

- انتظار انسان را نابود می کند من اگر به جای شما بودم منتظر نمی ماندم که پسر من به دیدنم بیاید خودم پیش قدم می شدم و برای دیدارش می رفتم.
 - خانم پرتوی آهی کشید و گفت:
 - ما دلمان می خواهد به دیدار او برویم اما می ترسیم باعث خشم و عصبانیت بهاءالدین گردیم.
- فاخته خندید و گفت:

- این چه فکری است که شما می کنید آیا شما فکر می کنید که پسران آنقدر ظالم است که از دیدار پدر و مادر روی برتابد و خشمگین شود؟ نه! من چنین فکر نمی کنم به نظر من او مرد مهمان دوستی است و این کار شما نه تنها او خشمگین نمی کند بلکه باعث شادی او می گردد. آیا در این چند سال یک بار هم که شده به خانه اش رفته اید؟ آیا هیچ میدانید که پسران در آن خانه پرت دور افتاده ته باغ چه می کند و چگونه خودش را سرگرم می سازد؟
- خانم پرتوی گفت:

- هرگز نرفته ایم روزی که بهاءالدین گفت که می خواهد در انزوا زندگی کند و مایل نیست تا کسی خلوت او را بر هم بریزد من و همسر من تصمیم گرفتیم که به ایده اش احترام بگذاریم و مانع آرامش خیال او نشویم من گاه گاهی تا خط ممنوعه پیش می روم اما هرگز از آن عبور نکرده ام. ما هر چه از زندگی پسرمان می دانیم همانهایی هستند که خودش و مشهدی برایمان بازگو کرده اند.
- فاخته گفت:

- ای کاش برای یک بار هم که شده می رفتید و از نزدیک با نحوه زندگی پسران آشنا می شدید. انسان هر قدر هم که طالب تنهایی باشد اما گاه گاهی نیز دوست دارد که دوستانش به دیدارش بروند و فکر نمی کنم که پسر شما از این قاعده مستثنی باشد اگر من به جای شما بودم برای یک بار هم که شده امتحان می کردم اگر نتیجه اش مطلوب بود به دیدارهای خود ادامه می دادم در غیر این صورت به انتظار می نشستم تا او برای دیدنم بیاید.

خانم پرتوی در فکر فرو رفت و فاخته او را با افکارش تنها گذاشت.

به هنگام صبح خانم پرتوی فاخته را فراخواند و گفت:

- من دیشب به پیشنهاد تو فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که برای یک بار هم که شده امتحان کنم. آقای پرتوی هم پذیرفت اما تو باید با من بیایی و تا نزدیک در خانه مرا همراهی کنی اگر او اجازه داخل شدن به من را داد باز می گردی و آقای پرتوی را هم خبر می کنی تا او هم بیاید در غیر آن ما هر دو برمی گردیم. آیا تو حاضری مرا همراهی کنی؟

فاخته گفت:

- بله با شما می آیم و منتظر می ایستم.

خانم پرتوی دست فاخته را در دست گرفت و گفت:

- این عجیب نیست که مادری برای ملاقات فرزندش بترسد؟

فاخته فشاری ضعیف بر دست او وارد کرد و گفت:

- شما نمی ترسید بلکه دچار هیجان شده اید من به شما قول می دهم که ملاقات دلپذیری داشته باشید.

خانم پرتوی تبسمی کرد و گفت:

- حق با توست من دچار هیجان شده ام و فکر می کنم که دست و پایم از

هیجان می لرزد.

فاخته خندید و گفت:

- هنگامیکه برگردید به این هیجان خواهید خندید هر وقت که شما آماده باشید حرکت می کنیم.

خانم پرتوی در مقابل آینه ایستاد و به چهره رنگ باخته خود نگریست و گفت:

- من آماده ام.

فاخته دست به زیر بازوی او انداخت و هر دو به سمت خانه بهاءالدین حرکت کردند. آنها مسافت خانه تا خط ممنوعه را با آرامش طی کردند هنگامیکه به خط قرمز رسیدند خانم پرتوی نگاهی از تردید بر فاخته افکند اما فاخته با عزمی راسخ از خط قرمز عبور کرد و خانم پرتوی را به دنبال خود کشید. خانم پرتوی با هیجان به اطرافش نگاه می کرد گویی برای او دیدن منظره طبیعت تازگی داشت. آنها از خیابان آسفالت عبور می کردند و هر دو چشم انتظار بهاءالدین بودند تا او را به هنگام قدم زدن ملاقات کنند. اما تا مزرعه رسیدند هیچکس را ملاقات نکردند خانم پرتوی کنار نرده مزرعه ایستاد و با شگفتی به آن چشم دوخت و گفت:

- مشهدی از این مزرعه سخن گفته بود اما باور نمی کردم که به این خوبی و مرتبی باشد. درست مثل اینکه یک زارع این را به وجود آورده است ببین که چگونه همه چیز مرتب و منظم کاشته شده است! چقدر گوجه فرنگی! هیچوقت آشپزمان محصول زمین پسرمان را نشانم نداده بود.

فاخته گفت:

- حالا خوب نگاه کنید و گذشته را فراموش کنید.

خانم پرتوی آه بلندی کشید و گفت:

- بله باید فراموش کنم و به آینده خود را دلخوش سازم اما افسوس می خورم که چرا پسرمان یک بار هم از مزرعه اش تعریف ننمود تا ما را ترغیب به دیدن اینجا کند من فکر می کنم که او دوست ندارد ما وارد زندگی اش شویم و

احساس می کنم که اشتباه کردم و نمی بایست می آمدم.

فاخته دستش را در دست گرفت و گفت:

- من به شما اطمینان می دهم که اشتباهی رخ نداده و آمدن ما بیهوده نبوده است. اجازه بدهید در را باز کنم و وارد شوی.

خانم پرتوی با تردید قبول کرد و فاخته در مزرعه را گشود و هر دو پای به درون آن گذاشتند. او از همان مسیر گذشته خانم پرتوی را عبور داد و هنگامیکه مقابل خانه رسیدند گفت:

- اینجا خانه پسران است.

رنگ از صورت خانم پرتوی پرید و نگاهی به فاخته کرد و سپس به در خانه انداخت و پرسید:

- چه باید بکنم؟

فاخته خنده اش گرفت و گفت:

- خوب باید زنگ بزنید.

خانم پرتوی پله ها را با تردید طی کرد و دستش را برای زدن زنگ بلند نمود صدای زنگ که برخاست قلب فاخته نیز به تپش در آمد و هیجان وجودش را فرا گرفت. در باز شد و اندام بهاءالدین در مقابل در ظاهر گردید. هیجان مانع از آن گشت تا فاخته بتواند در آغوش کشیده شدن مادر و فرزند را بنگرد. او هنگامیکه به آن دو نگریست که بهاءالدین سر مادر را روی سینه اش می فشرد و موهای او را نوازش می کرد. از دیدن این صحنه اشک در دیدگان فاخته حلقه زد و آرام آرام راه بازگشت را در پیش گرفت. از مزرعه که خارج شد شروع به دویدن کرد تا هر چه زودتر آقای پرتوی را نیز خبر کند.

آقای پرتوی نزدیک خط قرمز قدم می زد. او از دور شاهد دویدن فاخته گشته بود و با نگرانی چشم به راه رسیدن او بود. هنگامیکه فاخته به نزدیک او رسید نفسش به شماره افتاده بود و نمی توانست با تسلط کامل صحبت کند.

آقای پرتوی صبر کرد تا نفس فاخته طبیعی گردد آنگاه پرسید:

- خانم کجاست؟

فاخته تبسمی کرد و گفت:

- در آغوش بهاءالدین خان بود که من آمدم.

لبخند رضایت بر لبان آقای پرتوی نقش بست و برق شادی در چشمش

درخشید و پرسید:

- آیا می توانیم برویم؟

فاخته سر فرود آورد و گفت:

- بله بفرمایید فکر می کنم پسر و همسران منتظر شما باشند.

فاخته مجبور گشت تا بار دیگر آن راه را طی کند و آقای پرتوی را هم بدرقه

کند. آقای پرتوی هم مقابل مزرعه ایستاد و با تحسین به مزرعه کوچک پسرش

نگریست و گفت:

- چه خوب می شد اگر او این کار را هم به من آموزش می داد. همیشه دلم

می خواست زمین کوچکی را به این کار اختصاص می دادم.

فاخته در مزرعه را گشود و گفت:

- این فکر را همین امروز با آقا بهاءالدین در میان بگذارید شاید خواسته شما

مورد توجه آقا بهاءالدین قرار بگیرد و همین موجب شود تا شما به یکدیگر

نزدیک شوید.

آن دو مسافت کوچک مزرعه را همگام با یکدیگر پیمودند و فاخته آقای

پرتوی را هم تا کنار خانه بدرقه نمود. در نیمه باز بود آقای پرتوی بدون اعتنا به

باز بودن در زنگ را فشرد و به انتظار ایستاد. لحظاتی بعد بهاءالدین در مقابل در

ظاهر گشت نگاه هر دو مرد در هم گره خورد و دستها به گرمی درهم فشرده

شدند. فاخته شنید که بهاءالدین گفت:

- خوش آمدید.

کار او به پایان رسیده بود و باید باز می گشت سر به زیر انداخت و به راه افتاد. دلش می خواست همزمان با آقای پرتوی داخل خانه گردد و از نزدیک شاهد پذیرایی او باشد. اما به یاد آورد که بهاءالدین حتی به صورتشم نگاه نکرد با خود گفت شاید او به خاطر برپایی این مهمانی از کار من عصبانی است و خشمش را به این طریق فرو نشاند وارد مزرعه گشت اما در همان هنگام آب مثل فواره به هوا برخاست و تمام لباس او را خیس کرد. فاخته از همه طرف در محاصره آب قرار گرفت. او به طرف در مزرعه دوید تا از آنجا خود را نجات دهد اما با در بسته مزرعه روبرو گشت. تلاش او برای باز کردن در بی نتیجه بود. فاخته میله های نرده را امتحان نمود نوک تیز میله ها اجازه عبور کردن و پریدن نمی داد ناچار گشت راه رفته را دوباره باز گردد و خود را به پناه دیوار خانه برساند لحظه ای درنگ کرد تا شاید فواره ها بسته گردند. خستگی راه و ریزش آب بر اندامش او را خشمگین و عصبانی کرده بود. نه اجازه داشت به درون خانه رود و نه می توانست از آنجا خارج گردد. خسته روی پله نشست تا بتواند راهی برای خروج بیابد. لباسش را در مشت هایش فشرد و آب آن را گرفت. نسیمی که بر لباس خیس او می وزید باعث گشت احساس سرما نماید. می خواست بلند شود و خود را به آفتاب برساند که صدایی گفت:

- این سزای کسی است که بدون اجازه صاحبخانه وارد می گردد.

فاخته صدای بهاءالدین را شناخت و به پشت سرش نگریست. بهاءالدین که در میان در ایستاده بود و به هیکل سرا پا خیس فاخته نگاه می کرد. فاخته خشمش را با گزیدن لب فرو نشاند و خواست از او دور شود که بهاءالدین ادامه داد:

- کجا می روی؟ آیا به اندازه کافی خیس نشدی؟

صورت فاخته از خشم گلگون گشته بود و با صدایی که از خشم می لرزید گفت:

- چرا به اندازه کافی از مهمانوازی شما بهره گرفتیم می روم تا سر پناهی بیابم و خود را کمی گرم کنم احساس سرما می کنم.

بهاءالدین یک پله پایین آمد و گفت:

- در اینجا جز این خانه سر پناه دیگری نیست بهتر است داخل شوید و خود را از این وضع اسفناک نجات دهید.

فاخته دعوت او را نپذیرفت و احساس کرد که هیچ تمایلی برای داخل شدن ندارد شور و احساس دقایق پیش را از دست داده بود و در آن لحظه فقط آرزو داشت تا به نوعی از آن محیط بگریزد و با چنان قیافه ای در مقابل بهاءالدین قرار نگیرد.

او نگاه خشمگین خود را به بهاءالدین دوخت و گفت:

- مهم نیست که سر پناه نداشته باشم صبر می کنم تا آب قطع شود و بتوانم باز گردم.

بهاءالدین قهقهه ای سر داد و گفت:

- یعنی می خواهی تا غروب همین جا بایستی؟

نگاه متعجب فاخته بر او دوخته شد و دختر جوان در برق نگاه بهاءالدین شیطننت را دید و گفت:

- اگر در مزرعه را باز کنید می توانم خارج شوم یک بار خیس شده ام و برای بار دوم هم می توانم تحمل کنم.

این بار بهاءالدین با بی حوصلگی گفت:

- بچگی را کنار بگذارید و داخل شوید من نمی توانم تمام روز را با شما سر و کله بزنم فراموش نکنید که مهمان دارم و باید از آنها پذیرایی کنم.

فاخته می خواست باز هم از داخل شدن سر باز بزند که چشمان غضبناک بهاءالدین او را ترساند و به ناچار پشت سر او وارد خانه گشت.

بهاءالدین فاخته را با خود به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد و او در مقابل

چشمان حیرت زده خانم و آقا وارد اتاق گردید.

خانم پرتوی با دیدن او بلند گشت و پرسید:

- فاخته چه بلایی بر سرت آمده چرا سر تا پایت خیس است؟

به جای فاخته بهاءالدین پاسخ داد:

- چیزی مهمی نیست مادر پرستار شما زمانی قصد مراجعت داشت که موقع

آبیاری کرتها رسیده بود و او در زیر فوران آب فواره ها قرار گرفت.

آقای پرتوی با لحن دلسوز و پدرانگ گفت:

- فاخته امروز با بد بیاری روبرو شده است از صبح این راه طولانی را دو بار

طی کرده و حالا هم به این روز در آمده است.

خانم پرتوی نگاهی به بهاءالدین کرد و پرسید:

- آیا لباسی داری تا فاخته بر تن کند اگر همین لباس تنش باشد مسلماً

سرما خواهد خورد.

بهاءالدین با انگشت به فاخته اشاره نمود تا به همراهش برود او دکمه کنار

آینه را فشرد و فاخته را وارد اتاق گلها کرد و از کمد دیواری پیژامه ای در آورد و

گفت:

- متأسفم لباس زنانه ندارم.

فاخته گفت:

- مهم نیست من خودم را برای وضعی به مراتب بدتر از این آماده نموده

بودم.

بهاءالدین تبسمی کرد و گفت:

- بعضی ها نصیحت پذیرند و با شنیدن نصیحت خود را از خطر دور نگه می

دارند اما بعضی ها هم مثل شما گوش شنوا ندارند و تا با خطر روبرو نگردند آرام

نمی نشینند. حال که نشان دادید اهل ریسک هستید دیگر حق گله و شکایتی

هم ندارید.

بهاءالدین این را گفت و او را تنها گذاشت.

بهاءالدین فنجان چای گرمی را تعارفش نمود و گفت:

- یک نوشیدنی گرم پس از استحمام سردی که داشتید می چسبد.

فاخته مشغول نوشیدن چای بود که آقای پرتوی مسئله مزرعه را مطرح نمود و بهاءالدین با دقت به حرفهای پدرش گوش سپرد هنگامیکه آقای پرتوی به این نکته اشاره کرد که همیشه دلش می خواسته چنین زمینی داشته باشد.

بهاءالدین گفت:

- اگر بخواهید از زمین خانه برای این کار استفاده کنید به زیبایی آن لطمه وارد می کنید اما اگر واقعاً طالب چنین مکانی باشید می توانیم به اتفاق هم کرت را توسعه بدهیم و شما با میل خودتان هر چه دوست دارید در آن بکارید.

آقای پرتوی دو کف دستش را برهم کوبید و گفت:

- بسیار عالی است ممنونم که اجازه دادی از زمین تو استفاده کنم.

فاخته فنجانش را روی میز گذاشت و میز به حرکت در آمد و به طرف آشپزخانه به حرکت در آمد. فاخته به چشمان حیرت زده خانم و آقا نگریست برای خودش این صحنه تکراری بود اما برای آنها چنین نبود.

خانم پرتوی گفت:

- چقدر جالب است.

بهاءالدین با موشکافی به صورت فاخته چشم دوخته بود و به انتظار کلامی از جانب او بود اما وقتی سکوت فاخته را دید بلند شد و رو به پدرش کرد و گفت:

- حالا که زحمت کشیده و به اینجا آمده اید بیایید تا خانه را نشانتان بدهم.

همگی به پا خواستند و بهاءالدین اول آنها را به اتاق گلها هدایت کرد همگی در مقابل دیوار شیشه ای ایستادند و به بهشت زمینی بهاءالدین نگاه کردند. از دیدن آن محیط به غایت زیبا زبانشان بند آمده بود. زن و شوهر فقط به گفتن خدای من چه زیباست اکتفا کردند و به تماشا ایستادند.

فاخته نگاهی گذرا بر صورت بهاءالدین کرد تا تأثیر سخن والدین را در صورتش ببیند اما او در کمال خونسردی ایستاده بود و بدون هیچ واکنشی فقط نگاه می کرد. آنها به دنبال بهاءالدین از تمام قسمتهای ساختمان دیدن کردند و او ساختمان محل کارش را هم به آنها نشان داد اما از نشان دادن اتاق عصر غار نشینی سر باز زد.

خانم پرتوی هیچ سخن نمی گفت و فقط به تماشای ابداعات پسرش می پرداخت. هنگامیکه آنها به درون سرزمین گلها پای گذاشتند خانم پرتوی برای رفع خستگی نشست و زیر لب زمزمه کرد:

- چند سال وقت خود را صرف به وجود آوردن چنین بهشتی کرده ای؟
بهاءالدین زمزمه او را شنید و گفت:

- به درستی نمی دانم اما فکر کنم از همان روزی که پایه این خانه ریخته شد.

آقای پرتوی پرسید:

- چگونه است که فقط این قسمت بنا را می شود از اتاق خوابت دید در صورتیکه از بیرون ساختمان اصلاً پیدا نیست؟
بهاءالدین گفت:

- اگر دقت کرده بودید متوجه کلاhek خورشیدی می شدید اما حق با شماست این قسمت درست در زیرزمین است و از بیرون دیده نمی شود سقفی که شما مشاهده می کنید سقفی است شیشه ای که نور خورشید توسط همان کلاهی که گفتم از شبکه هایی به درون می تابد. این سیستم جریان توری دارد و زاویه های شبکه ها با تابش خورشید تغییر می کنند و به هنگام ابری بودن آسمان از دستگاه مولدی که تابش ایجاد می کند برای حرارت و نور استفاده می شود. انسان اگر بخواهد می تواند حتی در زیرزمین هم برای خود سرزمینی زیبا بیافریند روزی جمعیت زمین آنقدر افزایش پیدا می کند که انسانها مجبور می

شود برای ادامه زیست یا به زیرزمین پناه ببرند و یا راه آسمان را در پیش بگیرند و به عقیده من سکونت در زیرزمین آسانتر و به صرفه نزدیکتر است تا زندگی در آسمان.

آقای پرتوی دست روی شانه پسرش گذاشت و گفت:

- با نظر تو موافقم که انسان می تواند حتی در زیرزمین هم برای خود مکان زیبایی خلق کند و تو آن را ثابت کردی.

فاخته احساس گرسنگی شدید کرد و نگاهی به ساعتش کرد از وقت غذا گذشته بود. خانم پرتوی هم کار فاخته را تکرار کرد و سپس رو به همسرش نمود و گفت:

- وقت بازگشت فرا رسیده.

هر دو مرد به ساعت خود نگریستند. آقای پرتوی گفته او را تصدیق کرد و بهاءالدین گفت:

- لحظه ای دیگر می رویم عجله نکنید.

او خود را نیز با آنها جمع بسته بود و خانم پرتوی را با کلام خود غرق نشاط کرد.

زمانی که همگی خانه را ترک کردند خانم پرتوی دست فاخته را در دست گرفت و انگشتان او را فشرد. آنها چند گام جلوتر از آقایان قدم برمی داشتند و خانم گاه گاهی به عقب سر می نگریست تا مطمئن شود که بهاءالدین به دنبالشان در حرکت است. آن روز در زندگی خانم و آقا روزی بود فراموش نشدنی آنها پس از سالها به خانه پسرشان قدم گذاشته و از نزدیک آنجا را دیده بودند و اینک او را با خود همگام ساخته بودند.

خانم پرتوی آرام گفت:

- یعنی امکان دارد این کار تکرار شود؟

فاخته گفت:

- امیدوارم تکرار شود مهم اولین قدم بود که برداشته شد.

خانم پرتوی تصدیق کرد و گفت:

- بله نباید امیدمان را از دست بدهیم باید تلاش کنیم تا بتوانیم روابط خود را مثل گذشته از سر بگیریم نمی دانی چقدر دلم می خواهد آزادانه به دیدن او بروم و با پسر صحبت کنم او هرگاه که به دیدن ما می آید من و پرتوی دست و پایمان را گم می کنیم و نمی توانیم با او راحتی صحبت کنیم پسر ما حکم غریبه را یافته است. بهاءالدین زود از گفتگو خسته می شود. او سالهاست که عادت به سکوت کرده و حرفهای معمولی خسته اش می کند ما سعی می کنیم کمتر صحبت کنیم تا او بیشتر در کنارمان باشد.

فاخته گفت:

- اما امروز خوب به حرفهایمان گوش کرد و احساس خستگی نکرد.

خانم پرتوی لبخند زد و گفت:

- از خانه خودش که نمی توانست فرار کند مجبور بود وجود ما را تحمل کند اما من هم دلم می خواهد این را باور کنم که دیدار ما افسرده و کسلش نکرده. آه فاخته نمی دانی که چقدر خوشحالم و این خوشحالی را مدیون تو هستم اگر تو ما را تشویق به دیدار او نمی کردی شاید هنوز هم در انتظار دیدارش چشم به جاده دوخته بودم. ممنونم که خستگی راه را بر خود تقبل کردی و مرا برای دیدار پسر همراهی کردی تو امروز را برایم شیرین کردی و امیدی تازه به قلبم دادی.

فاخته گفت:

- خوشحالم که شما را شاد و خوشحال می بینم و امیدوارم تمام روزهای زندگی تان همین طور شیرین باشد.

آنها در کنار در ایستادند تا مردان هم رسیدند و سپس همگی وارد خانه شدند. خانم و آقای نعمتی از آنها استقبال کردند. خانم پرتوی مستقیم به اتاق

غذاخوری رفت و دستور داد تا هر چه زودتر میز غذا را آماده کنند فاخته هم برای تعویض لباسش که هنوز نمدار بود به اتاقش رفت و از آنجا به آشپزخانه رفت تا با دوستانش غذا بخورد. هنوز پشت میز ننشسته بود که خانم نعمتی گفت:

– خانم فرمودند بروی با آنها غذا بخوری.

فاخته بلند شد و به اتاق پذیرایی رفت خانم پرتوی او را کنار خود نشانده ضمن خوردن غذا باز هم مسئله زمین مورد بحث گشت و بهاءالدین به پرسشهایی که از جانب پدرش می شد پاسخ می گفت. گفتگوی آنها برای فاخته جالب نبود و فکر خود را با سخنان آنها خسته نکرد. فکر او پیرامون آینده بهاءالدین با خانواده اش بود و اینکه این ملاقاتها اگر تکرار شود چه نتایجی به همراه خواهد داشت.

تصورات فاخته شیرین و رویایی بودند. رویایی که در آن همه غیر ممکن ها ممکن می شد. در رویای او بهاءالدین دیگر یک انسان منزوی و عقل باخته نبود. او جوانی بود اجتماعی و با درک و شعور کامل. او کسی بود که می توانست تکیه گاهی محکم برای همسر و فرزندان باشد. او مردی با قلب و احساسی لطیف که معنی محبت را درک می کرد و انسانها را دشمن خود نمی دانست. فاخته احساس کرد به تنهایی نیاز دارد بلند شد و از خانم پرتوی اجازه گرفت تا برای استراحت برود.

بهاءالدین با نگاهی موشکاف بر او نگریست و هنگامیکه خانم پرتوی به فاخته اجازه استراحت داد او هم بلند شد و میز را ترک کرد. فاخته هنگامی از خواب بیدار گشت که خورشید غروب کرده بود و خانم نعمتی میز عصرانه را آماده می کرد.

فاخته از خانم نعمتی پرسید:

– آیا آقا بهاءالدین نرفته است؟

خانم نعمتی لبخندی زد و گفت:

- فکر نمی کنم چون تا دقایقی پیش با پدرشان در باغ قدم می زدند.
فاخته در چیدن میز عصرانه خانم نعمتی را یاری داد و در همان حال متوجه
نزدیک شدن آنها گشت.

آقای پرتوی از فاخته پرسید:

- دخترم حالت خوب است؟

فاخته متعجب از سؤال او گفت:

- بله خوبم متشکرم.

خانم پرتوی افزود:

- ما گمان می کردیم که سرما خورده باشی چون به یاد ندارم تو هیچگاه
خواب نیمروز کرده باشی.

فاخته گفت:

- بله خودم هم تعجب کردم ولی گمان می کنم امروز بیش از حد راهپیمایی
کردم و به همین خاطر خوابم برد من دختر سرسختی هستم و زود بیمار نمی
شوم.

بهالدین در حالیکه می نشست گفت:

- با حرفتان موافقم شما ثابت کردید که دختر سرسختی هستید و زود از
میدان بیرون نمی روید حالا بنشینید و ما را همراهی کنید.

فاخته به صورت خانم پرتوی نگریست و کسب تکلیف نمود او با لبخندی که
بر لب آورد به فاخته اجازه نشستن داد.

آقای پرتوی ضمن خوردن عصرانه رو به فاخته نمود و گفت:

- دخترجان دیشب در مورد کار تو با یکی از دوستانم گفتگو کردم و او قول
داد تا برای کار مناسبی بیابد این را گفتم تا گمان نکنی قولم را فراموش کرده
ام.

چنگال از دست بهاءالدین افتاد و او با دستپاچگی پوزش خواست و سرش را به خوردن گرم کرد و تا پایان عصرانه کلامی بر زبان نیاورد.

فاخته میز را تمیز نمود و ظرفها را به آشپزخانه برگرداند هنگامیکه به جمع پیوست اثری از بهاءالدین ندید.

خانم پرتوی با اندوه گفت:

- او ما را ترک کرد و به خانه اش بازگشت.

فاخته به دیدگان غم گرفته خانم پرتوی نگریست و پرسید:

- آیا مسئله ای پیش آمده؟

پیرزن با تکان سر حرف او را تکذیب نمود و نگاهش را به افق دوخت و گفت:
- نمی دانم حقیقتاً نمی دانم که او از چه می گریزد و به دنبال چه چیز است حتی نمی دانم چه چیز او را خوشحال و چه چیز غمگینش می کند. تو با ما سر میز عصرانه بودی و خودت شاهد بودی که همه چیز به خوبی پیش می رفت زمانیکه تو ظرفها را به آشپزخانه بردی بهاءالدین به یکباره در خود فرو رفت و بعد بلند شد و بدون گفتن حرفی ما را ترک کرد و خدا می داند چه زمان دوباره بازگردد فکر می کردم که امشب را با هم خواهیم گذراند و روز و شب خوشی خواهیم داشت اما افسوس هیچوقت خوشی برایم کامل نبوده است.

فاخته برای اینکه از اندوه خانم پرتوی بکاهد تبسمی کرد و گفت:

- او باز می گردد چون به آقای پرتوی قول داده تا در به وجود آوردن مزرعه کمک کند من مطمئنم که شما آقا بهاءالدین را به زودی خواهید دید نگران نباشید.

خانم پرتوی حلقه اشکی که در دیدگانش جمع شده بود از فاخته پنهان ساخت و با کشیدن آه حسرتی پرسید:

- آیا زنی به بدبختی من دیده ای؟ من مادری هستم که با وجود اینکه فرزندم از من دور نیست اما مثل این است که فرسنگها راه از من فاصله دارد.

نمی دانم چرا نمی توانم با فرزندم مثل هر مادری رابطه برقرار کنم. من چرا نباید بتوانم با او از دردها و غصه هایم صحبت کنم؟ من چرا باید با او رفتاری محافظه کارانه داشته باشم؟ چرا او با ما اینگونه رفتار می کند تا چه زمانی می خواهد در کنج انزوا زندگی کند؟ امروز وقتی مرا در آغوش کشید و سرش را روی سینه اش گذاشت پس از سالها حس کردم که چقدر طالب شنیدن ضربان قلبش بودم و دلم نمی خواست سرم را از روی سینه اش بردارم. فاخته! هر مادری انتظاراتی از فرزندانش دارد. من هم انتظار دارم که او با محبت من و پدرش پاسخ دهد و با ما باشد آیا توقع بی جایی است؟

فاخته گفت:

- ابداً چنین نیست اما شما باید این مطلب را دانسته باشید که پسران دوستتان دارد و از شما جدا نیست. من فکر می کنم که او هم از تنهایی خسته شده است و دلش می خواهد ساعتیهای بیشتری را در کنار شما بگذراند. آقا بهاءالدین از روزی که با شما گذرانده بود خوشحال به نظر می رسید و یقیناً این روز خوش را فراموش نخواهد کرد. او امشب وقتی به بستر رود به یاد خواهد آورد که شما و پدرش پس از سالها زنگ در خانه اش را فشردید و قدم در خانه او گذاشتید. او با شوق دوباره دیدن شما چشم بر هم خواهد گذاشت او مرد بی احساسی نیست و محبت را درک می کند. به او مهلت بدهید تا کم کم این حصار تنهایی را بشکند و خود را برهاند. شما و آقای پرتوی در اولین قدم موفق بوده اید و به جای یأس باید امیدوار باشید که در دیدارهای دیگران او را بیشتر به خود نزدیک سازید من بر خلاف شما اصلاً مأیوس نیستم بلکه ملاقات امروز را آغازی مثبت در راه هدفمان می دانم و امیدوارم که اگر همین گونه پیش برویم آقا بهاءالدین را نجات خواهیم داد.

گفته های فاخته امیدی تازه در قلب خانم پرتوی بوجود آورد و سایه های ناامیدی از چهره محزونش رخت بر بست. او دست فاخته را در دست گرفت و

گفت:

- حرفهای تو امیدوار کننده اند تو باعث می شوی تا من یأس و ناامیدی را فراموش کنم. حرفهای امیدوار کننده تو اگر به حقیقت نپیوندد اما موجب می شوند تا من دلگرم و امیدوار گردم متشکرم از اینکه به من قوت قلب می دهی تا زمانیکه تو در کنارم باشی و من صدای تو را بشنوم امیدم را از دست نخواهم داد. به من قول بده که هرگز ترکم نکنی. بگذار این روزهای آخر زندگی ام احساس کنم که تنها نیستم و مونس و همدمی دارم که غمخواریم را می کند و دل به حالم می سوزاند. می دانم که این توقع زیادی است اما بعد از نیلوفر تو تنها کسی هستی که توانسته ام به راحتی با او صحبت کنم. صدای پای تو خنده های شادی آفرین تو یاد نیلوفر را در این خانه زنده نگه می دارد و من فراموش می کنم که نیلوفر دیگر در قید حیات نیست با من بمان و ترکم مکن این خواهش را از طرف پیرزنی که امید حیات را از دست داده قبول کن و فکر رفتن از این خانه را از سر به در کن آیا پیش من می مانی؟

فاخته تحت تأثیر کلام خانم پرتوی اشک به دیده آورد و در حالیکه دستهای او را به گونه می فشرد نجوا کرد:

- با شما می مانم مطمئن باشید.

با شروع پاییز فاخته توانست آپارتمانی کوچک اما روشن و لوکس برای خانواده اش بیابد و از آن محیط دود افزا آنها را نجات دهد. در ماه دوم پاییز روزی که فاخته برای دیدار خانواده رفته بود مادرش با خوشحالی به او خبر داد که خواستگاری خوب و شایسته برای فریبا آمده است. او جوانی بود فرهنگی که سالها در آن محل سکونت کرده بودند و همسایگان از آنها با نام نیک نام می بردند مادر نگرانی خود را از تهیه نمودن اسباب زندگانی برای فریبا ابراز نمود و تا پاسی از شب گذشته هر دو در این اندیشه بیدار ماندند و نقشه کشیدند. آن دو باید کوشش می کردند و بر فعالیت خود می افزودند.

فاخته بدون آنکه به خود بیندیشد به فکر سعادت فریبا بود او تصمیم گرفت با خانم پرتوی صحبت کند و از او اجازه بگیرد تا بتواند در خانه ای دیگر هم به کار بپردازد و با حقوق آن نگرانی مادر را برطرف سازد او غالباً با خانم نعمتی در مورد مشکلاتش گفتگو می کرد و از راهنمایی های او سود می جست.

خانم نعمتی با فکر فاخته موافق شد و گفت:

- اگر بتوانی موافقت خانم پرتوی را جلب کنی من می توانم تو را برای کار به خانواده ای متمول معرفی کنم.

فاخته برای ابراز فکرش در نزد خانم پرتوی به دنبال وقت مناسبی بود او کلماتی را که باید بر زبان می آورد پیش خود تکرار می کرد تا از جملاتی استفاده کند که کمتر موجب رنجش خانم پرتوی گردد. غرورش اجازه نمی داد تا حقایق را باز گوید می اندیشید که ترحم خانم پرتوی را نمی تواند تحمل کند می بایست فریبا را با سربلندی به خانه بخت روانه سازد و هیچکس نباید از روی ترحم و دلسوزی برای او اسباب زندگانی فراهم کند. فکر از او دختری ساخت مغموم و افسرده هر زمان فراغی می یافت در میان درختان به قدم زدن می پرداخت و سوز پاییزی را به جان می خرید.

بهاءالدین چند بار متوجه فاخته شده بود که غمگین و در خود فرو رفته قدم زنان از زیر درختان گذشته است و بدون توجه به اطراف خویش غرق عالمی دیگر گشته است یک بار تصمیم گرفت با او همگام شود تا شاید عامل اندوه و افسردگی او را بشناسد اما از این فکر منصرف شد زیرا می ترسید حضورش باعث گردد تا از تماشای یک تابلوی بدیع محروم گردد. تماشای فاخته در حالتی که سر در گریبان فرو برده و موهای بلند و مواجش را به دست باد سپرده است. بهاءالدین بی آنکه دیده شود هر روز فاخته را نزدیک خط قرمز ملاقات می کرد و در گوشه ای به تماشا می ایستاد در آن لحظه آرزو داشت که می توانست به عالم تخیل دخترک راه یابد و به اندیشه ای که این چنین او را به خود مشغول داشته

است آگاهی یابد. با خود گفت چه عاملی می تواند از یک موجود شاد و سرزنده دختری غمگین و افسرده بسازد؟ آیا خزان برگها روح پر احساس او را آزوده است؟ یا عامل دیگری او را تحت فشار روحی قرار داده است؟ بهاءالدین آن شب در اتاق کنترل فاخته را زیر نظر گرفت در حرکات و گفته های او دقیق شد.

خانم نعمتی پرسید:

- آیا با خانم در مورد کار صحبت کردی؟

فاخته نگاه مغموش را در صورت او دوخت و گفت:

- نه! هنوز زمان مناسب را برای مطرح ساختن پیشنهادم به دست نیاورده ام.

خانم نعمتی چینی بر پیشانی افکند و گفت:

- اما هر چه زمان بگذرد تو فرصت کمتری خواهی داشت اگر می دانی که نمی توانی فکرت را بیان کنی اجازه بدهد من آن را با خانم پرتوی در میان بگذارم به تو اطمینان می دهم که می توانم موافقت خانم را جلب کنم.

فاخته نگاهش را بر دیده او دوخت و گفت:

- می دانم که می توانید اما من به خانم قول داده ام او را ترک نکنم می ترسم اگر از او دور گردم در ساعاتی که نیستم به وجودم احتیاج پیدا کند آه. خانم نعمتی حقیقتاً نمی دانم چه باید بکنم.

بهاءالدین از گفتگوی آن دو پی به اندوه فاخته برد و هنگامیکه کلید کنترل را خاموش کرد نفس راحتی کشید و به بستر پناه برد.

از هنگامیکه هوا رو به سردی نهاده بود میز عصرانه در سالن چیده می شد و خانم و آقای پرتوی از شیشه سالن زیبایی طبیعت را می نگریستند.

فاخته به هنگام چیدن میز متوجه گفتگوی دو مرد گشت و هنگامیکه به جانب صدا روی برگرداند بهاءالدین را دید که شانه به شانه پدرش وارد سالن می گردد. او برای آوردن فنجانی دیگر به آشپزخانه بازگشت او ورود بهاءالدین را به

آشپز اطلاع داد بار دیگر که به سالن بازگشت خانواده گرد میز نشسته بودند. فاخته سلام و عصر بخیر کوتاهی گفت و پس از قرار دادن فنجان قصد بازگشت داشت که خانم پرتوی او را مخاطب قرار داد و گفت:

– چند لحظه صبر کن بهاءالدین برای دادن پیشنهادی به تو به اینجا آمده که باید بشنوی.

بهاءالدین با اشاره به او اجازه نشستن داد فاخته متحیر نشست و گوش به سخنان بهاءالدین سپرد.

بهاءالدین نگاهی گذرا به صورت فاخته انداخت و در حالیکه حبه قندی در فنجانش می انداخت خونسرد و آرام گفت:

– من آمده ام پیشنهاد کنم که شما مراقبت و نگهداری از گیاهانم را به عهده بگیرید. شما فرصت این کار را دارید و من تمایل دارم که شما مسئولیت این کار را تقبل کنید این را هم بدانید که در مقابل کاری که انجام می دهید از من حقوق دریافت می کنید. این کار مستلزم وقت زیادی نیست و باید پیش از طلوع و غروب آفتاب گلهایم را آبیاری کنید. علاقه شما به گلها مرا به این فکر انداخت که از وجود شما استفاده کنم آیا پیشنهادم را قبول می کنید؟

فاخته سر بلند نمود و او هم نگاهی کوتاه به چهره بهاءالدین افکند و گفت:

– از پیشنهادتان و از اینکه مرا برای انجام این کار در نظر گرفتید ممنونم اما متأسفانه شایستگی این کار را در خود نمی بینم. من از باغبانی هیچ نمی دانم می ترسم که گلخانه زیبای شما به علت ناشی بودن من باعث نابودی گلهایتان گردد. می توانم بپرسم که چرا از وجود مشهدی استفاده نمی کنید؟

بهاءالدین لبخندی زد و گفت:

– از گلخانه ام دیدن کرده ای و دیده ای که گلهایم استثنایی هستند. گلهای استثنایی باغبانی استثنایی هم نیاز دارند. اما گمان نکنید که این پیشنهاد جنبه زور و اجبار دارد خیر! بلکه فقط به عنوان پیشنهاد ابراز شد و قبول و رد آن به

شما بستگی دارد.

خانم پرتوی مجال صحبت را از فاخته گرفت و گفت:

- تو باغبانی را هم مثل پرستاری زود فرا می گیری همانطور که در کار پرستاری موفق شدی من مطمئنم که در کار باغبانی هم موفق می شوی من اگر به جای تو بودم قبول می کردم وقت صرف نمودن با گلها لذت بخش است و به انسان نشاط می دهد قبول کن!

بهاءالدین رو به مادر نمود و گفت:

- مادر خواهش می کنم فاخته را در تصمیم گیری آزاد بگذارید. او باید خودش تصمیم بگیرد.

آنگاه رو به فاخته نمود و ادامه داد:

- شما از حالا فرصت دارید روی این پیشنهاد فکر کنید اگر موافق بودید فردا صبح زود کارتان را شروع خواهید کرد حالا می توانید بروید.

فاخته میز را ترک کرد و به آشپزخانه رفت. پیشنهاد بهاءالدین می توانست او را از فکر و خیال برهاند و دیگر لزومی به ترک کردن خانه نداشت. او پیشنهاد بهاءالدین را با خانم نعمتی در میان گذاشت و او هم مثل خانم پرتوی از آن استقبال نمود. فاخته میان دو راهی سرگردان مانده بود. اگر پیشنهاد را می پذیرفت مشکلاتش با حقوقی که از بهاءالدین دریافت می کرد برطرف می شد اما گلها و گیاهان زیبا نبود می شدند چرا که او تا آن زمان باغبانی باغچه کوچکی را هم تجربه نکرده بود چگونه ممکن بود که بتواند از عهده گلخانه ای به آن وسعت بر آید نه این غیر ممکن بود. با خود گفت قبول نخواهم کرد این کار یعنی نابود ساختن و از بین بردن دست آورد سالها زحمت و کوشش بهاءالدین. ولی اگر این پیشنهاد را نپذیرم ممکن است دیگر چنین موقعیتی به دست نیاورم پس چه باید بکنم؟

فاخته قدم به کتابخانه نهاد و خود را روی مبل رها کرد چشمش به کتابهای

چیده شده در قفسه ثابت ماند و در آن حال فکری چون برق از مخیله اش گذشت. بلند شد و در میان کتابها به جستجو پرداخت و پس از دقایقی کتابی را انتخاب نمود و با شور و اشتیاق شروع به ورق زدن آن نمود با خود گفت شاید این کتاب بتواند به من آموزش دهد و من مطابق نوشته های کتاب گلخانه را اداره کنم.

کتاب شامل دو بخشی بود. بخش اول اختصاص به معرفی وسایل باغبانی و نحوه استفاده نمودن از آنها بود و در بخش دوم شیوه نگهداری و تکثیر گلها و نباتات آموزش داده شده بود. تصاویر گلها و طبقه بندی شدن آنها کار فاخته را آسان ساخت و با اشتیاق شروع به مطالعه کتاب نمود. او چنان غرق در مطالعه بود که ساعات را فراموش کرد و از دیگران غافل شد. با باز شدن در کتابخانه فاخته نگاه از کتاب برداشت و چشمش به خانم نعمتی افتاد که پیریشان به او می نگریست. خانم نعمتی زمانی که فاخته را سرگرم مطالعه دید نفس راحتی کشید و پرسید:

- می دانی ساعت چند است؟

فاخته به ساعتش نگاه کرد و ناگهان بلند شد و گفت:

- خدای من غذای خانم و آقا دیر شد.

خانم نعمتی حرفش را تصدیق کرد و گفت:

- علاوه بر اینکه غذا دیر شد همه اهل خانه را با غیبت خود نگران کرده ای

چرا به کسی نگفته ای کجا می روی؟

رنگ از صورت فاخته پرید و با گامهایی لرزان از کتابخانه خارج شد. خانم نعمتی و فاخته هر دو با هم وارد سالن گشتند و خانم نعمتی با صدایی نسبتاً بلند گفت:

- گمشده را یافتم دیگر جستجو نکنید.

خانم پرتوی به طرف آنها برگشت و در حالیکه خشمش را فرو می خورد

گفت:

- تو کجا بودی فکر نکردی غیبت ما را نگران می کند؟

فاخته سر به زیر انداخت و گفت:

- معذرت می خواهم اصلاً متوجه گذشت زمان نبودم در کتابخانه کتابی در مورد باغبانی یافتم و خواستم تا در این زمینه اطلاعاتی به دست آورم.

سخنان فاخته را آقایان شنیدند.

بهاءالدین قهقهه بلندی سر داد و گفت:

- عجب پشتکاری دارید! شما را به جای تنبیه باید تشویق کرد. آه مادر لطفاً

اخمتان را باز کنید و خانم باغبان ما را دلسرد نکنید.

سخن بهاءالدین به دیگران هم فهماند که حق اعتراض ندارند. بهاءالدین با

روحیه ای شاد پشت میز غذاخوری نشست و از فاخته پرسید:

- خوب بگوید در مورد چه گلهایی مطالعه می کردید؟

بهاءالدین به سخنان فاخته به دقت گوش می کرد و از گلگونی گونه اش به

خوبی مشهود بود که از آن گفتگو لذت می برد.

فاخته سعی کرد کوتاه و مختصر از آنچه خوانده بود صحبت کند تا موجب

کسالت بهالدین نگردد اما او به اختصار قانع نبود و تمایل داشت فاخته به طور

مشروح آنچه را که خوانده بود بیان کند.

خانم نعمتی نمی دانست که چه زمان میز را برای چیدن آماده نماید او در

کنار گوش خانم پرتوی چیزی گفت و خانم هم به اشاره به او فهماند که تا پایان

گفتگوی آنها دست نگهدارد.

فاخته موقعیت دیگران را دریافت و سعی کرد سخنش را به اتمام برساند به

همین منظور هنگامیکه کلام آخر را بر زبان می آورد نگاهی به ساعتش کرد و

بدینگونه به بهالدین فهماند که زمان غذا خوردن رسیده است.

بهاءالدین رو به مادر نمود و گفت:

- وقت غذاست ما به صحبت‌هایمان بعد از غذا ادامه خواهیم داد.

پس از صرف غذا این بهاء‌الدین بود که در مورد گلها و طرز نگهداری آن شروع به صحبت کرد و تا نیمه های شب به این کار ادامه داد. فاخته به صورت خانم و آقای پرتوی نگریست و درکمال تعجب هیچگونه آثار خستگی در چهره آنها ندید.

بهاء‌الدین ساعتها بی وقفه صحبت کرده بود و حتی به هنگام شب و صرف شام نیز از سخن گفتن باز نایستاده بود. او در خلال صحبت‌هایش گاهی به این نکته که بی اندازه حرافی کرده است اشاره می نمود اما گویی نیرویی او را و می داشت تا به سخنان خود ادامه دهد فاخته می پنداشت که بهاء‌الدین سکوت چند ساله را می خواهد جبران کند و به دنبال بهانه ای بود که خود را از آن جو خسته کننده برهاند. اما صورت و نگاه مشتاقانه خانم و آقای پرتوی که دیده بر دهان بهاء‌الدین دوخته بودند امکان فرار را از آن جمع نمی داد به ناچار مثل دیگران سکوت اختیار کرد و به صحبت‌های بهاء‌الدین گوش سپرد. فاخته آموزش چند ماهه را در یک روز به پایان رساند و دیروقت با خستگی مفرط به بستر رفت.

صبح خانم نعمتی فاخته را که هنوز احساس خستگی می کرد از خواب بیدار نمود و به او یادآوری کرد که اگر می خواهد کار جدیدش را شروع کند باید که به کارهایش سرعت عمل بیشتری بدهد. فاخته به تذکرات خانم نعمتی عمل نمود. زمانیکه خانم پرتوی سر میز صبحانه حاضر شد روی به فاخته نمود و گفت:

- میز را خانم نعمتی جمع خواهد کرد بهتر است خودت را به گلخانه برسانی روز اول کار توست و نباید گلها را چشم به راه بگذاری.

فاخته فرصت صبحانه خوردن نیافت و با عجله خانه را ترک کرد. او تقریباً تمام راه را دوید هنگامیکه وارد مزرعه گشت لحظه ای ایستاد و نفس تازه کرد آنگاه با گام‌های منظم ساختمان را دور زد و در مقابل در خانه ایستاد در باز بود اما زنگ در را به صدا در آورد و منتظر ایستاد هیچکس مقابل در ظاهر نگردید

فاخته به خود جرأت داد و به درون رفت و با صدای بلند آقای پرتوی را صدا نمود. صدای او را شنید که گفت:

- بیایید اینجا من در گلخانه هستم.

فاخته راه آنجا را نمی شناخت. پس با همان صدای بلند پرسید:

- از کجا باید وارد شوم آیا باید به ساختمان کارگاه بروم؟

صدای بهاءالدین را به وضوح می شنید که گفت:

- نه لازم نیست همانجا که ایستاده ای دکمه ای در سمت راست خود روی

دیوار خواهی دید آن را فشار بده و داخل شو.

فاخته به دستور او عمل نمود و قسمت کوتاه و کوچکی از دیوار به صورت دریچه ای نمایان شد و فاخته توانست پایش را روی پلکانی که او را به طرف زیرزمین هدایت می کرد بگذارد. فاخته پله ها را طی کرد و وارد راهروی کوچکی شد که بن بست به نظر می رسید و شبیه دخمه ای بی وزن بود اما هنگامیکه دیوار دخمه حرکت کرد و بهاءالدین را در حالیکه به بوته های گل رسیدگی می کرد در مقابل خود دید نفس عمیقی کشید و با گفتن صبح بخیر قدم در داخل گلخانه گذاشت.

بهاءالدین بیلچه باغبانی را به کناری نهاد و نگاهی را به فاخته دوخت و

پرسید:

- دیر کردی؟

فاخته سخن او را تأیید کرد و پوزش خواست.

بهاءالدین گفت:

- امروز قابل گذشت است اما سعی کنید دیگر تکرار نکنید حالا بیایید تا با

گلهایم از نزدیک آشنا شوید.

بهاءالدین به بوته گلی اشاره کرد و گفت:

- این گلها به آفتاب و نور شدید احتیاج ندارند و برعکس آن بوته ها هستند.

او با تشریح گلها پای هر بوته گل می ایستاد و برای فاخته توضیح می داد. فاخته با کنجکاوی به سخنان گوش کرد و سعی نمود تمام گفته های او را بخاطر بسپارد.

بهاءالدین گفت:

- با شروع زمستان خاک به رطوبت زیاد احتیاج ندارد اما باید مراقب باشی تا حرارت گلخانه دچار نقصان نشود. اگر کمی تأمل کنی سیستم حرارتی را به تو نشان خواهم داد.

بهاءالدین با وسواس خاصی به گلها و نباتاتش رسیدگی می کرد و گاهی هم از زوایای مختلف به برگهای گیاهانش نگاه می کرد.

فاخته در آن محیط پاییز را فراموش کرد. گویی که خزان هنوز نرسیده بود هنگامیکه کار رسیدگی به پایان رسید آنها از دریچه ای که این بار به کارگاه باز می شد داخل شدند. فاخته به دنبال بهاءالدین حرکت می کرد و هر دو از پلکانی که به سمت پشت بام ساخته شده بود به راه خود ادامه دادند. در میان پاگرد پشت بام اتاقکی بود که بهاءالدین آن را گشود و داخل شد. چشم فاخته به دستگاه پیچیده ای افتاد که نظیر آن را در کارگاه ندیده بود.

بهاءالدین گفت:

- این دستگاه سیستم حرارتی گلخانه است و تو باید طرز استفاده آن را فرا بگیری. در نگاه اول سخت و دشوار به نظر می رسد اما با کمی دقت به زودی آن را فرا می گیری فقط باید کمی هوشیاری به خرج بدهی تا زمانیکه کاملاً با کار این دستگاه آشنا نشده ای خودم نظارت خواهم کرد ولی بعد باید خودت به تنهایی دستگاه را کنترل کنی بیا تا به پشت بام برویم.

هر دو اتاقک را ترک کردند و بهاءالدین در پشت بام را باز کرد و فاخته بر روی بام آنتهایی را دید و پرسید:

- اینها دیگر چیست؟

بهاءالدین گفت:

- اینها آنتهای خورشیدی هستند که نور خورشید را جذب می کنند و گرمای گلخانه از این آنتها تأمین می شود.

فاخته در وجود خود قدرت فراگیری آن همه دستگاه پیچیده را نمی دید و دلش می خواست انصراف خود را از کار کردن در گلخانه ابراز کند.

بهاءالدین با نظری کوتاه بر دیده فاخته همه چیز رادرک کرد و پیش از آنکه فاخته لب به صحبت باز کند گفت:

- تو دختر باهوشی هستی و من مطمئن هستم که در مدت زمان کوتاهی همه چیز را فرا می گیری.

کلام او فاخته را از ابراز انصرافش بازداشت و او را ترغیب نمود تا به سخنان بهاءالدین که به تشریح سیستم حرارتی آنتنها پرداخته بود گوش فرا دهد. بار دیگر که نگاه بهاءالدین به دیده فاخته افتاد آثار خستگی را در آن مشاهده کرد و از سخن ایستاد و گفت:

- برای امروز کافی است من هنوز صبحانه نخورده ام تو چطور؟ آیا صبحانه خوردی؟

جواب فاخته منفی بود. بهاءالدین گفت:

- پس می رویم صبحانه بخوریم و بعد اگر فرصتی شد به کارمان ادامه می دهیم.

او در اتفاق را بست و با هم از پله ها پایین آمدند. او حضور فاخته را نادیده انگاشت و گویی که خودش تنهاست در اتاق عصر غار نشینی را گشود و داخل شد. فاخته از کار او متحیر گشت و می خواست همانجا در پشت در بایستد اما به خود نهیب زد و بی اجازه داخل گشت بهاءالدین در اتاق نبود فاخته با صدای آرام او را به نام خواند ولی جوابی نشنید خود را به در غار رساند و یک بار دیگر او را صدا زد نور ضعیفی از درون غار دیده می شد او به خود جرأت داد و قدم به

درون غار گذاشت بوی نم بینی اش را آزرده و شیب غار را که به سمت زیرزمینی بود طی کرد و خود را در محیط سرد و نمناک سردابی دید صدای جریان آب به گوش می رسید اما از وجود آب اثری نبود روی دیوار سرداب لوله های قطوری دیده می شد فاخته به دنبال نوری که در بیرون از غار دیده بود و همچنان از انتهای سرداب به چشم می خورد حرکت کرد صدای تق تق که از بهم خوردن دو شی به وجود می آمد او را به سوی صدا کشاند احساس کرد که زیر پایش زمین سفت و سخت شده است کمی که دقت کرد زمین آجر سنگی دید که به شکل مکعب مربع سطح را پوشانده بود کمی جلوتر رفت به یک دو راهی رسید که هر دو راهروی طویل و باریک بودند او از راهی که صدا می اومد پیش رفت و خود را در محیط نسبتاً وسیعی دید که چندین ستون سنگی سقف را نگه داشته بودند در یک قسمت از آن زمین با پله ای سنگی از کف بلندتر بود و به صورت کرسی جلوه می کرد عرض آن پهن و طول آن به وسعت تمام زمین بود فاخته به پله ها نزدیک شد و بوی مخصوصی به مشامش رسید بویی مثل بوی عود بود. در تاریکی فاخته نمی توانست به خوبی اطرافش را بنگرد و از بودن در آن محیط نیز می ترسید از بهاءالدین اثری نبود تصمیم گرفت راه رفته را باز گردد و در راهی که نور را مشاهده کرده بود به دنبال بهاءالدین بگردد اما تا پشت خود را به صحنه کرد نوری به صورتش تابید صدای بهاءالدین را شنید که گفت:

- حوصله ات سر رفت؟

فاخته توانست او را که به ستونی تکیه داده بود ببیند گفت:

- اینجا مثل سرداب است و شباهتی به غار ندارد تعجب می کنم که شما

چطور از اینجا خوشتان آمده در صورتیکه هیچ چیز دیدن ندارد.

بهاءالدین با صدای بلند خندید و گفت:

- اشتباه می کنی اینجا یکی از نقاط دیدنی خانه من است اگر باور نداری

تماشا کن.

با یک اشاره بهاءالدین تمام سرداب با نورهای رنگارنگ روشن گشت و صدای چنگ آرامی به هوا برخاست به یکباره سرداب به صورت تالاری مفروش شده در آمد بوی عودی که به مشام می رسید و مفروش شدن سرداب با فرشهای زیبا فاخته را به یاد افسانه هزار و یکشب انداخت با خود گفت چنین چیزی ممکن نیست مگر می شود در یک لحظه سرداب سرد و نمور به تالاری این چنین زیبا تبدیل شود نه امکان ندارد.

بهاءالدین بهت و حیرت را در صورت فاخته دید و در حالیکه لبخند مرموزی بر لبش نقش بسته بود گفت:

- نمی نشینید خاتون؟ همه منتظر جلوس شما هستند.

فاخته چیزی نمانده بود مشاعر خود را از دست بدهد به خود تلقین نمود که اینها حقیقی نیستند و به زودی از بین می روند.

بهاءالدین زیر بازویش را گرفت و گفت:

- بنشین من به خاطر شما تا این لحظه گرسنگی را تحمل کردم اما دیگر قادر به تحمل نیستم.

فاخته مسخ شده بود بهاءالدین او را از پلکان بالا برد و بر روی مخده نشاند و پرسید:

- حاضری صبحانه بخوریم؟

فاخته گویی از خواب بیدار شده باشد چشم به دهان بهاءالدین دوخت و هیچ نگفت. او بار دیگر لبخند مرموزی بر لب آورد و بدون آنکه حرکتی بکند. ناگهان میز پایه کوتاهی که بر رویش صبحانه چیده شده بود در مقابل پای آنها قرار گرفت. بهاءالدین به صبحانه اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید تا سرد نشده میل کنید.

او برای خود و فاخته چای ریخت و به خوردن مشغول شد فاخته گرمی فنجان را حس کرد.

بهاءالدین گفت:

- صبحانه حقیقی است و متعلق به عصر جدید است.

فاخته نجوا کرد:

- بله حقیقی است و گرمای آن را حس می کنم.

بهاءالدین در تمام مدتی که صبحانه خورده می شد سکوت اختیار نمود. و فقط به صورت فاخته که هنوز بهت و تردید در آن دیده می شد نگاه کرد. صبحانه که به پایان رسید روبروی فاخته نشست و همچنان که به چشمان درشت او می نگریست پرسید:

- آیا تو هم احساس می کنی که در چه جو آرامی به سر میبری؟ اینجا خانه من است می دانم که خواهی گفت اینجا هیچ شباهتی به گذشته ندارد حق با توست من این خلوت را برای خاتون رویا می ساختم. خاتونی که به نوای چنگ و بوی عود عشق بورزد و علاقه داشته باشد عاشق سکوت و سکون باشد این مجلس مجلس بزم خاتون من خواهد بود. او وقتی از کار روزانه خسته می گردد می تواند در اینجا بنشیند و به نوای چنگ گوش دهد.

فاخته با تمسخر گفت:

- حتماً دو نفر کنیز هم با بادبزن هایی از پر طاووس او را باد بزنن.

بهاءالدین با نگاهی شوخ به او نگریست و پرسید:

- نمی شود خاتون من وجود کنیز را ندیده بگیرد و به هوای تازه قناعت کند.

فاخته به نگاه او پاسخ گفت و در همان حال گفت:

- به خاطر نمی آورم که در جایی خوانده باشم که خاتونها از هوای خنک فنکول استفاده کرده باشند.

بهاءالدین با صدای بلند خندید و گفت:

- خاتونها اگر چه فنکول نداشته اند اما معماری قصرشان به گونه ای بود که بادگیرها کار فنکول را می کردند.

فاخته گفت:

- بسیار خوب کنیزکان را حذف می کنیم اما در کدام قسمت این تالار زیبا غلامان به آشپزی مشغولند و یساولان و قراولان کجا هستند تا از خاتون به هنگام خطر محافظت کنند؟

لحن شوخ و همراه با تمسخر فاخته بار دیگر بهالدین را به خنده انداخت و گفت:

- همسر آینده من از هر خطری مصون است به در تالار نگاه کن.
فاخته دید که دیوار سنگی به حرکت در آمد و راه ورودی را بست. بهاءالدین ادامه داد:

- با وجود این دیوار سنگی هیچکس نمی تواند تصور کند که در پشت آن چه چیز وجود دارد آیا اهرام مصر را دیده ای؟
فاخته گفت:

- در فیلمها دیده ام اما آیا اینجا آرامگاه همسر تان خواهد بود؟
بهاءالدین بلند شد و گفت:

- نه اینجا فقط مکان آسایش بانوی من خواهد بود او از اینجا می تواند رفت و آمد مردم را کنترل کند و هر نقطه ای از باغ را که طالب باشد تماشا کند. همسر من می تواند به هنگام بارش برف و باران بدون نگرانی از خیس شدن زیر باران و برف راه رود و حتی بخوابد آیا اینها نمی تواند جایگزین کنیز و غلام گردد؟
همسرم در اینجا بی نیاز است به من بگو آیا کافی نیست؟
فاخته به صورتش نگریست و گفت:

- گمان میکنم که می خواهی بانویت را در این تالار محبوس کنی و...

بهاءالدین با خلق تنگی چند بار سرش را تکان داد و گفت:

- هیچ اینطور نیست من می خواهم همسرم را از گزند دشمنان حفظ کنم. تا هیچکس نتواند به او آسیب برساند.

بعد در حالیکه خشم صورتش را گلگون ساخت ادامه داد:

- در آن بالا روی زمین گرگ فراوان است. گرگهای گرسنه با چنگالی خون آلود و تیز در کمین بره های معصومی نشسته اند که از گله جدا مانده اند. من می خواهم او را از حمله ددان ایمن نگه دارم آیا این فکر اشتباه است! افسوس که خیلی دیر دست به ساختن این مکان زدم می توانستم خیلی زودتر از اینها این مکان را بنا کنم اگر چنین کرده بودم هرگز آن حادثه به وجود نمی آمد. رخسار گلگون بهاءالدین به یکباره رنگ باخت و چشمانش فروغ خود را از دست دادند بهاءالدین با دستانی لرزان ستون را در آغوش کشید و همه چیز به حال اولش بازگشت فاخته از تغییر ناگهانی بهاءالدین وحشت کرد و در همان مکانی که ایستاده بود بی حرکت باقی ماند بوی نم و رطوبت و تاریکی محیط در دل فاخته هراس انداخت و با صدایی لرزان گفت:

- می ترسم.

کلام فاخته بهاءالدین را به خود آورد و در حالیکه دست فاخته را می گرفت گفت:

- تا با من هستی از هیچ چیز نترس من تو را از این مکان بیرون می برم. آن دو سردابه را ترک کردند و خیلی زود مسافت غار را طی کردند و خود را به اتاق رساندند. فاخته در خروجی را می شناخت آن را باز نمود و از اتاق خارج شد برای او تمام چیزهایی که دیده بود به صورت خواب و خیالی جلوه می کرد و نمی توانست قبول کند که تمام آنها را در بیداری دیده و حقیقت دارند. بهاءالدین گفت:

- بهتر است به خانه برگردیم تو خسته به نظر می رسی.

از کلام خانه فاخته تکانی خورد و گفت:

- نه من خسته نیستم و می توانم کار کنم بگویید چه باید بکنم.

بهاءالدین به رویش لبخند زد و گفت:

- بسیار خوب حال که خسته نیستی به دنبالم بیا.

آنها از خانه خارج شدند و بهاءالدین راه مزرعه را در پیش گرفت نور خورشید جانی تازه در کالبد فاخته بوجود آورد و باعث گشت تا او نفسی عمیق بکشد و از اینکه صحیح و سالم به روی زمین بازگشته است خدا را شکر کرد. هر دو به تماشای کرت ایستادند. بهاءالدین پرسید:

- مطمئن هستی که خسته نیستی؟

فاخته تأیید کرد. بهاءالدین به بوته گوجه فرنگی ها اشاره نمود و آنها را نشان فاخته داد و گفت:

- جدا کردن گوجه ها از بوته ها به عهده تو و چیدن توت فرنگی و بادمجان به عهده من.

بهاءالدین با گفتن این کلام به داخل خانه رفت و با یک جعبه کوچک مخصوص توت فرنگی بازگشت و به کار مشغول گشتند هنگامیکه هر دو از کار فارغ شدند خورشید در وسط آسمان بود. هر دو عرق ریزان به حاصل کار خود نگریستند و با لبخندی به روی یکدیگر رضایت خود را ابراز کردند. صدای موزن برخاست فاخته نگاهی به ساعتش انداخت و قصد بازگشت کرد که بهاءالدین گفت کمی استراحت کنید بعد بروید. فاخته دعوت او را پذیرفت و هر دو وارد خانه شدند.

فاخته خود را روی مبل رها کرد و گفت:

- فکر نمی کردم این کرت کوچک تا این حد گوجه فرنگی داده باشد یک سبد کاملاً پر شد آیا باید همه اش را به آشپز بدهم؟
بهاءالدین خندید و در حالیکه لیوان آب یخ را بدست فاخته می داد در پاسخ گفت:

- بله مگر اینکه بخواهید در اینجا مصرف کنید.

فاخته نگاه پرسشگر خود را به دیده بهاءالدین دوخت و پرسید:

- منظور تان چیست؟

بهاءالدین نشست و گفت:

- منظورم این است که اگر بخواهید هر روز تا این ساعت کار کنیم می توانیم برای خود غذا درست کنیم و کار مشهدی را آسان سازیم.

فاخته با شنیدن این پیشنهاد ناراضی به پا خاست.

- نه متشکرم فکر نمی کنم فرصت غذا درست کردن بیابم بهتر است گوجه فرنگی ها را تا خراب نشده اند به دست آشپز برسانم.

بهاءالدین با لحن کودکانه ای گفت:

- تنبل خان! من قصد نداشتم کار آشپزی را هم به مسئولیت باغبانی شما اضافه کنم بلکه هدفم این بود که ممکن است در میان ساعتهای کار گرسنه مان بشود و بخواهیم نان و گوجه فرنگی با خیار تازه چیده شده بخوریم حالا که دوست ندارید اصرار نمی کنم.

فاخته سبد گوجه فرنگی ها را زیر شیر آب گذاشت و گفت:

- حرفهای شما وسوسه کننده است و نمی شود دل از ساندویچ خیار و گوجه کند. باشد به میل شما رفتار می کنم و نیمی از گوجه ها را برای خودمان می گذارم و بقیه را می برم.

بهاءالدین چون کودکی که از پیروزی به نشاط آید دو دست را بر هم کوبید و گفت:

- از این بهتر نمی شود حتی می توانیم برای خودمان سالاد درست کنیم و سر میز غذا بگذاریم.

فاخته منظور او را درک کرد و پرسید:

- حتماً غذا هم خورش بادمجان و کدویی باشد که از کورت خودمان چیده

ایم؟

بهاءالدین با صدای بلند خندید و گفت:

- تو دختر باهوشی هستی و خوشحالم که زود منظور مرا درک می کنی حالا که به توافق رسیدیم بادمجان و کدوها را هم نصف می کنیم.

فاخته نتوانست در مقابل حرکات کودکانه او مقاومت کند و به ناچار تسلیم اراده او شد و به بهاءالدین در تقسیم بادمجان و کدو کمک کرد. همانطور که مشغول تقسیم بودند بهاءالدین آرام پرسید:

- می دانی امروز نهار چی دارید؟

فاخته پرسید:

- امروز چند شنبه است؟

بهاءالدین گفت:

- چهارشنبه.

فاخته لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت:

- قاعدتاً باید خورش بادمجان باشد.

بهاءالدین لبخندی زد و گفت:

- این غذای محبوب من است و فکر می کنم که بوی آن را حس می کنم اگر عجله کنیم من هم میتوانم در غذای شما سهیم گردم.

فاخته سبد گوجه فرنگی ها را برداشت و بهاءالدین هم دو سبد دیگر را. توت فرنگی که با سلیقه در جعبه دیگر چیده شده بود روی سبد دیگر قرار گرفت.

بهاءالدین گفت:

- مادر عاشق توت فرنگی است و من به خاطر او توت فرنگی کاشتم.

هنگامیکه خانه را ترک کردند فاخته گفت:

- اگر از حرفم نمی رنجید می خواستم بگویم مادران بیشتر از هر چیز در دنیا عاشق دیدار شماست اگر می خواهید او را خوشحال سازید بیشتر به دیدارش بیایید.

بهاءالدین سر به زیر انداخته بود و سکوت اختیار نموده بود گویی در آن

لحظات اصلاً سخن فاخته را نشنیده است. فاخته نیز لب فرو بست و تا خط قرمز پیش رفتند فاخته سبد را بر زمین گذاشت و روی نیمکتی در سایه درخت نارونی نشست و با شیطنت گفت:

- آقای مهندس کمی استراحت کنید. من تعجب می کنم که چرا تا به حال دست به ساختن مینی اتومبیلی نزدیدی که این مسافت خسته کننده نگردد. در چشمان بهاءالدین برقی درخشید و گفت:

- این کار را خواهم کرد زمستان که آغاز شود فرصت کافی برای ساختن آن خواهم داشت و به شما قول می دهم در بهار سال آینده شما با وسیله نقلیه این راه را طی خواهید کرد اگر تا به حال به فکر ساختن مینی اتومبیل برنیامدم شاید به این علت بود که با خانم تنبل چون شما روبرو نشده بودم.

فاخته از سخن بهاءالدین بهت زده دیده اش را بر صورت او دوخت. و تبسم مرموزی را بر لبان بهاءالدین مشاهده کرد. این کلام غرور او را جریحه دار ساخت به سرعت بلند شد و گفت:

- به من تهمت تنبلی می زنید به شما ثابت خواهم کرد که نه تنها تنبل نیستم بلکه از شما هم فرزتر و چابک ترم و برای اثبات گفته ام حاضرم بقیه راه را با شما مسابقه بدهم آیا حاضر به این مسابقه هستید؟ بهاءالدین هم بلند شد و گفت:

- قبول دارم هر کدام که زودتر به خانه رسید مسابقه را برده است. فاخته بدون اعلان حرکت سبزش را برداشت و شروع به دویدن کرد سبدهای دست بهاءالدین سنگین تر بودند و او برای آنکه توت فرنگی ها خراب نشوند ناچار بود به هنگام دویدن مراقب سبدها نیز باشد.

فاخته چابکتر حرکت می کرد و چند گامی جلوتر از بهاءالدین می دوید و زودتر از او نیز وارد خانه گردید و با صدای بلند برد خود را اعلام کرد و در مقابل اعتراض بهاءالدین که سنگینی سبدها را بهانه ساختن بود اعتراض او را رد کرد از

صدای داد و قال آنها خانم پرتوی از اتاق خارج گشت و آن دو را سبد در دست در حال مشاجره دید از دیدن این صحنه اشک بر دیده آورد و دقیقه ای به مشاجرات آنها گوش سپرد و سپس گفت:

- بچه ها بچه ها چه خبر است؟ من می گویم که هر دوی شما برنده هستید حالا راضی شدید؟

آن دو یکدیگر را نگریستند و بعد هر دو از عمل بچه گانه خود به خنده افتادند فاخته از اینکه خانم پرتوی شاهد مشاجره آن دو بوده شرمسار گشت و سبد گوجه فرنگی ها را به آشپزخانه برد و در مقابل چشمان حیرت زده دیگران آن را روی میز گذاشت و گفت:

- آقا بهاءالدین با مادرشان غذا می خورند می روم تا سبدهای دیگر را بیاورم.

این را گفت و از نگاه آنها گریخت وقتی برای بردن سبدها به سالن بازگشت مادر و پسر در اتاق خانم پرتوی بودند و بهاءالدین با صدای بلند مشغول شرح دادن اولین روز کار او بود. بر روی لبان فاخته تبسمی نقش بست و به آشپزخانه مراجعت کرد. او غذایش را با دوستانش در آشپزخانه خورد و بعد برای دادن دارو به اتاق خانم پرتوی رفت.

خانم پرتوی روی مبل نشسته بود و بهاءالدین در بستر او آرمیده بود. فاخته می خواست لب به سخن باز کند که خانم پرتوی انگشت بر لب گذاشت و او را به سکوت دعوت کرد. فاخته دارو را داد و هنگامیکه قصد ترک اتاق را داشت صدای خواب آلود بهاءالدین را شنید که گفت:

- ساعت ۳ بیدارم کنید باید به کارگاه برگردیم.

فاخته نگاهی بر خانم پرتوی ثابت ماند او به جای فاخته پاسخ داد:

- بسیار خوب بیدارت می کنیم استراحت کن.

آنگاه به دنبال فاخته اتاق را ترک کرد و خود را به سالن رساند و روی مبل

راحتی لمید و خود را به دست شعاع خورشید سپرد و دیده بر هم گذاشت.

فاخته پرسید:

- به چیزی نیاز ندارید؟

خانم پرتوی لبخندی زد و با چشمانی بسته گفت:

- تو نیازم را برآورده کردی و پسرم اینک روی بستر من خوابیده است همین برایم کافی است. همین قدر که می دانم بهاءالدین کنار من است وجودم گرم می شود متشکرم دخترم برو استراحت کن به خانم نعمتی می گوم که بیدارت کند. فاخته از روی بسترش می توانست کوچ پرندگان مهاجر را نگاه کند و همچنان که چشمش آنها را دنبال می کرد به خواب رفت.

فاخته طی روزها کار در کنار بهاءالدین توانست به شیوه کار آشنا گردد و بهاءالدین را در نگهداری از گلها و نباتات یاری کند. بهاءالدین هم کم کم کار را به فاخته واگذار نمود و فکر خود را روی طرح اتومبیلی که به فاخته قول داده بود متمرکز کرد. دختر جوان ۱۵ روز یکبار به دیدار خانواده می رفت و مادر را در فراهم ساختن لوازم زندگانی فریبا یاری می کرد. حقوقی که از بهاءالدین دریافت می کرد خیلی بیشتر از دستمزدی بود که از خانم و آقای پرتوی می گرفت. فاخته نمی دانست که بهاءالدین پی به اندوه او برده و دعوت به همکاری تنها به این علت صورت گرفته که او بتواند بدون آنکه در خارج از خانه کار کند در آمدش را افزون کند تا بتواند جهیزیه فریبا را تهیه نماید.

بهاءالدین برای آگاهی یافتن از اندوه و غم فاخته علی رغم میل خود به گفتگوهایی که میان او و خانم نعمتی انجام می گرفت گوش سپرده بود و به دلیل ماندن فاخته هم آگاهی یافته بود. از دید او فاخته دیگر یک طعمه نبود بلکه دختری بود که برای بقای خانواده تلاش می کرد و می خواست کانونی گرم و راحت برای خواهرانش بوجود آورد. انگیزه فاخته برای تلاش بهاءالدین را وادار نمود تا او را در این یاری نماید.

شبی که گفتگوی فاخته را با خانم نعمتی شنید تا پاسی از شب فکر کرد که چگونه می تواند فاخته را از رفتن و در خانه ای دیگر کار کردن باز دارد و چگونه می تواند بدون آنکه خدشه ای به شخصیت و روح حساس او وارد آورد او را کمک نماید این بود که تصمیم گرفت او را به عنوان باغبان گلخانه اش استخدام کند. بهاءالدین می دانست که فاخته هیچگونه شناختی نسبت به نگهداری گلها ندارد اما با پشتکاری که در او سراغ داشت خود را قانع ساخت که او می تواند در این زمینه هم هوش و استعداد خود را بروز دهد. او باید به هر طریقی که می توانست مانع از خروج فاخته گردد و این بهترین فکر بود فاخته به گلها علاقه نشان داده بود پس مسئولیت نگهداری از گلها می توانست انگیزه خوبی باشد. اگر چه دادن پیشنهاد نگهداری از گلها را با تردید عنوان کرده بود اما هنگامیکه فاخته را در کتابخانه غرق در مطالعه کتاب باغبانی یافته بودند تردیدش از میان رفت و در فکر خود مصمم گشت.

او در مدت دو ماه از شروع کار شایستگی و توان خود را نشان داده بود روزی که بهاءالدین گلخانه را به دست او سپرد و قدم در کارگاه گذاشت مطمئن بود که فاخته می تواند به خوبی خود او از گلها و نباتاتش نگهداری کند. با شروع زمستان و ریزش برف رفت و بازگشت به دشواری انجام می گرفت و فاخته مجبور می گشت برای آنکه به موقع در گلخانه حاضر گردد صبحها هنگامیکه هنوز هوا کاملاً روشن نگشته است حرکت کند او تمام عایدی اش را در اختیار مادر می گذاشت و از خرید لباس گرم زمستانی سر باز می زد و در مقابل اعتراض مادر می گفت خانه ما آنقدر گرم است که احتیاجی به لباس گرم زمستانی نیست صبحها شال نازک خود را محکم دور شانه اش می پیچید و راه طولانی را طی می کرد. هنگامیکه وارد گلخانه می شد هوای گرم و نمور گلخانه را به جان می خرید و دقایقی می نشست تا دستهای کبود شده از سرمایش به حالت طبیعی بازگردند و آنگاه به سرکشی گلها می پرداخت.

بهاءالدین ورود و خروج فاخته را نمی دید و فقط به هنگام ظهر در اتاق پذیرایی او را ملاقات می کرد. برای فاخته پختن غذا به صورت عادت و وظیفه در آمده بود و بهاءالدین صورتی از غذاهای مورد علاقه اش را در اختیار فاخته گذاشته بود او هر روز به امید غذایی که فاخته برای او تهیه می کرد از کارگاه خارج می شد و با چنان اشتیایی به خوردن مشغول می شد که گویی او انسانی است سیری ناپذیر بهاءالدین چنان غرق در عالم خود بود که رنگ پریدگی صورت فاخته را نمی دید و متوجه ضعف و ناراحتی او نبود به هنگام عصر که فاخته آهنگ بازگشت می کرد هوا تاریک و سرد بود.

یک شب به هنگام مراجعت در نیمه های راه یارای حرکت کردن را در خود ندید احساس می کرد که پاهایش به اراده او نیستند و نمی تواند قدمی از قدم دیگر بردارد از ترس آنکه مبادا فلج شده باشد تمام وجودش به لرزه در آمدند. هر دو پایش مثل کوه سنگین بودند و او توان بلند کردن آنها را نداشت می دانست که نمی تواند همانطور بایستد با برفی که شروع به بارش کرده بود احتمال یخ زدن فراوان بود بی اختیار شروع به فریاد کشیدن نمود و کمک طلبید اما صدایش در باد گم می شد ناچار شد زانو بر زمین نهد و چون کودکان خود را روی برفها به جلو براند سردی برف دستانش را کرخ کرده بود. دلش می خواست بخواهد خستگی پلکهایش او را وادار می ساخت تا دیده بر هم نهد در آن حال چشمان فیروزه را به یاد آورد و فریبا را در لباس سپید عروسی مجسم نمود امید دوباره دیدن خانواده عروق منجمد او را به جریان انداخت و فاخته را مجبور ساخت تا به پیش روی خود ادامه دهد. با خود گفت دیگر راهی نمانده در خانه فنجانی چای گرم و رختخوابی نرم و راحت انتظارم را می کشد من باید هر طور که شده خود را به خانه برسانم و خدا کمکم خواهد کرد.

یاد خدا قلبش را روشن ساخت و به پیش روی ادامه داد زمانیکه نور سر در خانه را دید با آخرین توان خود را به خانه رساند و همانجا بی هوش گشت.

زمانیکه چشم گشود باور نمی کرد که زنده است و به حیات ادامه می دهد با شک و تردید به اطرافش نگاه کرد اتاقش را شناخت و نگاهش روی صورت زنی که با نگرانی نگاهش می کرد ثابت ماند خانم نعمتی لبخند محزونی به لب آورد و در حالیکه سعی می کرد اشک خود را از فاخته پنهان سازد گفت:

– خوشحالم که زنده ماندی.

فاخته صدای خانم پرتوی را شناخت که خانم نعمتی را به سکوت دعوت کرد. فاخته دست گرم و لطیفی را روی پیشانی اش حس کرد و به خواب رفت. بار دیگر که دیده گشود این بار نگاهش با چشمان خانم پرتوی در آمیخت.

خانم پرتوی تبسمی نمود و گفت:

– خدا را شکر که نجات پیدا کردی.

فاخته با صدایی که به نجوا شباهت داشت پرسید:

– آیا به راستی من زنده ام؟

خانم پرتوی دستش را در دست گرفت و گفت:

– بله دخترم تو زنده ای و زنده ماندنت را مدیون زنگ هستی. اگر زنگ در اتصالی پیدا نکرده بود و مشهدی را به خارج از خانه نکشاند بود مسلماً تو در خارج از خانه یخ زده بودی. این خواست خدا بود تا به این وسیله تو نجات پیدا کنی.

به دستور خانم پرتوی برای فاخته سوپ گرم آوردند و خودش آن را به دهان فاخته گذاشت. فردای آن روز فاخته توانست در بستر بنشیند و به سؤالات خانم پرتوی پاسخ دهد. خانم پرتوی از اینکه فاخته در آن کولاک خانه بهاءالدین را ترک کرده بود بر او ایراد گرفت و گفت:

– می توانستی بمانی تا من مشهدی را به دنبالت بفرستم بار دیگر اگر چنین شد می مانی تا کسی به دنبالت بیاید اما به تنهایی حق بازگشتن نداری من باید با بهاءالدین صحبت کنم تو دیگر نباید تا دیر وقت آنجا بمانی و کار روزانه تو باید

تا ۳ بعد از ظهر به پایان برسد. در زمستان ساعت ۵ بعد از ظهر شب است و هوا کاملاً تاریک. او باید تغییراتی در مورد ساعت کار تو بدهد می دانم که به حقوقی که از بهاءالدین می گیری نیاز داری اما نباید این حقوق جانت را به خطر بیندازد منظورم را درک می کنی؟ تو باید صحیح و سلامت باشی تا بتوانی خانواده ای را اداره کنی مادرت اگر بداند که تو چه بلایی به سر خود آورده ای مطمئناً تو را شماتت خواهد کرد او تو را تندرست به نزد ما فرستاد و ما هم باید تو را همانطور به او بازگردانیم من مسئولیت تو را بعهدہ گرفته ام و مایل نیستم آسیبی ببینی. حالا با خیال راحت استراحت کن و فکر گلخانه را هم نکن من به بهاءالدین توسط مشہدی خبر می دهم کہ بیمار هستی و نمی توانی به سر کار حاضر شوی. وای وقتی به یاد می آورم کہ نعمتی تو را چگونه به داخل خانه آورد تمام وجودم از ترس می لرزد تو یک پارچه یخ بودی و پوره ای از برف و یخ سراسر صورتت را پوشانده بود خداوند عمری دوبارہ به تو داده و باید شکر خدا را به جای آوری. هنگامیکہ خانم پرتوی اتاق فاختر را ترک کرد اشکهای گرم فاختر روی گونه اش دویدند و از اینکه نجات یافته بود خدا را شکر نمود.

بهاءالدین از پشت شیشه اتاقش ریزش برف را نگاه می کرد آسمان گرفته و سکوت فضای اتاقش را اندوهگین ساخته بود. او چشم به راهی دوخته بود کہ هر روز فاختر خود را به خانه می رساند اما جز برف کہ بی محابا می بارید و سطح زمین را مفروش ساخته بود چیز دیگری دیدہ نمی شد. بهاءالدین نگاہی به ساعتش انداخت و با خود گفت امروز خواهد آمد. آیا ممکن است کہ پشیمان شدہ و دیگر باز نگردد؟ او بار دیگر به ساعتش نگریست و خود را با سستی روی مبل رها کرد. اصلاً حال و حوصلہ کار کردن نداشت بدون فاختر خود را تنها و اندوهگین می دید. او هر روز از تلویزیون مدار بسته کارگاہش می توانست فاختر را ببیند کہ چطور به گلہا رسیدگی می کند و چگونه برگہای زرد شدہ درختان و بوته ها را جدا می سازد. او هر روز مشاہدہ کردہ بود کہ دختر زیبا و

نحیف در حرارت گرم گلخانه وجودش را گرم می سازد و سپس به کار مشغول می شود. حالا احساس می کرد که به دخترک عادت کرده است و بدون او میل و رغبتی به کار کردن در خود نمی بیند.

می ترسید با مادرش تماس بگیرد و از فاخته بپرسد می دانست که به هنگام بر زبان آوردن نام فاخته صدایش به ارتعاش در خواهد آمد و قادر به کنترل نخواهد بود. با خود فکر کرد که از مشهدی می تواند اطلاعاتی کسب کند شاید امروز مشهدی چون گذشته برایش غذا بیاورد اما تا هنگام ظهر چند ساعتی را می بایست تحمل کند و او تحمل این همه وقت را نداشت پس بلند شد و با عجله خود را به اتاق کنترل رساند و تمام تلویزیونها را روشن کرد کتابخانه ساکت و خاموش بود و هیچکس در آن دیده نمی شد. در اتاق خواب مادرش نیز کسی نبود. در آشپزخانه آشپز به تنهایی نشسته بود و هویج ها را به قطعات ریز خرد می کرد. از خود پرسید پس دیگران کجا هستند؟ امکان ندارد مادرم در این هوای برفی از خانه خارج شده باشد. با تردید دکمه دیگری را فشرد و چشم بر هم گذاشت کمی ولوم صدا را بلند نمود و صدای مادرش را شنید که با کسی صحبت می کرد او می گفت تو باید امروز را هم استراحت کنی و حق نداری از بستر بلند شوی صدای خانم نعمتی متعاقب آن شنیده شد که حرفهای مادرش را تأیید می کرد و می گفت حق با خانم است امروز را هم استراحت کن مشهدی به آقا بهاءالدین خبر می دهد که تو سرما خورده و بستری هستی.

بهاءالدین صدای رنجور فاخته را شنید که گفت:

- اما گلهایم. گلهایم به مراقبت احتیاج دارند و آقا بهاءالدین به گمان اینکه من به آنها رسیدگی می کنم به گلخانه نمی رود و گلهای پژمرده می شوند من باید بروم اما زود...

خانم پرتوی سخن او را قطع نمود و گفت:

- اما ندارد سلامتی تو با ارزش تر از گلهای گلخانه هستند با من مجادله نکن

و استراحت کن پسر من اگر گلهایش را دوست دارد باید به فکر باغبان گلهایش نیز باشد او از غیبت تو مطلع گشته و حتماً خودش به گلهایش خواهد رسید. دیگر با من مجادله نکن و استراحت کن.

بهاءالدین چشم گشود و فاخته را روی بستر خوابیده دید در حالیکه مادر و خانم نعمتی کنار تختش نشسته بودند احساس کرد چیزی در قلبش فرو ریخت و اندوهی بر وجودش چنگ انداخت. او فاخته را دید که متفکر به نقطه ای خیره گشته است. موهای بلند و موج او روی بالش رها گشته بود. دست ضعیفش را روی پیشانی گذاشت و سپس به طرف چشمانی که اشکبار بود قرار گرفتند.

بهاءالدین با خود گفت او هم دلتنگ و غمگین است بیماری بی حوصله اش کرده و او خود را تنها می بیند درست مثل من او از گلهای محبوبش جدا مانده و من از او. بهاءالدین تلویزیون را خاموش کرد بارانی اش را پوشید و از ساختمان خارج شد.

سخن مادرش در گوشه‌هایش طنین انداز گشتند که می گفت پسر من اگر گلهایش را دوست دارد باید به فکر باغبانش نیز باشد. با خود گفت من باغبانم را بیشتر از گلهایم دوست دارم. من بدون او قادر به زندگی نخواهم بود.

بهاءالدین وقتی قدم در خانه مادرش گذاشت با خانم نعمتی روبرو گشت به سلام و صبح بخیر او پاسخ گفت و همچنانکه به طرف اتاق فاخته پیش می رفت گفت:

– به مادرم اطلاع دهید که من در اتاق فاخته هستم.

او با ضربه ای به در داخل اتاق شد قلبش با شدت می زد و می ترسید نتواند خود را در مقابل فاخته کنترل کند فاخته متعجب و ناباورانه به بهاءالدین که وارد اتاقش گشته بود دیده دوخت و سلام کرد بهاءالدین لبخندی به رویش زد و گفت:

– سلام به باغبان سنگدلی که ما را بی خبر و تنها گذاشته و در بستر غنوده.

فاخته به لبخندش پاسخ داد و گفت:

- باغبان شرمسار است اما چاره ای ندارد چون بیمار است.

بهاءالدین روبرویش ایستاد و گفت:

- ملکه گلها می توانست با فرستادن قاصدکی پیام بفرستد.

فاخته روی بستر نشست و گفت:

- گل قاصدک از کارگاه می ترسد ای نرا باید بدانید که گل قاصدک از آهن می ترسد.

بهاءالدین موشکاف نگاهش کرد و گفت:

- با فشار دکمه ای پیام می فرستادی آیا انگشتان ظریف شما هم تاب تحمل فشار دکمه ای را نداشت؟

فاخته به اطراف تختش نگاه کرد و گفت:

- به من نگفته بودید که از اینجا هم می توانم با شما مکالمه برقرار کنم.

بهاءالدین کنار تختش نشست و گفت:

- حق با شماست این بار هم حق با شماست. من نمی دانم چرا همیشه شما برنده می شوید.

فاخته نگاهش کرد و گفت:

- این حرف شما مرا دلگرم می سازد آیا باور کنم که من می توانم شما را شکست بدهم؟

بهاءالدین به چشمان مشتاق فاخته دیده دوخت و گفت:

- خیلی وقت است مرا شکست داده ای خودت نمی دانی.

قلب فاخته چنان به تپش در آمد که حس کرد قلبش از قفسه سینه بیرون خواهد افتاد سر به زیر انداخت و به تپش قلبش گوش سپرد.

بهاءالدین کنار پنجره ایستاد و به دور دست نگریست و زمزمه کرد:

- هر چه زودتر به خانه بازگردید من بدون شما قادر به کار کردن نخواهم بود.

فاخته گفت:

- برمی گردم چون حس می کنم اگر بازنگردم خواهم پوسید.

اقرار فاخته نگاه بهاءالدین را متوجه خود کرد و فاخته بی قراری عشق را در چشمان بهاءالدین دید. مرد دست در جیب بارانی اش کرد و بدون آنکه کلامی دیگر بر زبان آورد اتاق را ترک کرد. او بهاءالدین را تا زمانیکه که حالش بهبود یافت دیگر ندید.

دو روز بعد در یک صبح آفتابی همراه با سوز زمستانی فاخته خانه را به قصد گلخانه ترک نمود. خانم نعمتی لباسهایی را که توسط دوستان فاخته خریداری شده بود بر تن او کرد و فاخته را مجهز روانه ساخت.

خانم پرتوی تا نزدیک در فاخته را بدرقه نمود و تمام سفارشات که یک مادر برای سلامتی فرزند خود می کند به فاخته نمود. فاخته با قلبی سرشار از مهر و محبت دوستانش راهی گشت. او حالت پرنده ای را داشت که تازه پرواز کردن را آموخته بود او نزدیک خط قرمز ایستاد و با خود گفت چه روز زیبایی است آیا خوشبخت تر از من دختری در جهان وجود دارد؟ روزی فرا خواهد رسید که دیگر خط قرمزی وجود نخواهد داشت من این فاصله را نابود خواهم کرد.

فاخته سر ساعت وارد گلخانه شد و در آنجا به تماشا ایستاد. دلش برای گیاهان و نباتاتش تنگ شده بود هم چون مادری مهربان گلها را بویید و نوازش کرد از هوای گرم گلخانه آرامش یافت و ازدیدن آن همه گل و گیاهان که چشم به راه وی هنوز غنچه های خود را باز ننموده بودند به وجد آمد و به سرکشی آنها پرداخت.

هنگامیکه کارش در گلخانه به پایان رسید به خانه رفت می دانست که بهاءالدین در کارگاه مشغول کار است برای او غذا درست کرد و به انتظار نشست. وقتی انتظارش طولانی شد و بهاءالدین نیامد به خود جرأت داد و به کارگاه رفت. در کارگاه باز بود فاخته صدای چکشی را که به جسمی آهنین می خورد شنید و

به طرف صدا رفت.

بهاءالدین چکش را کناری نهاد و روی موتوری خم گشت. فاخته لحظه ای خاموش ایستاد و به کار کردن بهاءالدین نگریست. بهاءالدین حضور کسی را حس کرد سرش را به طرف در برگرداند و فاخته را دید چند لحظه ای بدون کلام به یکدیگر نگریستند.

بهاءالدین آچار را کنار نهاد و دست سیاه خود را با دستمال پاک کرد و به سمت فاخته آمد روبرویش ایستاد و پرسید:

- حالت چطور است؟

فاخته گفت:

- خوبم.

بهاءالدین به دنبال کلماتی می گشت که بر زبان آورد اما آنها را نمی یافت و همچنان مردد به فاخته می نگریست.

فاخته پرسید:

- گرسنه نیستید؟

بهاءالدین سر فرود آورد.

فاخته گفت:

- برایتان ساندویچ خیار و گوجه فرنگی درست خواهم کرد به اینجا بیاورم یا مثل گذشته در خانه می خورید؟

بهاءالدین نشان داد که به خانه می رود. هر دو کارگاه را ترک کردند و به درون خانه رفتند. فاخته گفت:

- به گلها رسیدگی کرده ام و درجه هوا هم ثابت است.

بهاءالدین گفت:

- گلها مرا فراموش کرده و به تو انس گرفته اند.

فاخته خندید و گفت:

- شما را فراموش نکرده اند بلکه این شما هستید که دیگر از آنها عیادت نمی کنید.

بهاءالدین گفت:

- گلخانه بدون حضور باغبان قابل تحمل نبود خوشحالم که سلامتی را به دست آوری.

فاخته ساندویچ را مقابلش گذاشت و گفت:

- آقای مهندس اگر ناراحت نمی شوید لطفاً دستتان را بشوید دست شما مبل را سیاه خواهد کرد.

بهاءالدین به دستش نگریست و بلند شد و گفت:

- بله حق با شماست.

فاخته خندید و گفت:

- چون همیشه.

لحن فاخته که همراه با شیطن بود بهاءالدین را هم به خنده انداخت و گفت:

- بله چون همیشه اما اگر اینطور پیش برویم من در درک و فهم خود شک خواهم کرد.

فاخته گفت:

- در درک و فهم کامل هستید منتهی من کمی کنجکاوتر از شما هستم و کمی هم سرعت انتقالم بیشتر است ناراحت نشوید.

بهاءالدین دستش را خشک کرد و گفت:

- حالا اگر شما ناراحت نمی شوید باید بگویم که نه کنجکاوی دارید و نه سرعت انتقال! اگر دختر کنجکاوی بودید باید به این فکر می افتادید که دکمه رابطه در اتاقتان را بیابید و سرعت انتقال ندارید چون از حرف آن روز من چیزی درک نکردید. ساندویچ خوشمزه ای باید باشد متشکرم.

فاخته به بهاءالدین که تکه ای ساندویچ را در دهان می گذاشت نگریست و

گفت:

- خوشحالم که این موضوع را یادآوری کردید برای محض اطلاع شما باید بگویم که من آن کلید را یافتمو حرفهای شما را درک کردم.

بهاءالدین با ناباوری پرسید:

- کلید در کجاست؟

فاخته گفت:

- پشت آئینه میز توالت و می دانم که آینه میز توالت یک آئینه معمولی

نیست.

بهاءالدین لقمه اش را فرو داد و پرسید:

- پس چرا با من تماس نگرفتی؟

فاخته گفت:

- به همان دلیل که شما تماس نگرفتید. نمی خواستم مانع از کار کردن شما

باشم اما امیدوار بودم که شما تماس بگیرید و جویای حالم گردید.

بهاءالدین گفت:

- من هم نمی خواستم مانع استراحت شما باشم این به آن در.

فاخته پرسید:

- عصبانی شدید؟

بهاءالدین شانه بالا انداخت و گفت:

- نه چرا باید عصبانی گردم.

فاخته پرسید:

- می دانستید من امروز می آیم؟

لحن بهاءالدین به لبخندی گشوده گشت و گفت:

- خودتان حدس بزنید.

این بار فاخته شانه بالا انداخت و گفت:

- از کجا باید بدانم.

بهاءالدین گفت:

- خانم باهوش مگر من به شما نگفته بودم که تا شما باز نگردید قادر به کار کردن نخواهم بود وقتی مرا مشغول کار دیدید باید درک می کردید که از آمدنتان مطلع بودم.

فاخته پرسید:

- اگر نمی آمدم شما چه می کردید؟

گفت:

- می آمدی چون که می دانم تو هم بدون من نمی توانی کار کنی.

فاخته با صدای بلند خندید و گفت:

- متأسفم باید بگویم که اشتباه کردید من اگر در کنار گلهایم نباشم خواهم

پوسید.

بهاءالدین روبرویش ایستاد و خشمی گذرا صورتش را فرا گرفت و گفت:

- با احساس من بازی نکن من همانقدر که می توانم دوست داشته باشم

همانقدر هم می توانم متنفر باشم. من سالها با احساسم مبارزه کرده ام بعد از

این هم می توانم.

فاخته پرسید:

- یعنی می توانی از من متنفر باشی؟

بهاءالدین به صورت فاخته نگریست و گفت:

- دلت می خواهد امتحان کنی؟

فاخته گفت:

- نمی دانم اما اگر محبت بتواند بدون هیچ دلیل جای خود را به تنفر بدهد

ارزش ندارد.

بهاءالدین با دست چانه فاخته را بالا گرفت و به چشمان او نگاه کرد و گفت:

- پس عامل تنفر را به دستم نده و بگذار محبت جایگاه خود را داشته باشد. می دانم که باید محبت را ابراز کنم و این کار را خواهم کرد اما کاری را در پیش دارم که سالها برای اقدام آن صبر کرده ام پس از پایان آن می توانم به حس درونم پاسخ بگویم و برای همیشه با زندگی آشتی کنم کمی به من مهلت بده خواهی دید که تمام زندگانیم را به پایت نثار خواهم کرد. قلبهای ما به خاطر یکدیگر می تپد اگر چه زبانهای ما قاصر از بازگویی است من می خواهم زمانی به عشق خود اعتراف کنم که دیگر در وجودم تنفری وجود نداشته باشد. من باید این غده چرکی را برای همیشه از قلبم خارج کنم و به جایش بوته عشق تو را بنشانم من به تو عشق خواهم ورزید و تا آخرین روز حیاتم به تو وفادار خواهم ماند پس نگاهی را از بی تفاوتی برگیر و عاشقانه نگاه کن من به این نگاه محتاجم.

بهاءالدین فاخته را با احساس سکر آورش تنها گذاشت و به کارگاه رفت. عشق وجود فاخته را گرم کرد و در اندیشه سعادت می توانستند با هم داشته باشند فرو رفت. او بهاءالدین را دوست داشت و می توانست با تنهایی او خود را دمساز سازد او بهاءالدین را با تمام حرکات غیرارادیش دوست داشت و می توانست به خاطر او سالها انتظار بکشد.

شب وقتی به اتاقش رفت نیاز مبرمی به هم صحبتی با او در خود احساس نمود دلش می خواست وقتی به بستر می رود آخرین صدایی که به گوشش رسیده باشد صدای گرم و دلنواز بهاءالدین باشد لحظه ای مقابل آئینه ایستاد و دکمه ارتباط را فشرد و آرام پرسید:

- صدایم را می شنوی؟

صدای بهاءالدین را شنید که گفت:

- هم تو را می بینم هم صدایت را می شنوم.

فاخته گفت:

- شاید هرگز نتوانم وقتی در مقابلم هستی به تو بگویم که حاضرم به خاطر تو همه چیز را تحمل کنم حتی زندگی کردن در عمق زمین را فقط دلم می خواهد با تو باشم.
بهاءالدین گفت:

- کلام تو مرا وادار می سازد تا در تصمیم خود راسخ تر گردم وقتی بدانم تو با من هستی نیرو می گیرم و با توان بیشتری کار می کنم فاخته محبوبم ما به زودی زندگی نوینی را در کنار هم آغاز می کنیم. زندگی که همه بر آن رشک برند و بر خوشبختی ما غبطه خورند من تو را خوشبخت خواهم ساخت و آنچه در توان دارم برای این خوشبختی به کار خواهم گرفت.
فاخت گفت:

- من هم از اینک این خوشبختی را احساس می کنم شب بخیر.
صدای بهاءالدین شنیده شد که گفت:
- شب تو هم بخیر محبوبم خوب بخوابی.
صبح فاخته هنوز از خواب برنخاسته بود که صدای بهاءالدین او را از خواب بیدار ساخت فاخته مقابل آیینه ایستاد بهاءالدین گفت:
- از اینکه از خواب بیدارت کردم عذر می خوام اما موضوعی که باید پیش از انجام آن با تو صحبت می کردم و نظر تو را جویا می شدم.
فاخته گفت:

- گوش می کنم.
بهاءالدین گفت:
- اگر از تو خواهشی کنم می پذیری؟
فاخت گفت:
- البته هر چه باشد قبول می کنم.
بهاءالدین گفت:

- می خواستم خواهش کنم که چند روز از خانه خارج نشوی و حتی به دیدن من نیایی من برای کاری که شب پیش با تو گفتگو کردم باید خود را کاملاً آماده کنم و حضور تو مانع از اجرای آن است منظورم این است که به من فرصت بدهی تا در آزمایش کامل کارم را دنبال کنم آیا می پذیری؟
فاخته گفت:

- بله اما نگفتی موضوعی که می خواستی با من در میان بگذاری چه بود.
بهاءالدین لحظه ای درنگ کرد و گفت:
- بعداً با هم صحبت می کنیم ما با یکدیگر از همین طریق گفتگو می کنیم و من به تو خواهیم گفت که چه زمان بازگردی در مورد گلخانه هم نگران نباش خودم به آنها رسیدگی خواهیم کرد به مشهدی هم پیغام بده که برایم غذا نیاورد.
فاخته پرسید:

- این چه کاری است که برای انجام آن حتی خودت را از استراحت و خوردن غذا محروم می سازی؟
بهاءالدین گفت:

- برای رسیدن به تو حاضرم مدتها لب به غذا نزنم من باید کاری را به اتمام برسانم و بعد با آسودگی خیال استراحت کنم آه راستی تا یادم نرفته به مشهدی بگو من امشب به اتومبیل نیاز دارم آن را آماده کند و در باغ را هم نبندد آیا متوجه شدی؟
فاخته گفت:

- بله به مشهدی خواهم گفت اتومبیل را برای امشب آماده کند و تا خودت تماس نگرفته ای هیچکس به خانه ات نزدیک نشود.
بهاءالدین گفت:

- بله و از اینکه خواهشم را پذیرفتی ممنونم پیش از آنکه خداحافظی کنم این را بدان که لحظه لحظه زندگی ام به تو فکر می کنم تو همه امید من در

زندگی هستی و زندگی بدون تو را هرگز تحمل نخواهم کرد... به امید دیدار.
گفته های بهاءالدین برای فاخته عجیب و سؤال برانگیز بود اما هنگامیکه
گفته های بهاءالدین را برای خانم پرتوی بازگو کرد و خانم پرتوی با خونسری آن
را شنید و گفت:

- بهاءالدین مشغول کار مهمی است و باید خود را عادت بدهیم که مدتی او
را نبینیم .

سپس برای مشهدی پیغام فرستاد که به خانه بهاءالدین نزدیک نشود. همان
شب زمانی که فاخته برای استراحت به بستر رفت صدای اتومبیل را شنید که از
خانه خارج می شد. فاخته نتوانست دیده بر هم بگذارد. ترس و نگرانی بر قلبش
چنگ انداخته بود و او برای ترس خود دلیلی نمی یافت. شب می رفت تا جای
خود را به صبح بسپارد که صدای اتومبیل شنیده شد می خواست برخیزد و به
دیدار بهاءالدین برود اما منصرف گشت و به یاد آورد که او گفته بود هرگاه
بخواد او را ببیند مطلعش خواهد ساخت این بود که آرام گرفت و به خواب
رفت.

سه روز در بی خبری کامل بود چندین بار تصمیم گرفت تا دکمه را بفشارد و
با بهاءالدین گفتگو کند اما هر بار از این کار سر باز زده بود تا این که روز چهارم
طاقت نیاورد و دکمه را فشرد او فقط می خواست صدای بهاءالدین را بشنود و او
بگوید که صحیح و سلامت است. فاخته چند لحظه تأمل نمود اما صدایی نشنید
بار دیگر دکمه را فشرد و منتظر ماند چون جوابی نشنید با خود گفت ممکن
است بهاءالدین هنوز در کارگاهش باشد در نیمه های شب با او تماس خواهم
گرفت. فاخته با یقین این فکر در نیمه های شب دکمه را فشرد و چون باز هم
جوابی نشنید تصمیم گرفت صبح به دیدار بهاءالدین بشتابد و از راه دور هم که
شده او را ببیند. صبح در این مورد با هیچکس گفتگو نکرد و حرکت کرد او به
طوری که دیده نشود از خط قرمز عبور کرد و یکسر به گلخانه رفت.

گلها شادابی گذشته را نداشتند و در حرارت گلخانه رو به پلاسیدگی می رفتند. فاخته به میزان الحارره نگاه کرد حرارت گلخانه را بسیار بالا دید آنها معمولاً در روزهای آفتای از حرارت کمتری استفاده می کردند و دریچه گلخانه را با نور خورشید تنظیم می نمودند فاخته فکر کرد بهاءالدین آنقدر سرگرم کار است که فراموش کرده درجه حرارت گلخانه را تنظیم کند.

از گلخانه خارج شد و راه پلکان پشت بام را در پیش گرفت اما در کمال تعجب دید که در اتاق کنترل قفل است تصمیم گرفت وارد اتاق کار بهاءالدین گردد اما آنجا هم قفل بود. قفل بودن در اتاقها موجب وحشت فاخته گردید و گمان برد که حادثه ای برای وی رخ داده است برای اطمینان تمام درها را امتحان نمود و چون هیچکدام را باز نیافت بیشتر دچار وحشت گردید اطمینان داشت که بهاءالدین در خانه است زیرا برای رفتن به گلخانه وارد شده و از آنجا وارد گلخانه شده بود یک لحظه به اندیشه فرو رفت آیا ممکن بود که باد در خانه را بسته باشد پس چرا بهاءالدین به صدای زنگ در جواب نمی دهد؟

فاخته مجبور گشت خانه را دور بزند شاید بهاءالدین را در خارج از خانه ملاقات کند سکوت وهم انگیزی بر پیرامون حاکم بود فاخته از پنجره انباری به درون نگریست و خوشبختانه آن را باز یافت خود را به سختی به درون انباری انداخت و از آنجا وارد خانه گشت. به تمام اتاقها سرکشی نمود و دوباره هم به اتاق خواب رفت و از آنجا به گلها و نباتاتی که در حال خشک شدن بودند نگریست از راه مخفی که می شناخت وارد کارگاه شد و به طرف سرداب حرکت کرد هیچ صدایی به گوش نمی رسید حتی جریان آب در لوله ها قطع شده بود او بر سر دو راهی رسید و به همان راهی رفت که بهاءالدین را ملاقات کرده بود سرداب تاریک و نمور بود فاخته می خواست بازگردد که حس کرد صدای ضعیفی از سرداب به گوش می رسد ایستاد و خوب گوش کرد صدا بار دیگر تکرار شد این بار یقین نمود که بهاءالدین در سرداب است و برای او حادثه ای

رخ داده چند بار او را به نام صدا زد اما هیچ جوابی نشنید گمان برد که دچار وهم و خیال گشته خواست مجدداً باز گردد که همان ناله صعیف را شنید. در تاریکی قادر به دیدن چیزی نبود و نمی دانست که سرداب چگونه روشن می گردد دستش را به دیوار کشید تا کلیدی بیابد اما جز سردی و نمناکی چیز دیگری نیافت به مغز خود فشار آورد تا به یاد آورد که آن روز چگونه بهاءالدین سرداب را روشن نموده بود ناگهان ستون سرداب را به خاطر آورد و با انگشتش آن را لمس نمود سرداب با چراغهای الوان روشن گشت اما با روشن شدن سرداب فاخته با صحنه ای روبرو گشت که چیزی نمانده بود از ترس غالب تهی کند.

او مردی را مصلوب شده در سلولی دید که کرمهایی مثل زالو بر بدن او چسبیده بودند فاخته جیغ بلندی کشید و بی هوش بر زمین افتاد. وقتی چشم گشود بهاءالدین را بالای سر خود یافت بهاءالدین با چشمانی به خون نشسته روبرویش ایستاد و گفت:

- مگر به تو نگفته بودم که حق نزدیک شدن به این خانه را نداری تا زمانی که خودم خبرت کنم؟

فاخته قادر به حرف زدن نبود و فقط با چشمانی باز و وحشت زده به او نگاه می کرد.

بهاءالدین خشمش را فرو خورد و کنار فاخته نشست دست او را در دست گرفت و گفت:

- عزیزم تو به من قول دادی که تا پایان کارم مرا آسوده بگذاری یادت هست؟ چرا به قول خودت عمل نکردی اگر من نرسیده بودم ممکن بود بلایی سر خودت بیاوری.

فاخته گفت:

- در سرداب مردی است که در حال مرگ است.

بهاءالدین با خشم در نگاهش دیده دوخت و گفت:

- او مستوجب مرگ است اما نه مرگی ناگهانی و فوری او باید ذره ذره نابود شود و تاوان مرگ خواهر ناکامم را پس دهد وقتی قانون برای شرف و حیثیت انسانها ارزش قائل نیست و مجازات مردان متجاوز را می شود با پول خرید پس این حق را هم باید بدهد که خودمان متجاوز را تنبیه کنیم من به خود این حق را می دهم تا انتقام خون خواهرم را از این مرد زالو صفت بگیرم. فاخته! موجودی که در سرداب به بند کشیده شده است انسان نیست او یک زالوست او خون خواهرم را در حالیکه دست و پایش در بند بود مکید و باعث نابودی او شد. اینک همان مجازات را پس می دهد. زالوها باید تا آخرین قطره خون او را بمکند و شاهرخ را نابود کنند می فهمی که چه می گویم؟ او حیوانی است که به دختران بی گناه حمله می کند و آنها را نابود می کند.

فاخته حس کرد تمام بدنش یخ کرده است صحنه مصلوب شدن مرد یک لحظه از مقابل چشمانش دور نمی شد او حرفهای بهاءالدین را درک نمی کرد و تنها در آن لحظه به مردی می اندیشید که در حال مرگ بود و با صدایی نجوا مانند گفت:

- یک نفر در سرداب دارد می میرد کمکش کن!

بهاءالدین شانه های فاخته را گرفت و به شدت تکان داد و گفت:

- او باید بمیرد! او سالها پیش باید می مرد همان زمان که تنها خواهرم را کشت باید نابود می شد نیلوفر سالهاست که خوراک کرمهای خاکی شده است و حالا نوبت اوست.

صدای قهقهه جنون آمیز بهاءالدین فاخته را ترساند و به سختی توانست بنشیند در آن لحظه نمی دانست که چه حرفی می تواند بهاءالدین را به حالت عادی بازگرداند چشمهای به خون نشسته و خنده های جنون آمیز او قدرت فکر کردن را از فاخته گرفته بود بی اراده گفت:

- تو با به قتل رساندن شاهرخ خودمان را هم نابود می کنی و من حاضر نیستم با یک قاتل زندگی کنم.

صدای قهقهه بهاءالدین بار دیگر سکوت خانه را شکست. بهاءالدین با یک حرکت سریع فاخته را بر دوش کشید و به سرداب برد سعی کرد او را روی پا نگهدارد و با خشم گفت:

- به این گرگ درنده خوب نگاه کن و پیش چشت مجسم کن که خواهرم وقتی در چنگال او اسیر بوده چقدر زجر کشیده تو یک دختری و بهتر می توانی احساس هم جنس خودت را درک کنی چند لحظه خود را به جای خواهر بیچاره ام بگذار آیا به من حق نمی دهی که او را نابود کنم؟
فاخته قادر به نگاه کردن نبود گفت:

- می دانم که چه شکنجه ای خواهرت تحمل کرده اما نمی توانم بپذیرم که انسانی خود قاضی باشد و خودش حکم را اجرا کند تو این حق را نداری اگر حکمی غیر عادلانه صادر شده است از حکم و قضاوت خدا غافل مشو او قاضی عادل است و خودش تقاص خواهد گرفت خواهش می کنم اجرای حکم را به خدا بسپار و از این خون خواهی دست بردار.
بهاءالدین گفت:

- من به قانون قصاص معتقدم او جان خواهرم را گرفت و من هم جان او را خواهم گرفت من سالها نقشه کشیدم که چگونه از این حیوان انتقام بگیرم هر وسیله ای که ساختم در بدو امر وسیله ای بود برای انتقام اما آخرالامر چیز دیگری از آب در آمدند.
فاخته گفت:

- حرفت ثابت می کند که تو نمی توانی انتقام بگیری موجودی که به گلهای و انسانها عشق بورزد نمی تواند شاهد مرگ انسانی باشد من از مادرت شنیدم که شاهرخ معتاد است فکر نمی کنی که او دارد تاوان خطایش را می پردازد؟

بهاءالدین شانه فاخته را رها کرد و خود را به سلول رساند و در حالیکه به شاهرخ و جسم نیمه جان او می نگریست گفت:

- امروز یا فردا کارش تمام است و تاوان به پایان می رسد متأسفم که پای تو به این ماجرا کشیده شد اگر یک امروز را هم تحمل می کردی و پا به این خانه نمی گذاشتی همه چیز طبق برنامه پیش می رفت چرا صبر نکردی تا خودم خبرت کنم؟
فاخته گفت:

- خوشحالم که عهدهم را شکستم و آمدم اگر دوستم داری از جان او در گذر و بگذار دستهایی را در دست بگیرم که به خون آلوده نگشته است.
بهاءالدین به طرفش چرخید و با عصبانیت فریاد کشید:

- تو می دانی چه از من می خواهی؟ من بعد از مرگ نیلوفر هیچوقت جرأت نکردم به چشم پدر و مادرم نگاه کنم من عامل نابودی خواهرم هستم اگر من پای دوستانم را به خانه باز نکرده بودم این اتفاق نمی افتاد من باعث شدم که آنها یگانه دختر خود را از دست بدهند من چگونه می توانم خوشبخت باشم در حالیکه قاتل خواهرم به زندگی ادامه می دهد نه! هرگز امکان ندارد! من تو را دوست دارم اما قسم خورده ام که حتی اگر یک روز از زندگی ام باقی مانده باشد تا انتقام خون خواهرم را نگیرم آسوده ننشینم. فاخته من بعد از نیلوفر یک روز مثل انسانهای معمولی زندگی نکرده ام می فهمی چه می گویم! تمام آینده ام برای یک چنین روزی نابود شده و حالا که لحظه بزرگ زندگی ام فرا رسیده است از آن چشم پوشی کنم؟ نه من این کار را نخواهم کرد اگر طاقت دیدن و لذت بردن را نداری تو را به خانه می رسانم اما نه به نزد مادرم تو باید تا آخر کار در این خانه بمانی و بعد دیگر تصمیم با توست.
فاخته گفت:

- من نمی توانم شریک در قتل باشم مرا از اینجا ببر بیرون من تحمل

شکنجه شدن انسانی را ندارم.

بهاءالدین فاخته را از سرداب بیرون برد و گفت:

- کمی فکر کن فاخته! فردا همه چیز تمام می شود و من بدون نفرت از خودم به تو و به عشقمان فکر می کنم من تاوان خوش باوری و اعتمادم را نسبت به دوست پرداختم. از فردا خواهرم آسوده در گورش خواهد خوابید و عذاب وجدان مرا راحت خواهد گذاشت.

فاخته گفت:

- تو اشتباه می کنی با به قتل رسیدن شاهرخ تو باز هم دچار عذاب وجدان می شوی و علاوه بر خانواده مردم اجتماع را هم از دست می دهی. بیا تا دیر نشده او را آزاد کن می دانی که من دوستت دارم دلم می خواهد در کنار تو خوشبخت زندگی کنم کاری مکن که زندگی مان نابود شود. شاهرخ در زنده بودنش خواهر تو را گرفت و با مرگش مرا از تو خواهد گرفت. اجازه نده که او زندگی ات را نابود کند او را از قفس بیرون بیاور!

صدای خنده بهاءالدین رعشه بر اندام فاخته انداخت و گفت:

- تو مرا دوست نداری اگر دوستم داشتی مرا تشویق می کردی که برای آرامش وجدانم و رسیدن به تو زودتر او را نابود کنم. با مرگ شاهرخ اگر من تو را هم از دست بدهم پشیمان نخواهم شد روزی به تو گفتم من همان قدر که می توانم دوست داشته باشم همان قدر هم می توانم متنفر باشم و اینک تمام وجودم لبریز از تنفر است مرا به حال خودم بگذار.

بهاءالدین نشست و سرش را بین دو دست گرفت و دیده بر هم نهاد. فاخته چون صاعقه از جا جهید و خود را از اتاق بیرون انداخت و در را به روی بهاءالدین قفل نمود و با صدای بلند گفت:

- من اجازه نمی دهم دست محبوبم به خون آغشته شود.

این را گفت و به طرف سرداب دوید. هنگامیکه خود را به آنجا رساند چراغها

هنوز روشن بودند. او ترس را فراموش کرده بود می خواست به هر وسیله ای که شده در سلول را باز کند او به جسم نیمه جان مرد نگاه نمی کرد و با چشمانی نیمه باز به جستجوی در سلول می گشت اما تلاشی بیهوده بود و سلول فاقد در بود فاخته به دنبال کلیدی گشت تا آن را باز کند با خود بلند صحبت می کرد می گفت تمام این خانه اتوماتیک است و از جایی کنترل می شود من باید مرکز کنترل را پیدا کنم او مات و مبهوت به فکر فرو رفت و سپس با عجله به طرف اتاق کنترل روی بام دوید با خود گفت بهاءالدین بعضی از دکمه ها را به من نیاموخت یکی از آنها باید به سلول مربوط شود اما چگونه می توانم در اتاق را بگشایم. با سرعت به انباری رفت و با خود تیشه ای آورد و شروع به خراب نمودن قفل در کرد. صدای بهاءالدین را می شنید که فریاد می زد:

- فاخته مرا از اینجا بیار بیرون.

اما فاخته بدون اعتنا به التماسهای بهاءالدین همچنان به خراب کردن قفل پرداخت. هنگامی که در گشوه گشت فاخته عرق ریزان خود را به صفحه کنترل دستگاه رساند و تمام دکمه هایی را که بهاءالدین به او نیاموخته بود با هم فشار داد چراغهای کوچک و قرمز دستگاه روشن گشتند و صداهای عجیب و غریبی به گوش فاخته رسید. فاخته خود را از اتاق به سرداب رساند تا نتیجه کارش را ببیند. سلول ناپدید شده بود و مرد بی حال روی زمین افتاده بود فاخته به دنبال چیزی می گشت تا زالوها را از شاهرخ جدا کند.

در همین هنگام او صدای خنده بهاءالدین را شنید که گفت:

- تلاش بیهوده نکن او باید نابود شود.

فاخته مأیوس و ناامید خود را به پای بهاءالدین افکند و گفت:

- رحم کن خواهش می کنم به او ترحم کن و اجازه بده زنده بماند.

بهاءالدین به بدن شاهرخ نزدیک شد و به صورت رنگ پریده و بی خون شاهرخ نگریست و گفت:

- او حالا مگر را حس می کند و این لحظه بزرگ زندگی من است بیا در این لذت با من شریک شو.

فاخته با مشت به سینه او کوفت و گریه کنان التماس می کرد او دستهای فاخته را محکم در دست گرفت و فریاد کشید:

- تو نمی گذاری من از این لحظه لذت ببرم اگر طاقت نمی آوری از اینجا خارج شو.

فاخته روی زمین در غلتید از میان حلقه اشک نگاهش به یک رشته سیم برق افتاد که آزاد روی زمین افتاده بود سینه خیز خود را به سیم رساند و آن را در دست گرفت و فریاد کشید:

- یا زالوها را از بدن او دور کن یا اینکه خودم را با این سیم خشک خواهم کرد.

بهاءالدین یک لحظه بهت زده به فاخته نگریست و بعد با التماس گفت:
- تو این کار را نمی کنی این سیم برای خشک کردن جسد شاهرخ است خواهش می کنم بچگی را کنار بگذار و سیم را رها کن.
فاخته گفت:

- یا هر دوی ما نابود می شویم یا اینکه هر دو نجات پیدا می کنیم برای تو چه فرقی می کند که یک انسان بمیرد یا دو انسان.
بهاءالدین یک گام به طرف فاخته برداشت و گفت:

- اما کار شاهرخ تمام است به صورتش نگاه کن به زودی می میرد.
فاخته نگاهش را از بهاءالدین برگرفت و به صورت شاهرخ انداخت بهاءالدین با یک یورش به طرف فاخته پرید و فاخته بدون آنکه بخواهد دو سر سیم را بهم نزدیک ساخت و در یک آن تمام وجودش به لرزه در آمد و سپس بی حرکت روی زمین نقش بست.

بهاءالدین فریاد جیگر خراشی از سینه برکشید و وحشت زده ستون سرداب

را در آغوش کشید. بهاءالدین بی حرکت به جسد دو انسانی که در کف سرداب افتاده بودند نگریست سپس گویی که از خواب گرانی بیدار شده باشد به خود آمد.

کنار در سرداب لجنه ای درنگ کرد و سپس با گامهایی نااستوار آنجا را ترک کرد و راه پلکان اتاق کنترل را در پیش گرفت. با دست کاری در سیستم کنترل به پشت بام رفت و دریچه های نو را کاملاً به جانب خورشید تنظیم کرد و بار دیگر به سرداب داخل شد در سرداب را بست و به ستون دست کشید و آن را به صورت تالار در آورد. جسد خشک شده فاخته را از زمین بلند نمود و روی بستر خواباند روی جسد را با پرده ای ابریشمین پوشاند و زیر سر او بالشی قرار داد و خودش برای آخرین بار به تالار نگریست و به صدای چنگی که برخاسته بود گوش سپرد آنگاه به ستونی دیگر دست گشید و آن را لمس کرد بعد با لبخندی حاکی از پیروزی کنار فاخته زانو زد و گفت:

- محبوبم من تا دقایقی دیگر به سوی تو خواهم شتافت در این دنیا جای خوشبختی برای من و تو وجود نداشت ما در دنیایی دیگر بهم خواهیم رسید و هیچکس نمیتواند تو را از من جدا کند. در این دنیا گرگ فراوان است و من اطمینان نداشتم که بتوانم از تو مراقبت کنم اما حالا با خیال راحت با تو زندگی خواهم کرد. هیچکس پی به وجود ما در این سرداب نخواهد برد روزی می خواستم این مکان جایگاه آسایش محبوبم باشد ولی تو آن را به گورستان عشق تبدیل نمودی. اینک من تمام چیزهایی را که برای آسایش تو ساخته بودم نابود خواهم کرد تا هیچکس نتواند بعد از ما به آن دسترسی پیدا کند. بعد از تو هیچ چیز نباید پایدار بماند. آه فاخته اگر می دانستی که چقدر به تو علاقه داشتم هرگز مرا تنها نمی گذاشتی.

صدای وحشتناکی از بیرون سرداب شنیده شد بهاءالدین کنار فاخته آرמיד و گفت:

- عزیزم این صدا را شنیدی در بیرون سرداب همه چیز با خاک یکسان شد حتی گلخانه ای که هر دو با تمام وجود دوستش داشتیم. در بیرون زندگی به انتها رسید و من نیز تا لحظاتی دیگر به تو ملحق می شوم می دانم که نیلوفر به انتظار من ایستاده. پس تو هم منتظرم باش.

چشمان بهاءالدین به در سرداب خیره گشت و نوری شدید مثل صاعقه لحظه ای سرداب را روشن نمود و سپس همه جا در تاریکی فرو رفت. ساکنان خانه از راه دور شاهد انفجار عظیمی بودند که در خانه بهاءالدین به وقوع پیوست خانه و کارگاه را به تلی از خاک تبدیل نمود. جسد دو انسانی که در آن انفجار کشته شده بودند به دست نیامد و سالها بعد زمانیکه مالکان جدید خانه را زیر و رو کرده تا از آنجا برای احداث بنایی تازه استفاده کنند با جسد ۳ انسان روبرو گشتند و آنها را در کنار هم دفن ساختند.

هنگامه



با صدای بوق ممتد اتوبوس، مسافران از رستورانی که برای استراحتی کوتاه گزیده بودند، بیرون آمدند و در ردیف اتوبوسهای ایستاده حرکت کردند. در تن خسته و چشمان مسافران انتظار به مقصد رسیدن و سیاهی شب چون طول زمانی سپری شده را با خود به همراه کشیدند.

نگاه کمک راننده بر چند صندلی خالی ثابت ماند و خشمی که از غیبت سه مسافر بر صورتش دیده می شد با فریادی بلند بر سر مسافران حاضر خالی کرد. با آنکه در اتوبوس نیمه باز بود اما کمک راننده که روی رکاب اتوبوس ایستاده بود سر خود را از پنجره خارج ساخت و با فریادی رسا گفت:

- مسافران تهران- شیراز زودتر سوار شوند.

راننده نیم گردش کرد و روی خود را به مسافران کرد اما انگشتش را روی بوق نهاد و آن را فشرد و گفت:

- اگر نیامدند حرکت می کنیم بیش از این نمی توانیم صبر کنیم.

دو زن و یک پیرمرد نفس زنان خود را به اتوبوس رساندند و با گفتن یا علی سوار شدند. نگاه غضب آلود راننده تا هنگامی که آنها بر صندلی های خود نشستند بدرقه شان کرد. صدای همههمه مسافران با حرکت کردن اتوبوس به نجوا تبدیل شد و کم کم سکوت بر فضا حاکم گشت. صدای موزیک آرامی که از

ضبط صوت شنیده شد و نور قرمز لامپها مسافران را به خواب دعوت کرد. قطره های باران شیشه را لک انداختند و راننده با به کار انداختن برف پاک کن برای خود دید بهتری مهیا کرد. کمک راننده لختی به مسافران به خواب رفته نگریست و سپس آسوده در صندلی خود قرار گرفت. هنگامه روی صندلی کمی خود را جابجا کرد و دستش را چون ستونی بر دسته صندلی گذاشت تا بتواند قسمتی از جاده را که نور چراغهای اتوبوس روشن می کرد ببیند سایه های نامفهوم چون اشباح به نظر می رسیدند.

صدای شکستن تخم ژاپنی و بوی گلپر، نگاه هنگامه را از جاده برگرفت، و به صورت راننده انداخت. راننده سنگینی نگاه هنگامه را حس کرد و نگاهش با مسافر در آمیخت پاکت کوچک تخمه اش را به طرف مسافر گرفت و گفت:

- اینطور که معلوم است خوابتان نمی آید با شکستن تخمه خودتان را سرگرم کنید.

هنگامه با گفتن نه ممنونم، میل ندارم تعارف راننده را رد کرد و بار دیگر نگاهش را به جاده بی انتها دوخت. احساس می کرد کلافه است و هوای اتوبوس را نمی تواند تحمل کند و این کلافگی به خاطر ترس و هیجانی بود که از این سفر به او دست داده بود. این سفر با سفرهای دیگرش که به شیراز کرده بود فرق می کرد.

او می رفت تا مردی را ببازماید. مردی که روزی حاضر بود دیوان شعرش را با تمام انسانها تقسیم کند. او احساس پاکش را طبق اخلاص به هنگامه تقدیم کرده بود با یادآوری گذشته تشویش از وجودش رخت بر بست اهرم صندلی را کشید و دیده بر هم گذاشت.

به یاد آورد که هر سال با پدر و مادر به موسم بهار به شیراز سفر می کردند و در خانه دوست پدر ماوا می گرفتند و او در آن سالها هرگز او را ندیده بود می دانست دوست پسرش صاحب پسری است با ذوق و اهل شعر و ادب اما هرگز او

را ندیده بود. تا چند سال پیش که به اتفاق پدرش برای انجام کاری او را همراهی کرده بود، او را دید. درست بخاطر داشت که درخت های نارنج به گل نشسته بودند و عطر شکوفه فضای حیاط خانه دوست پدرش را آکنده بود. چه زود مفتون آن همه زیبایی گشته بود و چه زود سرنوشت در آن سرزمین جادویی برگی تازه رقم زده بود.

آهی که از سینه کشید بی اختیار چشمش را باز کرد. کمک راننده آرام صحبت می کرد و گاه گاهی هم تخمه ای را دهان می انداخت. صدای خرناسه مسافری که در کنارش نشسته بود گوشش را می آزد. گویی با خود تیک تاک ساعت را به همراه داشت. دختر جوان مدت کوتاهی به صدای خرناس گوش سپرد و بار دیگر دیده بر هم نهاد.

دو روز از اقامتش بیشتر نگذشته بود که او را دید. اویی را که ظاهرش چون برکه آرام و درونش چون رودخانه ای پر تلاطم بود. اویی که لبش خاموش اما نگاهش گویا بود. وقتی سخن می گفت تمام سخنش شعر بود، شعر ناب و تازه. اشتراک نظرها پل محبت را ساختند و هم احساس مهر را در قلبشان پروراند. اما چه سود که ضوابط خشک خانواده تردید را در دلش پروراند. به او آموخته بودند زندگی ارتش است و ارتش بدون دیسیپلین یعنی نابودی. به او آموخته بودند شعر و دوست داشتن فقط در شعر زیباست اما مفهوم زندگی بسی دشوار تر از اینهاست.

پدرش عشق را بازی با آتش می دانست و مادرش تعبیری چون راه رفتن روی یخ. کدامی را باید باور می کرد؟ قلبی را که صادقانه به او هدیه شده بود یا تعبیر و تفسیر عشق را؟ به یاد نمی آورد که خانواده اش عشق آنها را جدی بگیرند و پیرامون احساسی که به پرویز یافته بود گفتگویی انجام شود. چه سخت بود تحمل خنده های آنها و دشوارتر از آن تمسخر کردن پرویز که شاعر یک لا قبا لقب گرفته بود.

قیافه مادر را وقتی که فهمید او عاشق شده است را هرگز از یاد نمی برد. با چشمانی بهت زده به او خیره شده و گفته بود عشق در نوجوانی مثل حباب روی آب است و زود فراموش می شود. خودت را به دست احساسات کاذب نده، آن شاعر یک لا قبای چلمبر نمی تواند تو را خوشبخت کند. او چیزی ندارد که به تو تقدیم کند و هنگامه فقط نگاه کرده بود چگونه می توانست از آتشی که دلش را می سوزاند و خاکستر می کرد برای کسانی بگوید که احساسش را طغیان دوران جوانی می دانستند؟

آبی که آنها برای خاموشی هدیه می کردند نه تنها از سوز درون نمی کاست بلکه با قلب چشم هم از شرار آن می سوخت و اشک بی پروا از رسوا شدن فرو می چکید. هنگامی که اشک در چشمه خود خشکید آموخت که سکوت بهترین مرحمی است بر زخم درونش.

آه هایی که از سینه برمی کشید هم چون بخاری بود که از کوه آتشفشان خارج می گردد. او در نهان اشک می ریخ و نگاه نافذ پدر با درجه های درخشانی که بر روی لباس سربازی اش می درخشید به او می فهماند که راه یافتن و نفوذ در آن دیوار سنگی امکان پذیر نیست.

صدای سرفه مسافر خواب زده باعث گشوده شدن چشم هنگامه گشت. هیچ چیز درون اتوبوس تغییر نکرده بود و باران همچنان می بارید. هنگامه به یاد آورد آن روزی که از یکدیگر جدا گشتند شبی بود مثل امشب. باران بی محابا می بارید. آن دو در زیر سقف حافظیه ایستاده بودند تا از گزند باران در امان بمانند. خانواده هایشان از فاصله نه چندان دور چشم بر گلدانهای شمعدانی دوخته بودند که همه در یک صف تا کنار آرامگاه خود را به دست باران سپرده بودند. او زمزمه کرد: چه زمان تو را خواهیم دید؟ و هنگامه گفته بود هر وقت خدا بخواهد. پرویز روی آرامگاه را با دست مسح کشیده و گفته بود: خدا می خواهد اگر تو هم بخواهی. هنگامه می دانست که در مقابل اقتدار پدرش هیچ

اختیاری ندارد و باید به امید رأی و تصمیم وی بنشینند. نگاه بدون کلام او را پرویز درک کرده بود و با هدیه کردن دیوان شعری که تا به حال منتشر نشده بود او را به تهران روانه کرده بود.

چند ماه بعد در اواخر تیر ماه بار دیگر او را دید، آمده بود تا هنگامه را به عنوان همسر خود راهی شیراز کند. گونه های ریحانه با یاد آوری آن زمان گل انداختند و با خود گفت: چه شیرین بودند کلماتی که با سادگی بیان شدند و چه عرق شرمی همراه با نگاه ملتمس در صورت او دیده می شد. اما هیئات که سخن او در قلب سنگی پدر نفوذ نکرد و در با گفتن شعرا مردان زندگی خوبی نمی شوند او را مأیوس روانه ساخته بود.

پدر به دنبال مردی بود که سرشانه لباس سربازی اش از درجه براق باشد و در سینه اش مدال افتخاری بدرخشد. اما پرویز از سپاهی گری هیچ نمی دانست. تنها سلاحی که دستانش لمس نموده بودند، قلمی بود که واژه ها را به قالب شعر در می آورد. او جوان شوریده را با دستان خالی روانه دیارش کرد و هنگامه را در غم هجران تنها گذاشت.

خطابه های شعر گونه پرده ای کشیدند بر قلب او و از او موجودی ساختند تنها و منزوی. او یاد گرفت که بدون احساس دوست داشتن هم می توان زندگی کرد و روزگار گذراند. بازیگری را کنار نهاد و تماشاگر شد و عشق و احساس خود را در مغاک تعصب پدر دفن کرد. با گذشت روزها همه چیز از خاطره ها محو گردید و فراموش شد که جوانی در شهر پرآوازه شیراز به ناکامی عشقی قریب روزگار می گذراند. اینک باید پس از سالها به شیراز برود و با جوان شاعری پخته گذشته و مرد مقتدر امروزی ملاقات کند. او باید به ملاقات مردی برود که احساس خود را در کنج کتاب آخرین دیوانش به خاک سپرده است. او باید به عنوان سفیری از جانب پدر برود و ادعای مال کند، هیچ کس تا بدان روز نمی دانست که دو دوست با یکدیگر پیمانی مالی بسته اند اما با درگذشت دوست این

راز از پرده برون افتاد و همه چیز آشکار گشت. پدر خود را در معرض خطر دید و هیچ نشانی جز یک سوگند سربازی نداشت تا ادعای مال ارائه دهد. و آن شاعر یک لا قبا با تکیه بر مسند پدر می توانست همه چیز را انکار کند. پدر به فراست دریافته بود تنها کسی که می تواند از بروز این فاجعه جلوگیری کند، دخترش هنگامه است. هنگامه می توانست با بیان روزها و خاطرات خوش گذشته پرویز را متقاعد سازد که به عهد و سوگند پدرش وفادار بماند.

با تاییده شدن اولین انوار خورشید اتوبوس از دروازه قرآن گذشت و مسافران با فرستادن صلواتی بلند چشم هنگامه را به زور باز کردند، هنگامه نشست و به جاده ای که می رفت به پایان برسد چشم دوخت. نسیم صبحگاهی خستگی راه را از وجودش دور ساخت. به هنگام پیاده شدن در گاراژ با چشم میان استقبال کنندگان گشت به امید عبثی که او را خواهد دید.

کمک راننده ساک کوچک او را به دستش داد و بدرقه اش کرد. هنگامه سوار بر اتومبیلی گشت که او را به مرکز شهر می برد. راننده از آینه نگاهی به او افکند و گفت:

– غریب هستید؟

هنگامه با تکان سر حرف او را تأیید کرد. راننده بار دیگر پرسید:

– مسافر خانه می روید یا هتل؟

هنگامه:

– هتل اما نه از نوع گران قیمتش.

راننده پوز خندی زد و گفت:

– چند وقت خیال دارید بمانید؟

هنگامه شانه بالا انداخت و گفت:

– معلوم نیست. شاید یکی دو روز و شاید هم بیشتر.

این بار راننده خندید و گفت:

- شیراز را نمی شود یکی دو روزه دید، مخصوصاً در این فصل که نارنج ها به گل نشستند.

هنگامه گفت:

- بله حق با شماست.

راننده مقابل هتلی نگه داشت و گفت:

- اینجا هم ارزان است و هم تمیز.

هنگامه پول در آورد و راننده به رسم مهمان نوازی که خصلت شیرازیان است گفت مهمان من باشید، هنگامه تشکر کرد و با پرداختن کرایه از اتومبیل خارج شد.

داخل هتل ساکت و آرام بود. مسافران هنوز در خواب بودند. پیرمردی پشت میز پذیرش چرت می زد با دیدن هنگامه چشم گشود و به مسافر جدید نگریست. هنگامه به او نزدیک شد و پرسید:

- اتاق خالی دارید؟

پیرمرد نگاهی به او و سپس به ساک کوچکش انداخت و به جای جواب پرسید:

- چند روز می خواهید؟

هنگامه گفت:

- معلوم نیست شاید دو روز و شاید هم بیشتر.

پیرمرد بلند شد و از جا کلیدی برداشت و گفت:

- شما خانم خوش شانسی هستید و یک اتاق خالی داریم. در این فصل کمتر اتاق خالی پیدا می شود. یک ساعت پیش مسافر همین اتاق هتل را ترک کرد. یک اتاق یک تخته است که هم روشن است و هم بزرگ و بی سر و صدا. خوشتان خواهد آمد.

هنگامه بدون حرف به دنبال او حرکت می کرد. از پله ها بالا رفتند و در

انتهای راهرو پیرمرد در اتاقی را گشود و با هم وارد شدند او یگراست به سراغ پنجره رفت. آن را باز کرد. نسیم صبحگاهی را هر دو استنشاق کردند. پیرمرد به امید جوابی از هنگامه بود. هنگامه گفت:

- خوب است ممنونم.

پیرمرد لبخندی به لب آورد و گفت:

- بیاید در دفتر نامتان را ثبت کنم. ساکتان را بگذارید همین جا باشد.

هنگامه بار یگر به دنبالش روان شد و پس از نام نوشتن پیرمرد پرسید:

- صبحانه را در سالن می خورید یا بفرستم به اتاقتان؟

هنگامه گفت:

- می روم به سالن. باز هم ممنون.

او وقتی به اتاقش بازگشت بیش از آنکه به بستر برود لحظه ای در مقابل پنجره ایستاد و نگاه کرد. تمام درختان خیابان به شکوفه نشسته بودند و عطر و بوی شکوفه ها فضا را آکنده کرده بود. هنگامه با عطر شکوفه ها به بستر رفت و تا نزدیک ظهر خوابید زمانی که دیده گشود خورشید وسط آسمان بود. احساس گرسنگی کرد، نگاهی به ساعتش انداخت و خود را برای رفتن به سالن غذاخوری آماده کرد. در سالن به غیر از او دو مسافر بیشتر حضور نداشتند. تمام میز و صندلی های قرمز رنگ سالن خالی بود و انتظار مسافر را می کشید. هنگامه میزی انتخاب نمود و نشست. غذایی که برایش برده شد را با اشتهای کامل صرف کرد و سپس بلند شد و از هتل خارج گردید.

صدای موذن از گلدسته مسجد به گوش می رسید. با خود گفت این ساعت شرکت تعطیل است فردا صبح زود خواهم رفت. آنگاه پیاده در طول خیابان به قدم زدن پرداخت. تک تک مغازه ها در حال تعطیل شدن بودند و صاحبانشان برای استراحت به منزل می رفتند. دل هنگامه گرفت و احساس غربت کرد. یک تاکسی صدا کرد و برای فرار از تنهایی آدرس حافظیه را داد. راننده نگاهی کرد

و پرسید:

- مسافرید؟

هنگامه با تکان سر جواب داد. راننده می خواست سؤال دیگری بپرسد اما وقتی متوجه شد که مسافر محو تماشای مناظر اطراف است منصرف گشت و راه در سکوت طی شد. هنگامه در مقابل حافظیه به تماشا ایستاد. گویی هیچ چیز تغییر نکرده بود. گلدانهای شمعدانی همه به صف از کنار در تا روی پله مزار جا خوش کرده بودند و به جای باران غنچه های خود را به دست نور سپرده بودند. هنگامه کنار مزار پیر خرابات ایستاد و به سنگ حافظ به دقت نگریست. آن وقت سنگ را مسح نمود و از خود پرسید کی تو را خواهیم دید؟ هر وقت خدا بخواهد. اما خدا خواهد خواست اگر تو هم بخواهی.

نجوایش به بغض تبدیل شد و با حسرتی دیرین آهی از سینه برکشید و با خود گفت: اینک من آمده ام اما نه به خاطر دیدار تو. من آمده ام برای تجدید ی سوگند. تو اینک در کجا هستی؟ در کدامین خانه این شهر ماوا گرفته ای؟ و در کنار کدامین دختر این شهر آسوده و فارغ استراحت می کنی؟ من اینجا تنها و غریب در کنار حافظ ایستاده ام و به رد انگشتان تو که سالها پیش از این خاک مزار را لمس کرد نگاه می کنم. تو کجایی تا به تو بگویم که دیوان شعرت در کنار انبوه کتابهایم یاد آخرین دیدار را پنهان ساخته است. می دانم که خواهی گفت: بسی سال از آن گذشته است اما... هیچ چیز نمی گویم. خودت دانی که تقصیر با من نبود. من آمده ام اما آیا تو دانی که من بازگشته ام؟

هنگامه چشم اشک آلود خود را بر حوض آب افکند و به نیت پولی در آن انداخت. آنگاه با گام هایی بی استوار و بی هدف پیرامون آرامگاه شروع به قدم زدن کرد. تعدادی توریست عکس می انداختند و زوج جوانی که نشان می داد مسافر هستند دوشادوش همدیگر قدم زنان از زیر درختها گذر می کردند. هنگامه از حافظیه خارج شد و این بار به دیدن جایی رفت که قلب و روحش را به

اسارت داده بود. لحظه ای سر کوچه به تماشا ایستاد و سپس با شتاب از در یک خانه گذشت. آن خانه مکانی بود که او برای آخرین بار به ترنم یک صدای عاشق گوش سپرده بود و از نگاه شوریده یک شاعر شکوفه های بهار نارنج را چیده بود. او تا هنگام غروب خیابانها را در نور دید و در بازار بزرگ شهر در میان رهگذران به دنبال چهره آشنا گشت.

در هتل صندلی اش را در جلوی پنجره گذاشت و از پشت حصار نرده به رفت و آمد رهگذران چشم دوخت. با ضربه ای به در بلند شد و آن را گشود. خدمه هتل با سینی غذا وارد گشت و گفت:

- اگر دلتان بخواهد می توانید از تلویزیون سالن استفاده کنید. امشب برنامه اش دیدنی است.

هنگامه سینی را از او گرفت و گفت:

- متشکرم. اگر خسته نبودم حتماً این کار را خواهم کرد. اما اگر اجازه بدهید می خواهم سؤالی بپرسم.

خدمه نشان داد که منتظر شنیدن است. هنگامه پرسید:

- آیا شما شخصی به نام پرویز نظام دشتی را می شناسید؟ او همشهری شماست.

خدمه لبخندی به لب آورد و گفت:

- چه کسی است در این شهر که او را شناسد. او شاعر پرآوازه این استان است و هفته ای هم دوبار در تلویزیون برنامه دارد. اگر می خواهید او را ببینید، همین امشب در تلویزیون برنامه دارد.

قلب هنگامه فرو ریخت. خدمه ادامه داد:

- آقای نظام دشتی فقط یک شاعر نیست. او بعد از فوت پدرش صاحب بزرگترین شرکت ساختمانی این شهر گشته است و از این لحاظ مرد متمولی است. اما نه اینکه فکر کنید مال دنیا در خوی و خصلت او اثر گذاشته است. نه

اینطور نیست. تمام کسانی که با وی کار می کنند، از جمله پسر م مثل تخم چشم او را دوست دارند. او به تمام معنا آقاست و چیزی کم ندارد. شما تا شامتان سرد شده میل کنید هر وقت برنامه آقای نظام شروع شد، خبرنگاران می کنم.

هنگامه تشکر کرد و نشست. آنقدر دچار هیجان شده بود که گمان می برد، او را رو در روی خود خواهد دید. از شدت هیجان نتوانست غذایش را تمام کند. چشم انتظار زمانی بود که برای دیدن برنامه او احضار شود. هنگامی که خدمه وارد گشت، هنگامه از جای خود پرید و پرسید:

- شروع شد؟

خدمه به جای جواب گفت:

- غذا را دوست نداشتی؟

هنگامه بی حوصله گفت:

- چرا دوست داشتم اما اشتها نداشتم.

خدمه سینی را برداشت و گفت:

- بیاید برویم، چایی را در سالن به شما بدهم.

پاهای هنگامه به طور آشکار می لرزید. وقتی هر دو وارد سالن شدند تلویزیون برنامه تبلیغاتی را نشان می داد. هنگامه با کشیدن نفس عمیقی صندلی نزدیکی را انتخاب کرد و نشست. برخلاف ظهر سالن پر از مسافر بود و کمتر مسافری به تلویزیون توجه داشت. خدمه فنجان چایی در مقابلش گذاشت و گفت:

- بعد از این برنامه، برنامه نظام دشتی شروع می شود. به جای من هم تماشا کنید.

ضربان قلب او به شدت می زد. هنگامه را مجبور می ساخت تا با کشیدن نفس های عمیق هیجان خود را فرو بنشاند. زمانی که سیمای پرویز را در صحنه تلویزیون دید قطرات اشک در چشمانش حلقه زدند و او برای نهان ساختن

اشک خود از دید مسافران، بلافاصله آن را از روی گونه زدود و به تماشا نشست. چقدر در این مدت او تغییر کرده بود. موها و شکستگی صورتش گذران عمر را نشان می داد اما صدا همان صدای گرم و پر طنین گذشته بود. او اشعار شاعرانی که به تازگی کار شعر و شاعری را آغاز کرده بودند را می خواند و به راهنمایی و رفع اشعار آنها می پرداخت.

چقدر دل هنگامه می خواست تا او شعری از اشعار خود بخواند اما تا زمانی که او شروع کرد به صحبت در مورد غزلیات حافظ هنگامه دریافت که پایان برنامه نزدیک است. او برنامه اش را با غزلی از خواجه شیراز به پایان رساند و شب بخیر گفت.

چای هنگامه سرد شده بود، خدمه چای او را تغییر داد و در حالیکه فنجان دیگری در مقابل او می گذاشت، نشست و پرسید:

- آیا با نظام دشتی رابطه ای داری؟

هنگامه منظور او را درک نکرد. اما گفت:

- خانواده های ما از سالیان دور با یکدیگر دوستی دارند.

خدمه لبخندی زد و گفت:

- پس نسبت به هم بیگانه نیستید. اما شما طوری رفتار کردید که من گمان کردم شما تا به حال او را ندیده اید.

هنگامه گفت:

- ما سالهاست که از همدیگر بی خبر مانده ایم و با فوت پدرشان رابطه ما تقریباً قطع شده است. حالا من پس از آن سالها آمده ام و خیال دارم به دیدارشان بروم. نگرانم که نکنند چون گذشته با من روبرو نگردند.

خدمه سخن او را قطع نمود و گفت:

- ترس تو بی مورد است. دوستی و مروت چیزی نیست که فراموش شود. کینه دیرینه که نداری! تازه اگر خدای نخواستہ چنین هم باشد ما شیرازی ها

مهمان را اگر دشمن هم باشد، عزیز می داریم. بی جهت فکرت را آزار نده و تا این چایی ات هم سرد نشده، بخور.

هنگامه در چشم او مهر و محبتی یافت و درد تنهایی را لحظاتی فراموش کرد. او با خستگی که روحش را می آزرده به بستر رفت و تا نیمه های شب به ملاقاتی که داشت، اندیشید. او فکر کرد آیا نظام مرا خواهد پذیرفت و به من وقت ملاقات خواهد داد؟ آیا از علائق گذشته چیزی در قلبش مانده است؟ آیا او چون پدرش به سوگند و قولش وفادار می ماند؟ آه چه روز سختی را آغاز خواهیم کرد. تمام افکار پریشان روح و جسم او را احاطه کرده بودند و خواب به چشمانش راه نمی یافت.

او از خدمه هتل خواهش کرده بود که صبح زود بیدارش کنند تا خود را برای ملاقات آماده کند. به درستی نمی دانست که چند ساعت را در خواب گذراند. وقتی با تلنگری به در دیده گشود، هنوز احساس کسالت می کرد و نیاز به خوابیدن داشت. اما بلند شد و خود را آماده نمود. صبحانه را در سالن غذا خوری خورد و با نگاهی بر ساعت از هتل خارج گردید.

مقابل شرکت از اتومبیل پیاده شد. لحظه ای به ساختمان شرکت نگاه کرد، ضریان قلبش را گوشه‌هایش می شنیدند و از روی لباس می توانست تپیدن آن را بنگرد. چند نفس عمیق کشید و به راه افتاد. مقابل در ورودی شرکت نیز لحظه ای توقف کرد و بعد داخل شد. سالن وسیع و بزرگی مقابل رویش قرار داشت. در سمت چپ او میز اطلاعات قرار داشت و مرد میانسالی با تلفن در حال صحبت کردن بود. هنگامه به او نزدیک شد و صبر نمود مکالمه او تمام شود. سپس گفت:

- ببخشید پدر می خواستم با آقای نظام دشتی ملاقات کنم.

مرد با انگشت به دری اشاره کرد و گفت:

- انتهای سالن سمت راست.

هنگامه حرکت نمود و با ترس و دلهره دستگیره در را فشرد و کمی آن را باز

نمود. سالنی بود کوچک و چندین میز که در پشت آنها افرادی به کار مشغول بودند. هنگامه به اولین میز نزدیک شد و مرد جوانی که پشت آن مشغول به کار بود، مخاطب قرار داد و با گفتن ببخشید نظر او را به خود جلب کرد. کرد جوان سر بلند نمود و گفت:

- بفرماید.

هنگامه گفت:

- می خواستم با آقای نظام دشتی ملاقات کنم؟

مرد جوان نگاهی به سر تا پای هنگامه انداخت و پرسید:

- وقت ملاقات دارید؟

هنگامه گفت:

- نه، من مسافر هستم و تازه وارد شیراز شده ام.

مرد جوان لبخندی زد و اشاره به اتاقی نمود و گفت:

- آنجا دفتر آقای نظام دشتی است. شما می توانید با منشی آقا نظام صحبت

کنید، شاید بتواند از ایشان وقت ملاقات بگیرد. به خانم منشی بگویید که من مسافر هستم، یقیناً وقت ملاقات به شما خواهد داد.

هنگامه از راهنمایی او تشکر کرد و کنار دری ایستاد که به آن اشاره شده بود. با ضربه ای به در وارد شد، برخلاف گفته مرد آنجا اتاق نبود. بلکه محوطه بزرگی بود، که از دیگر سالنهای مجلل تر و بزرگتر بود. یک میز در گوشه آن به چشم می خورد و بقیه سالن با مبل تزئین شده بود. خانم جوانی با ورود او سر بلند نمود و در جواب صبح بخیر هنگامه لبخند نمکینی بر لب آورد و پرسید:

- فرمایشی داشتید.

هنگامه گفت:

- می خواستم اگر امکان داشته باشه آقای نظام دشتی رو ملاقات کنم.

خانم جوان پرسید:

- آیا قبلاً وقت ملاقات گرفته اید؟

هنگامه تکذیب کرد و گفت:

- من تازه از تهران وارد شده ام و آقای نظام دشتی اطلاع ندارند که من در

شهر هستم.

خانم منشی همان لبخند را تکرار نمود و گفت:

- آیا شما از بستگان هستید؟

هنگامه گفت:

- از بستگان خیر ولی از دوستان قدیم هستم.

خانم منشی به مبلی اشاره کرد و گفت:

- لطفاً بنشینید. آقای دشتی دقایقی پیش وارد جلسه شدند. فکر کنم

ساعتی این جلسه طول بکشد، شما حضور داشته باشید تا ببینم می توانم بعد از

جلسه برای شما وقت ملاقاتی بگیرم.

هنگامه به انتظار نشست و خانم منشی سفارش دو فنجان چای داد و به کار

خود مشغول شد. ساعتی بدون گفتگو گذشت و هنگامه احساس خستگی کرد.

می خواست بگوید وقت دیگری خواهد آمد که در باز شد و چند نفر گفتگو کنان

داخل شدند و به طرف در دیگری که در انتهای همان سالن بود حرکت کردند.

هنگامه او را در میان مردان شناخت. اما آنها پشت شان به هنگامه و خانم منشی

بود و حضور او را حس نکردند.

نظام دشتی با حرارت صحبت می کرد و مردان را به دنبال خود می کشید.

هنگامه بی اختیار بلند شد و او را به نام صدا زد. مرد گویا صدای او را نشنید، می

خواست دستگیره در را فشار دهد که لحظه ای تردید کرد و آرام، آرام سرش را

به طرفی که صدا را شنیده بود برگرداند و مات و متحیر به دختری که به فاصله

چند متری او ایستاده بود، نگریست. مردان عمل او را تکرار نمودند و متوجه

هنگامه گشتند. مرد به آرامی به سمت هنگامه گام برداشت و با تردید از آنچه

می دید به هنگامه نزدیک شد و با صدایی مرتعش گفت:

- آیا خودت هستی؟

هنگامه قدمی به سوی او برداشت و دستش را پیش آورد و در حالیکه که سعی می کرد احساسش را پشت لبخندی نهان کند گفت:

- بله خوم هستم. حال شما چطور است؟

مرد دست او را در دست فشرد و چند بار سر تکان داد و گفت:

- باور نمی کنم خودت باشی. تهران کجا؟ این جا کجا؟ کی آمدی؟
هنگامه گفت:

- دیروز وارد شدم.

مرد نگاه پرسشگرش را به هنگامه دوخت و لحظه ای در چشمانش نگریست و بعد گویی چیزی را به خاطر آورده باشد، لبخندی زد و رو به منشی خود نمود و گفت:

- لطفاً قرارهای امروز رو لغو کنید.

سپس رو به همکارهایش نمود و اضافه کرد:

- دنباله صحبت هایمان بماند برای بعد و آنها را مرخص کرد.

او هنگامه را به دفتر خود هدایت نمود و ضمن راه پرسید:

- اگر دیروز وارد شده ای، پس چرا به خانه نیامدی؟

هنگامه می خواست پاسخ دهد که وارد اتاق زیبا و لوکسی شدند، هنگامه محو تماشای آنجا گشت. نظام دشتی او را روی مبلی نشاند و خودش در کنار او نشست و گفت:

- چرا به سؤالم پاسخ نمی دهی؟

هنگامه که گویی از خواب بیدار شده باشد، نگاهش را متوجه او کرد و گفت:

- صبح خیلی زود وارد شدم و نخواستم مزاحم شوم. این بود که رفتم هتل و آنجا اتاقی گرفتم.

دشتی دقایقی به صورت او نگریست و در خطوط چهره هنگامه به دنبال جواب سؤالاتی گشت که در آن لحظه به مغزش هجوم آورده بودند. هنگامه در زیر نگاه او احساس شرمساری می نمود و سر به زیر انداخت. دشتی متوجه او گشت و با کشیدن آهی بلند، به پا خاست و پشت میزش نشست و پرسید:

- فکر کردی اگر وارد خانه ما شوی چه اتفاقی برایت خواهد افتاد؟

هنگامه همانطور که سر به زیرداشت گفت:

- فکر نکردم که اتفاقی رخ خواهد داد، فقط نمی خواستم صاحبان خانه را از

خواب خوش بیدار کنم، این بود که رفتم هتل.

نظام دشتی در حالیکه با خودکارش بازی می کرد نگاه مستقیم اش را به او دوخت و پرسید:

- چرا بعد از آن نیامدی؟ و چگونه اینجا را یافتی؟

- یافتن اینجا مشکل نبود. از هر شیرازی می پرسیدم نشانی اینجا را در

اختیارم می گذاشت. ولی من با آدرسی که پدرم در اختیارم گذاشته بود اینجا را یافتم.

دشتی با شنیدن نام پدر خشمی گذرا صورتش را برآشفته کرد و با خشم گفت:

- پدرت نترسید تو را تنها راهی کرد یا یک سرهنگ را همراهت کرده؟

هنگامه به نگاه کوتاهی اکتفا کرد و در این موقع خدمتکار با دو لیوان شربت

وارد شد و آن را روی میز گذاشت و خارج شد. نظام دشتی یکی از لیوانها را برداشت و به سمت هنگامه رفت و به او تعارف نمود و گفت:

- همانطور کم حرف باقی مانده ای در حالیکه من به مردی حراف تبدیل شده

ام.

هنگامه لیوان را گرفت و گفت:

- ممنونم.

نظام دشتی در مبل‌ری روبروی او نشست و گفت:

- ظاهرت نشان می‌ده که هنوز ازدواج نکرده‌ای، اینطور است یا قوانین خانواده اجازه نداد تا به سلک بانوان درآیی.

هنگامه گفت:

- هنوز ازدواج نکرده‌ام.

دشتی خنده بلندی سر داد و گفت:

- چرا؟ مگر در ارتش ژنرال یا صاحب منصبی نبود تا پدرت به دامادی انتخابش کند؟ شاید به امید یک ژنرال خارجی نشسته است؟ و یا شاید...

هنگامه آهسته گفت:

- خواهش می‌کنم بس کن.

نظام دشتی لیوانش را روی میز گذاشت و از پشت پنجره به خیابان نگریست و با صدایی که هنگامه به خوبی می‌شنید گفت:

- پس تو دیروز تنها در شیراز بودی و به تنهایی اوقات گذراندی. آیا نمی‌توانستی تلفن بزنی و ورودت را اطلاع بدهی؟

هنگامه نگاهش کرد اما نظام دشتی همچنان به خیابان می‌نگریست. باز هم

پرسید:

- دیروز به کجاها رفتی؟

سکوت هنگامه باعث تعجب نظام دشتی شد و پرسید:

- آیا زبانت را در تهران جا گذاشته‌ای، چرا به پرسش‌هایم جواب نمی‌دهی؟ شاید از پدرت اجازه نداری به سؤالاتم پاسخ بدهی. لاف می‌توانی بگویی که برای چه کاری به شیراز آمده‌ای و من چه خدمتی می‌توانم برایت بکنم. چون به خوبی مشهود است که برای دیدن من نیامده‌ای، درست است؟

هنگامه با تکان سر حرف او را تأیید کرد.

- می‌توانم حدس بزنم برای چه کاری آمده‌ای اما مایلم از زبان خودت

بشنوم، خوب بگو؟

هنگامه گفت:

- من آمده ام تا با شما ملاقات کنم و عهد و پیمان پدرانمان را به خاطر شما آورم، من برای تجدید یک پیمان آمده ام.

خنده نظام دشتی این بار با تشنج عصبی همراه بود، به طوری که هنگامه را ترساند و او را از جایش بلند کرد. نظام دشتی زود بر خود مسلط شد و گفت:

- حالا همه چیز را درک کردم و فهمیدم چرا پدرت تو را برای یادآوری عهد و پیمان فرستاده است اما خانم عزیز پدرت از یک شاعر یک لاقبا چه انتظاری دارد؟

- هیچ، فقط می خواهد بداند پسر دوست مرحومش به پیمانی که بسته شده پای بند است یا خیر؟

نظام دشتی او را نشانند و در حالیکه سعی می کرد ماسک خونسردی به چهره اش بزند پرسید:

- چند وقت در شیراز می مانی؟

هنگامه گفت:

- بستگی به جوابی دارد که از شما می شنوم. اگر امروز پاسخم را بگویید، فردا حرکت خواهم کرد.

نظام دشتی به سوی او چرخید و گفت:

- و اگر نگویم؟

هنگامه تبسمی کرد و گفت:

- بهر حال من باید با پاسخی برگردم.

نظام دشتی با حرکت سر جرف او را تأیید کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- پدرت حتی در تشییع جنازه پدرم شرکت نکرد و فقط به متن تلگرافی قناعت کرد و حالا دخترش را فرستاده و ادعای مال می کند.

نگاه خشم آلود نظام دشتی بار دیگر باعث وحشت هنگامه گشت و ناچار گشت نگاه خود را به زمین بدوزد. نظام دشتی پرسید:

- تو می دانی چطور این پیمان بسته شد؟

هنگامه نجوا کرد:

- نمی دانم.

نظام به میزش تکیه داد و گفت:

- پدر تو و پدر من هردو در یک سرباز خانه خدمت می کردند و هر دو از همان جا با هم دوست بودند. پدر تو پس از سربازی اش در ارتش باقی ماند اما پدر من به کار آزاد روی آورد. این دوستی سالیان دراز به طول انجامید تا زمانی که پدرم برای تأسیس این شرکت به پول نیاز داشت. پدر تو به پدر من کمک نمود و پدر من به خاطر این لطف قول داد که سالانه مبلغی از سود شرکت را به پدرت بدهد و همین کار را هم کرد. پدر تو با پرداخت مبلغی ناچیز خود را در سود شرکتی سهام ساخت که برای اداره آن کوچکترین زحمتی نکشید اما پدرم به قول و عهد خود وفادار بود و هرگز در این مورد شکایتی نکرد. یادم میاد حتی زمانی که شرکت با ورشکستگی روبرو شد پدرم از دوستانش قرض گرفت تا بتواند سود پدرت را بدهد. دلم می خواهد من هم به قول و قرار پدرم پای بند باشم اما این احساس را زمانی می توانستم داشته باشم که هنوز یک شاعر یک لاقبا بودم اما هیئات امروز نمی توانم همان جوابی را به پدرت بدهم که طالب شنیدن آن است. من امروز مردی هستم که به مدرک و سند متکی هستم و روی قول و قرار نمی توانم سرمایه ام را به مخاطره بندازم. به پدرت بگو اگر مدرکی دارد توسط سربازی، پیک، چه می دانم به هر وسیله ای که می تواند برایم ارسال کند و مطمئن باشد که حقش محفوظ است اما اینکه بخواهد با فرستادن دختر زیبایش بخواهد، مرا وادار کند تا به عهد و میثاقی که هیچ ارزش قانونی ندارد پای بند گردم، این را نمی تواند بخواهد. حالا که جوابم را شنیدی اجازه

بده تا تو را به هتلت برسانم.

هر دو اتاق را ترک کردند و هنگامه از خانم منشی خداحافظی نمود.

نظام دشتی از هنگامه پرسید:

- قبل از رفتن آیا میل داری شرکت را از نزدیک ببینی؟

هنگامه با تکان سر موافقت خود را اعلام کرد و نظام دشتی او را در شرکت گرداند و سپس با هم از شرکت خارج شدند. نظام دشتی در اتومبیل زیبایی را باز نمود و هنگامه را سوار نمود و حرکت کرد. هر دو ساکت و خاموش به فکر فرو رفته بودند. پاسخ نظام دشتی چیزی نبود که هنگامه در انتظار آن بود. احساس سستی می کرد و آن شور و حرارت گذشته را از دست داده بود. او پس از سالها به دیدار معبودی شتافته بود که به یک ماشین پول سازی تبدیل شده بود. از اینکه در اولین لحظه اندیشیده بود که این مرد همان شاعر شوریده گذشته است و صدایش همان ترنم را دارد، بر قلب خود دل سوزاند و احساس کرد بغضی در گلویش نشسته است که تا گریه نکند آرامش نخواهد گذاشت. مرد نیم نگاهی به او کرد و گفت:

- تو هیچ تغییری نکرده ای، گویی گذشت زمان از صورت تو عبور نکرده است.

هنگامه گفت:

- اما شما خیلی تغییر کرده اید. شاعر پر احساس گذشته به مردی...

نظام دشتی حرف او را قطع کرد و گفت:

- به مردی بی احساس و ماشینی تبدیل شده ام. این را مدیون پدر تو هستم. اقتدار فعال دوستی را از پدرت آموختم. همان روز که به من گفت تو یک شاعر یک لا قبا هستی و دخترم نمی تواند با همیچین موجودی تنها به پیشه شاعری متکی باشد، مرا و احساسم را نابود کرد. به پدرت گفتم من در شرکت پدرم کار می کنم و هنگامه را می توانم خوشبخت کنم. اما او از نام شرکت چنان خندید

که اشک به دیده آورد. او چند بار نام شرکت را با تمسخر تکرار کرد. او گمان نمی برد که این شرکت روزی از بزرگترین شرکت ها گردد. آن روزها سود شرکت را دوست داشت اما خود شرکت را قبول نداشت. من وقتی به شیراز برگشتم دیگر به سراغ شعر و شاعری نرفتم و خود را درگیر کارهای پدرم کردم و توانستم خود را به اینجایی برسانم که دیدی.

هنگامه پرسید:

- آیا خوشبختی؟

سؤال او نظام را در فکر فرو برد و لختی به سکوت گذشت. هنگامه سؤال خود را تکرار نمود و این بار نظام نفس عمیقی کشد و گفت:

- دیگران فکر می کنند که خوشبخت هستم، پس هستم.

هنگامه پرسید:

- خودت چه احساسی داری. آیا...

نظام دشتی حرف او را قطع نمود و گفت:

- من دیگر احساسی ندارم. به قول پدرت مرد یا باید با احساسش زندگی کند یا با واقعیت. این دو را نمی شود با هم تلفیق کرد. شاید حق با او بود و نمی شود رویا را با واقعیت ترکیب کرد. من می توانستم در شرم زنده باشم و زندگی کنم. دنیا را آنطور که دوست داشتم در قافیه جای دهم اما واقعیت بسی تلخ و حزن انگیز بود. دنیا از آن مردانی است که قدرت دارند. این دنیا یک جنگل است و هر که زور بیشتری دارد، زنده می ماند. این را پدرت به من آموخت و رحم و ترحم را از من گرفت. او با یک ساعت موعظه اش مسیر زندگی ام را به کلی تغییر داد و من شدم مردی که او دوست داشت. آن زمان دفترم را نگشودم و شعری نسردم. تو می توانی این را هم به پاسخی که به همراه میبری اضافه کنی. به پدرت بگو نظام پیغام فرستاد که حاضر است معامله ای پایاپای بکند. من حاضرم به عهد و میثاق پدرم وفادار بمانم و او را در آنچه تا به حال به دست

آورده ام شریک کنم اما در مقابل باید بگذارد که تو در شیراز بمانی و اینجا زندگی کنی. البته نه به عنوان همسر بلکه بصورت یک شریک. اگر قرار است که او در اموال شریک گردد باید بگذارد که تو هم پا به پای من تلاش کنی و در بالا بردن این مکنت یاری ام کنی.

هنگامه گفت:

- اما هیچ چیز از تجازت نمی دانم. اگر شریک کردم باعث ورشکستگی شرکت خواهم شد.

پرویز با صدای بلند خندید و گفت:

- پدرت از من یک مغز سرمایه دار ساخت و من هم از دخترش خواهم ساخت. این تنها حرف من است.

-می خواهی از پدم انتقام بگیری؟

نظام به دیده او نگریست و گفت:

- می خواهم چیزی را به دست آورم که به خاطر آن احساسم را نابود کردم. پرویز مقابل رستورانی اتومبیل را پارک کرد و هر دو بدان داخل شدند. هنگامه در چشمان او آتش انتقامی که در حال زبانه کشیدن بود دید و با خود گفت: او انتقام مرگ احساسش را خواهد کشید و من قربانی آن خواهم بود.

هر دو در سکوت به غذا خوردن پرداختند و هنگام خروج هنگامه گفت:
- اگر ممکن است مرا به هتل برسان. اگر بخوایم فردا صبح زود حرکت کنیم بهتر است ترتیب کارهایم را بدهم.

نظام نجوا کرد:

- چرا به این زودی؟ دلم می خواست تو را به حافظیه می بردم و در شهر تو را می گرداندم.

هنگامه تشکر کرد و گفت:

- من دیروز همه جا را گشته ام. حتی به در خانه تو هم آمدم و مدتی به

تماشا ایستادم. شوق دیدار به یکباره در وجودم فروکش کرده و حالا احساس می‌کنم زمان طولانی است که اینجا مانده‌ام و باید هر چه سریعتر برگردم. اگر می‌دانستم که این قدر تغییر کرده‌اید همین دیروز برای گرفتن جواب سؤال می‌آمدم و همان شبانه نیز به تهران باز می‌گشتم اما با این حال پشیمان نیستم، چرا که توانستم از نزدیک دستگاه عریض و طویل شرکت را ببینم و برای پدر تعریف کنم. ممنون که اجازه دادی ملاقات کنم. من با خودم ترنم صدایی را می‌برم که آرام پرسید، خودت هستی و من به او جواب دادم بله. همین‌ره آورد برایم کافی است و سعی می‌کنم بقیه صداها را از ضمیرم پاک کنم و از یاد ببرم که مردی در مورد معامله‌ای پایاپای صحبت می‌کرد، همانی است که صدایش با آهنگ قلبش در آمیخته بود. من تصویر مردی را که در تلویزیون غزل حافظ را می‌خواند با خود خواهم برد. و خوشحالم که صبح برای لحظاتی با شاعر پرآوازه شیراز ملاقات کردم. برای پدرم از مرد دومی که احساس خود را از دست داده است، صحبت خواهم کرد. من با دستانی پر برمی‌گردم اما دلم می‌خواست کسی سخنان مرا برای این مرد پر احساس می‌برد و به او می‌گفت: هنگامه اگر آمد برای دیدار یکی از دوستان دیرین آمد و منظور از فرستاده شدن او رشوه نبود. این پیغام را شما به آن مرد برسانید. باز هم از مهمان نوازیتان ممنونم.

هنگامه به هنگام ادای این سخن می‌گریست و زمانی هم که از اتومبیل پیاده می‌شد متوجه نگردید که پرویز هم گریه می‌کند. او قصد داشت صبح زود حرکت کند اما شبانه تصمیم خود را عوض کرد و با اتومبیلی دربست به طرف تهران حرکت کرد. تمام طول شب را مژه بر هم نزد و فکر کرد. پرویز دیگر آن مردی نبود که توانسته بود روحش را تسخیر کند. در چشمان مرد از آتش دیرین گذشته چیزی یافت نمی‌شد. به جای آن شعله‌های سرکش یک انتقام نشسته بود.

هنگامه از آن مرد ترسید و شبیانه از او گریخت. بوی گلپر تخمه ای که راننده می شکست اتومبیل را پر کرده بود. به یاد آورد که با چه شوقی به دیدار شتافت و با ترسی از او می گریخت. پیرمرد پاکت تخمه اش را به طرف او دراز کرد و گفت:

- راه درازی را در پیش رو داریم. خودتان را سرگرم کنید.
هنگامه در لهجه شیرازی پیرمرد عطوفت و مهربانی دید و با گفتن متشکرم کمی از تخمه را برداشت. پیرمرد گفت:
- اگر خوابتان نمی آید اجازه بدهید با هم صحبت کنیم تا من هم احساس خستگی نکنم و خوابم نبرد.

هنگامه گفت:

- خوابم نمی آید، صحبت کنید.

پیرمرد گفت:

- شما از ما نیستید، و اینطور که حرف می زنید بچه تهرانیید.

هنگامه گفت:

- بله تهرانی هستم و برای ملاقات دوستی به شیراز آمده بودم.

پیرمرد گفت:

- می توانم بپرسم چرا شبانه حرکت کردید؟ آیا اتفاقی افتاده؟

هنگامه به رویش بخندی زد و گفت:

- اتفاق که نه اما باید برای انجام کار مهمی به تهران بر می گشتم. متأسفانه به هواپیما نرسیدم و مجبور شدم با اتومبیل این راه را طی کنم. جاده خسته کننده ای است. وقتی قصد شیراز می کنم بعد راه را فراموش می کنم. آن چنان هیجان دارم که نمی فهمم چه زمان راه طی می شود اما به هنگام مراجعه واقعاً خسته می شوم. شهر شما به قدری زیباست که دل کندن از آن در هنگام روز ممکن نیست و باید در شب عازم شد.

پیرمرد تعارف هنگامه را با لبخندی جواب داد و ادامه داد:

- این فصل بهار شیراز واقعاً دیدنی و به شما حق می‌دهم. من که زاده شده این استانم هر سال بهار دلم می‌جوشد و احساس می‌کنم که دوباره جوان شده ام خوب است بر حال شما جوانها مخصوصاً اگر دل در گرو داشته باشند. هنگامه تبسمی کرد و سکوت نمود. پیرمرد رشته سخن را باز به دست گرفت و گفت:

- من شش تا فرزند دارم. چهار تا دختر و دو تا پسر. من به زبان شما صحبت می‌کنم که شما منظورم را درک کنید. هنگامه گفت:

- می‌فهمم پدر ادامه دهید.

پیرمرد گفت:

- داشتم می‌گفتم این شش تا فرزند وقتی که بزرگ شدند هر کدام به راه خود رفتند. دخترها شوهر اختیار کردند و پسرها هم زن گرفتند. یکی از دخترانم در تهران زندگی می‌کند. من وقتی شما را صحیح و سالم رساندم به خانه او می‌روم. دختر کوچکم در تهران است و او را بیشتر از دیگر فرزندانم دوست دارم. یک ماه پیش که برای تعطیلات نوروز به شیراز آمده بود، نصیحتش کردم که برگردد و در شیراز خانه بگیرد و پیش ما زندگی کند. اما او مخالفت کرد و گفت چون شوهرش ناراضی است او هم باید در تهران بماند. از حرفهای دخترم اینطور فهمیدم که بی‌اندازه شوهرش را دوست دارد و حاضر نیست شوهرش را برنجانند. بیچاره درد غربت را به خاطر شوهرش تحمل می‌کند و صدایش در نمی‌آید.

هنگامه گفت:

- خدا را شکر کنید که شوهرش را دوست دارد و با هم خوشبخت هستند. چه فرقی می‌کند در تهران باشد یا در شیراز.

پیرمرد آهی کشید و گفت:

- بله آنها با هم خوشبخت هستند و راستش همین دامادم چند سال پیش آمده بود شیراز تا تفریح کند. چشمش که به دخترم خورد طالب او شد و خودش به تنهایی آمد خواستگاری. به او گفتم من حرف تو را می فهمم و می دانم که طالب دخترم هستی اما باید خانواده ات بیایند تا خواستگاری کنند. او از من قول گرفت تا وقتی که باز نگردد من دخترم را شوهر ندهم. من هم دیدم جوان خوب و زحمت کشی است قبول کردم. او رفت و یک ماه بعد در همین فصل بود که با پدر و مادرش آمد و دخترم را خواستگاری کرد. من هم به یکی از اقوام که در تهران بود تلفن زدم و خواهش کردم که در مورد این جوان تحقیق کنند و به من خبر دهند. الحمدالله جوان خوبی از آب در آمد و ما هم از دخترمان دل کندیم و روانه تهرانش کردیم. دامادم از یک چشم معیوب است. وقتی او را دیدیم فکر نمی کردم جواب دخترم مثبت باشد، اما آن زبان دراز گفت: پدر مگر مردی که یک چشم دارد حق ندارد ازدواج کند. ما دیدیم دخترم راضی است، ما هم قبول کردیم. خواست خدا این بود که دامادی از تهران بگیریم. بقیه دامادهایم شیرازی هستند و دو عروس هم از جهرم گرفته ام. هر دوتایشان بعضی شما نباشد دختران خوبی هستند و با پسرانم کنار آمده اند. همسرم سال پیش عمرش را داد به شما و من حالا پیش پسر بزرگم زندگی می کنم. ای روزگارم بد نیست با این ماشین دربست می برم و با پولش زندگی ام را اداره می کنم. خدا را شکر من رضا هستم به رضای او.

سخنان شیرین راننده هنگامه را مجذوب کرده بود و دلش می خواست باز هم از خودش و از خانواده اش بگوید.

اتومبیل آنها از سی و سه پل گذشت و آنها اصفهان را به قصد تهران ترک کردند. پیرمرد خاموشی گزیده بود و به فکر فرو رفته بود. شاید به یاد همسرش و به یاد روزگاری که با او گذرانده بود افتاده بود. آه سوزناکی که از سینه

برکشید.

هنگامه را مطمئن ساخت و با خود گفت: او هم به یاد روزگار خوش گذشته است.

آنها هنوز از اصفهان خارج نشده بودند که راننده به پمپ بنزینی پیچید و در این فاصله هنگامه دیده برهم گذاشت و زود خوابش برد. ساعتی بیدار شد که تا تهران ساعتی راه نمانده بود. راننده گفت:

- خوب خوابیدید.

هنگامه گفت:

- متأسفم که مصاحب خوبی نبودم.

پیرمرد گفت:

- اشکالی ندارد جوان به خواب احتیاج دارد. وقتی پیر شوی خواب هم از چشمانت فرار می کند.

هنگامه با خود نجوا کرد: من به پیری نخواهم رسید.

پیرمرد هنگامه را در نزدیکی خانه پیاده کرد و در مقابل تعارف هنگامه که از او می خواست برای استراحت وارد منزل شود خودداری کرد و گفت:

- همانطور که گفتم می روم به دیدن دخترم و اگر خدا بخواهد فردا بر می گردم به شیراز.

هنگامی که هنگامه در اتومبیل را بست احساس کرد که بوی شیراز را درون آن جا گذاشته است و با اندوه به درون خانه رفت.

پدر از اینکه هنگامه زودتر از زمان موعود بازگشته بود نگران و متتحیر چشم به دهان هنگامه دوخته بود. هنگامه گفتنی ها را باز گفت و پدر را برای گرفتن تصمیم تنها گذاشت. به اتاقش رفت و بار دیگر خوابید.

ماه در آسمان نور افشانی می کرد که دیده گشود، از پله ها پایین آمد و با شنیدن صدایی آشنا میخکوب شد. از آنچه می شنید تردید داشت و با خود

گفت: آیا اشتباه می‌کنم و این صدای اوست که محکم و قاطع سخن می‌گوید؟ پشت در اتاق پدرش ایستاد و گوش کرد بلکه اشتباه نکرده بود. این صدا، صدای نظام دشتی بود که با پدر صحبت می‌کرد ولی این صدا چقدر با صدایی که سالها پیش از پدرش تقاضا می‌نمود که او را به عنوان داماد خانواده بپذیرد فرق داشت. آن روز لحن او التماس آمیز بود و اینک آمرانه صحبت می‌کرد. او شنید و گفت:

- این آخرین پیشنهاد من است. من همراه خود مدارک لازم را آورده‌ام. اگر موافقت کردید قول پدرم رسمیت پیدا می‌کند و شما رسماً صاحب نیمی از شرکت می‌شوید و در غیر این صورت من هیچ تعهدی نسبت به عهد و پیمان ندارم. دیگر میل خودتان است. شما تا صبح وقت دارید فکر کنید من فردا با اولین پرواز برمی‌گردم به شیراز. یا در این سفر با شریکم برمی‌گردم و یا همه چیز به پایان می‌رسد.

پدر گفت:

- من حرفی ندارم اما باید تکلیف هنگامه را مشخص کنیم. او بدون من و مادرش در شیراز چه کار خواهد کرد؟ معلوم نیست چه سرنوشتی پیدا کند. او که نمی‌تواند تا ابد در هتل زندگی کند. هنگامه باید جا و مکان مشخصی داشته باشد. من با پیشنهاد شما موافقم و این منطقی است که اگر سود شرکت را مطالبه می‌کنم، در قبالش باید زحمت بکشم. من که نمی‌توانم پس این مسئولیت بر دوش هنگامه خواهد افتاد اما از طرفی هم به من حق بدهید که نسبت به سرنوشت او نگران باشم.

نظام دشتی گفت:

- برای راحتی خیال شما من حاضرم هنگامه را به عقد خود در آورم اما این را نیز می‌گویم که برای او نمی‌توانم زندگی ایده‌آلی فراهم کنم. من او را به خانه ساده و خالی از تجمل خواهیم برد. اگر او طالب زندگی بهتری است باید فعالیت

کند و به دست آورد.

پدر گفت:

- همین کافی است من مطمئنم هنگامه با لیاقتی که از خودش نشان می دهد، می تواند زندگی مرفهی برای خود تهیه کند.

نظام دشتی گفت:

- حالا که به توافق رسیدیم این برگه ها را امضا کنید. در آن قید شده که هنگامه به عنوان سهام شرکت در سود و زیان شرکت سهام خواهد بود و هیچ گونه خطا و لغزشی که به منافع شرکت خدشه وارد سازد پذیرفته نخواهد شد و اگر روزی بخواهد به هر دلیلی شیراز را ترک کند این سند خود به خود فسخ خواهد شد و شما هیچ حقی در قبال شرکت نخواهید داشت. هنگامه تا زمانی که شرکت برقرار است موظف است در شیراز بماند و همدوش من کار کند. موارد دیگری هم ذکر شده که خواهید خواند.

زانوان هنگامه شروع به لرزیدن کرد. دانست که آزادی اش در قبال سود شرکت معاوضه می شود. او هنگامی که در را گشود پدرش برگه را امضا کرده بود. نگاه پدر و دختر در هم گره خورد و پدر با دستپاچگی در حالی که سعی می کرد خونسرد باشد. گفت:

- بیدار شدی دخترم؟ ببین چه کسی اینجاست! آقای نظام دشتی با پیشنهاد جدیدی آمده اند و تو را خواستگاری می کنند.

هنگامه با صورتی برافروخته گفت:

- می بینم پدر ولی پیشنهاد آقای نظام دشتی و خواستگاری ایشان مرا خوشحال نکرد. می دانم که این خواستگاری با خواستگاری که سالها پیش انجام گرفت تفاوت فاحشی دارد. آن روز آقای نظام مرا به عنوان همسر راهی شیراز می کرد و اینک مرا به عنوان شریک خواهد برد و می بینم که شما هم پای سند اسارت مرا امضا کرده اید.

پدر به سویش شتافت و در حالی که بازوهای او را در دست می فشرد گفت:

- این چه حرفی است که می زنی. اسارت کدام است! تو به عنوان همسر آقای نظام دشتی و نماینده من به شیراز می روی و این به نفع توست که تو در آنجا آسوده زندگی خواهی کرد و از حمایت آقا نظام بهره خواهی برد و هیچ کس نمی تواند مزاحمت گردد. تو می دانی که من نمی توانم به شیراز بروم. با انتقالی من موافقت نمی کنند. من چاره دیگری ندارم. اما اگر شریک آقای نظام دشتی هستیم باید در فعالیت های شرکت هم شریک باشیم. جز این چاره دیگری نیست. آقای نظام دشتی سالها با پدر مرحومشان شرکت را اداره کردند و مرا معاف نمودند اما اینک با مرگ دوست مرحومم مجبورم که آقا نظام کمک کنم.

هنگامه گفت:

- اما شما با دادن اختیارات تام به آقای نظام مرا نابود کردید. او می داند که وجود من در شرکت بی ثمر است اما می خواهد غرامت احساس کشته شده اش را از شما بگیرد و با وارد کردن من به کار شرکت روح مرا نیز نابود کند. او مرا محدود می کند و من باید مطیع اوامر او باشم. من حتی حق ندارم از شرکت خارج شوم. آه پدر باور کنید در کار عشق و علاقه وجود ندارد. من نمی خواهم به عنوان اسیر و کنیز زر خرید راهی شیراز شوم. من این مردی را که در مقابل شما مثل سلاطین پیروز ایستاده است دوست ندارم و نمی توانم برای او زن و شریک مناسبی باشم. من اجازه نخواهم داد با روح و احساس من بازی کند. شما را به مقدسات سوگند می دهم که این قرار داد را پاره کنید و به دور اندازید. آیا شما سود شرکت را بیشتر از دخترتان می خواهید؟

اشک های هنگامه بی محابا بر روی گونه می غلتیدند و فرو می ریختند.

پدر خشمگین فریاد کشید:

- این حرفهای بچگانه و خیالات پوچ را چه کسی در مغز تو فرو کرده است؟ من بهتر از تو آقا نظام را می شناسم و می دانم که تو برای او بیش از یک شریک

ارزش داری. او اگر تو را نمی خواست پیشنهاد ازدواج نمی داد. حالا برو آماده شو می خواهم تلفن کنم و عاقد دعوت کنم. آقا نظام باید صبح زود شیراز باشد و باید تو هم همراهشان بروی.

هنگامه به چشمان بی روح نظام نگریست و تضرع و التماس کردن را بی ثمر دانست. هم چون انسانهای مسخ شده اتاق را ترک کرد. برای او همه چیز به پایان رسیده بود. پدرش اختیار زندگی او را به مردی سپرده بود که می توانست نابودش کند. گریه های مادر نیز در مقابل منطق پدر به خنده تبدیل گشتند و او با خود گفت تلاش بیهوده است. من نیز مانند او احساسم را نابود خواهم کرد و به زنی خواهم شد ماشینی و پول ساز.

ساعت دیوار دوازده ضربه نواخت و با نواخته شدن آخرین ضربه هنگامه نیز پای دفتر را امضا کرد و رسماً همسر نظام دشتی شد. بوسه ای که نظام بر پیشانی اش نواخت سرد و بی روح بود و نگاه مادر با حزن و شادی در آمیخته بود. او در گوش دخترش نجوا کرد:

- خوشبخت شوی دخترم. امیدوارم همیشه زندگی به رویت لبخند بزند.
هنگامه اشکش را در حدقه چشم پنهان ساخت و با کشیدن آهی تشکر کرد.
صبح خیلی زود مادر بیدارش کرد تا او را برای سفر آماده کند.
نظام بعد از مراسم عقد به هتل بازگشته بود و در مقابل اصرار پدر که از او خواسته شب را در آنجا بماند با تمسخر گفته بود این خانه به من تعلق ندارد و من در اینجا نخواهم ماند.

هنگامه در چشم مادر اثری از پریشانی ندید. مادر با لبخندی او را از بستر بلند نمود و گفت:

- بلند شو دخترم باید هر چه زودتر به فرودگاه برسی. من مطمئنم که تو در زندگی سعادت مند خواهی شد و می توانی سود شرکت را به چند برابر افزایش دهی. پدرت می گوید که تو نماینده خانواده ات هستی و سود و زیان ما به دست

توست. این را بدان که تو می توانی ما را خوشبخت و یا بدبخت کنی. همیشه به فکر یگانه برادرت باش که در غربت چشم به دست ما دوخته است و آینده او به فعالیت تو بستگی دارد. نظام دشتی علیرغم ظاهرش تو را چون قبل مثل جان دوست دارد.

هنگامه با صدایی بغض آلود گفت:

- اما من برخلاف شما فکر می کنم. در شیراز روی سعادت را نخواهم دید.

مادر دشتی بر گیسوی بلند او کشید و گفت:

- این خیالات باطل را از خود دور کن و سعی کن همسر خوبی برای او باشی. خودت به زودی خواهی فهمید که این نظام، با نظام سالهای گذشته هیچ فرقی ندارد و هر دو یکی هستند. در ضمن نظام دشتی از قدرت پدرت خبر دارد و می داند که اگر او قصد آسیب رساندن به تو را داشته باشد خودش هم نابود می شود. پس با خیال راحت حرکت کن و با امیدواری به روزهای خوب زندگی جدیدت را آغاز کن.

نظام دشتی در اتومبیل انتظار او را می کشید. پدر و مادر هنگامه را تا مقابل در بدرقه نمودند و او سوار بر اتومبیل به سوی سرنوشت نامعلوم خود حرکت کرد. در اتومبیل هر دو سکوت اختیار کرده بودند و هنگامه به افقی که می رفت روشن گردد نگاه می کرد. در فرودگاه نظام اتومبیل آژانس را پارک نمود و کلید را تحویل داد. و هنگامه را با خود به سالن برد. یک ساعت تا هنگام پرواز وقت باقی بود. در آن صبحگاه همه چیز برای هنگامه جلو تازه یافته بود و با حرصی سیری ناپذیر به اطرافش نگاه می کرد. وقتی به مردی که عنان زندگی اش را به دستش سپرده بود نگریست. او را متفکر و خاموش یافت. رنگ از رخساره اش پریده بود و اضطراب در لرزش دستانش دیده می شد. هنگامه بلند شد و به طرف بوفه رفت و نظام با چشم او را زیر نظر گرفت. چون هنگامه را ساکت و آرام یافت نفس راحتی کشید. بوی قهوه اشتهای او را نیز تحریک کرد و به دنبال

هنگامه وارد بوفه گشت و دستور قهوه داد. هنگامه تا بدان لحظه ندیده بود که نظام سیگار بکشد. اما در آن صبح به هنگام نوشیدن قهوه او سیگاری روشن کرد و به حلقه های دود آن نگاه کرد. هنگامی که شماره پرواز آنها اعلان شد پرویز نظام کنار هنگامه قرار گرفت و گفت:

- شماره پرواز ماست حرکت کن.

هنگامه برای آخرین بار نگاهی به اطراف خود نمود و به دنبال نظام دشتی حرکت کرد. صندلی او کنار شیشه هواپیما بود و از ارتفاع می توانست به زمین نگاه کند با خود گفت آیا من تهران را باز هم خواهیم دید؟ با اوج گرفتن هواپیما پرویز نظام دیده بر هم گذاشت و به خواب رفت و هنگامه را با افکار پریشان خود تنها گذاشت. در فرودگاه شیراز پرویز نظام به صورت نظام نگریست و گفت:

- به مؤمن همیشه ات خوش آمدی.

هنگامه خوش آمدگویی او را بی جواب گذاشت و پرویز با کشیدن نفس عمیقی هوای پاک شهرش را به ریه فرستاد.

اتومبیل راه مرکز شهر را در پیش گرفت و مستقیماً به خانه رفتند، خانه ای که هنگامه روزی با تمام وجود دوستش داشت. او در اتاقی که سالها پیش از این به اتفاق پدر و مادرش در آن زیسته بود اقامت کرد و نظام دشتی جامدانهایش را به درون اتاق آورد و گفت:

- تا یافتن مکان مناسب می توانی اینجا زندگی کنی فردا ترتیب همه کارها را خواهیم داد.

این را گفت و از اتاق خارج شد.

با وارد شدن مادر پرویز نظام هنگامه احساس امنیت نمود خانم نظام دشتی با گرمی از او استقبال نمود و پرویز به طور اجمالی برای مادرش شرح داد که از آن روز هنگامه پا به پای او در اداره شرکت همکاری خواهد کرد. اما از سندی که

امضا گشته بود سخنی به میان نیاورد. خانم نظام دشتی عینکش را روی بینی استوار نمود و گفت:

- بسیار به جاست که تو هم وارد کار شوی شما اگر دو نفر باشید بهتر می توانید به کارها سر و سامان دهید خوشحالم که پدرت موافقت نمود تا با ما زندگی کنی.

هنگامه به صورت پرویز نظام نگریست و او گفت:

- هنگامه تا فردا مهمان ماست اما از فردا خودش خانه ای مستقل خواهد داشت و آزاد در خانه خودش زندگی خواهد کرد.

خانم نظام دشتی چند بار به علامت تأیید سر تکان داد و گفت:

- می فهمم اما امیدوارم گاه گاهی فرصت این را پیدا کند تا به من سر بزند. پرویز به هنگام ترک اتاق گفت:

- او با ما خواهد بود نگران نباشید.

آن شب هنگامه با افکاری مغشوش به خواب رفت و صبح زمانی دیده گشود که خورشید هوا را گرم و دم کرده ساخته بود. هنگامه به ساعت نظر انداخت، صبح بود با عجله بلند شد و از بالکن به حیات نگریست. سکوت بود و سکون. او به یاد روز گذشته و اولین روز اقامتش در خانه افتاد چقدر از مصاحبت مادر پرویز نظام لذت برده بود و در کنار او اندوه و غمش را فراموش کرده بود.

مهربانی و صفای خانم نظام دشتی باعث شد تا هنگامه فراموش کند که به چه نیت به شیراز آورده شده است. پرسشهای خانم نظام دشتی باعث وحشت هنگامه نشده بودند. او در هنگام صرف نهار و شام فقط در مورد اینکه آیا از غذا خوشش آمده است یا اینکه دوست داری شام را در بالکن بخوریم به پرسش هایی به این قبیل پاسخ داده بود. اما اینک خانه سرد و خاموش بود. از آرامش خانه وحشت کرد و به امید یافتن خانم نظام دشتی به اتاقها و آشپزخانه سر کشید. هیچ کس نبود. او درمانده خود را روی صندلی انداخت و اجازه داد تا

اشک هایش روی گونه هایش بغلطند. با خود گفت: چقدر تنهایم. حالا باید چه کار کنم؟

از اندیشه های گوناگون دچار سردرد گشت. بلند شد و در حیاط شروع به قدم زدن کرد. بوی عطر شکوفه ها دیگر برایش جذبه نداشتند. او کنار حوض نشست و به حرکت ماهی های قرمز نگاه کرد. ماهی به دور انگشتش که در حوض می چرخاند، می گردیدند و به دنبال طعمه می گشتند. با صدای باز شدن در هنگامه نفس را در سینه حبس نمود و چشم به در دوخت. پرویز وارد گشت و او را دید و گفت:

- آماده شو برای دیدن خانه برویم.

هنگامه خود را برای خروج از خانه آماده نمود و با نفس عمیقی هوای خیابان را به ریه فرستاد. و احساس آزادی کرد. مقدار راهی که طی شد اتومبیل به سوی خارج از شیراز تغییر مسیر داد. هنگامه پرسید:

- به کجا می رویم؟

پرویز نگاهی به او انداخت و گفت:

- نگران نباش، زیاد از شهر دور نیست. خانه ای برایت انتخاب کرده ام که در خور دختر ژنرال باشد.

آنها در خیابانی خلوت و بدون درخت حرکت می کردند. با پیچیدن به خیابانی دیگر هنگامه با درختانی سرسبز روبرو شد و در کنار خانه ای با دری به رنگ قهوه ای سوخته متوقف نمود. نمای ظاهری خانه سبک مخصوصی داشت و پشت بام به صورت گنبدی دوار بود. او از اینکه نمی توانست سبک خانه را تشخیص دهد از خود بیزار گشت و در کنار پرویز نظام که با کلیدی آن را می گشود قرار گرفت هر دو وارد حیاط نسبتاً بزرگی گشتند شاخ و برگ درختان لیمو سایه گشوده بود. بنای خانه هم کف حیاط بود. پرویز نظام با گشودن در دیگر هنگامه را وارد حال بزرگی کرد که تمام آیینہ کاری شده بود. حال مفروش

و مبلمان بود. هنگامه به تماشا ایستاد و پرویز در اتاقی را گشود و گفت:

- اینجا را هم ببین!

اتاق خواب لوکس و زیبا بود و بعد از آن جا به آشپزخانه و حمام هم سرکشی کرد. پرویز نظام گفت:

- مبله اجاره اش کردم تا اینجا دچار مشکلی نشی. اگر چه اینجا به زیبایی و وسعت خانه پدرت نیست اما اگر زیباتر از این می خواهی باید خودت تلاش کنی تا به دست بیاوری.

هنگامه گفت:

- خوب است متشکرم.

نظام دشتی به دستگیره در اشاره نمود و گفت:

- شبها می تونی در را از داخل قفل کنی و با خیال راحت بخوابی. تلفن هم داری هرگاه که نیاز داشتی می توانی به من اطلاع بدهی.

هنگامه گفت:

- سعی می کنم نیازی نداشته باشم و مشکلاتم را خودم حل کنم. با این حال از تعارف متشکرم.

نظام گفت:

- تو تا دو روز آینده تازه از مشکلات روبرو خواهی شد پس سعی کن از دقایق باقی مانده آزادی ات بهترین بهره را ببری.

هنگامه پرسید:

- با من چی کار خواهی کرد؟

پرویز بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

- همان کاری را خواهم کرد که پدرت سالها پیش با من کرد. من می خواهم روح تو را در عالم مادیات غرق کنم تا فرصت پیدا نکنی به خودت و احساساتت فکر کنی تو نیز باید در منجلابی که در آن غوطه می خورم، غوطه ور گردی. ما

زوج مناسبی خواهیم بود. هرگاه موفق شدم که تو را مثل خودم کنم آن وقت حلقه پیوندمان را به دستت خواهیم کرد. من تو را به بند نخواهم کشید و برخلاف تصور به اسارت نخواهم گرفت تو آزادی. اما باید به این فکر کنی که هر قدمی که برخلاف من برداری پدرت را یک قدم بیشتر به نابودی نزدیک خواهی کرد. فکر می کنم همه چیز را برایت فراهم کرده ام. امروز را هم آزادی تا به هر کجا که دوست داری بروی ولی از فردا باید مانند دیگر کارمندان در شرکت حاضر شوی.

هنگامه گفت:

- من فردا به شرکت خواهیم آمد اما از الان می گویم که هیچ کار مثبتی نمی توانم انجام دهم.

پرویز خندید و گفت:

- من هم روزهای اول به کار وارد نبودم اما چون مجبور شدم بیاموزم، آموختم. تو هم مجبوری بیاموزی، پس یاد می گیری. حالا در خانه می مانی یا با من خارج می شوی؟

هنگامه گفت:

- دلم در اینجا می گیرد با تو می آیم. اگر برایت امکان دارد من را به شاهچراغ برسان.

پرویز گفت:

- به زیارت می روی تا کمک طلب کنی؟ کاری که تو امروز قصد انجامش را داری درست کاری است که من سالها پیش انجام دادم. رفتم به شاهچراغ و استغاثه نمودم تا عشق تو در وجودم نقصان یابد و بتوانم هجران را تحمل کنم. اشک های من مرحمی شدند بر زخم درونم و کم کم آرام گرفتم و عشق تو را به فراموشی سپردم این کار آسان نبود. سالها طول کشید تا توانستم اسم تو را از قلبم پاک کنم. خوشحالم که امروز می بینم از آتش گذشته جز خاکستری بر

جای نمانده. تو هم برو و استغاثه بکن و بخواه تا در راهی که در پیش گرفتی موفق گردی تا با موفقیتی که به دست می آوری خیلی ها به نان و نوا می رسند. برادر میگسارت در اروپا با زنان هر جایی خوش خواهد گذراند و پدرت بهترین مشروب ها را برای ژنرالها باز خواهد کرد و مادرت در لباس شب در میان مهمانهایش خوش خواهد درخشید. برو استغاثه کن تا بتوانی بساط عیش و نوش آنها را فراهم کنی.

هنگامه گفت:

- تو اینها را می دانستی پس چرا راضی شدی نیمی از سود شرکت را به پدرم واگذار کنی؟ تو که عشقی به من نداری پس چرا حاضر شدی در مقابل تصاحب من این باج را بدهی؟ تو می توانستی عهد و پیمان پدرت را ندیده بگیری و به پدرم همان حرفهایی را تحویل بدهی که به من گفته بودی. چرا شبانه با هواپیما خودت را به تهران رساندی و با خودت قرارداد آوردی؟ چه سودی از این کار می بری؟

نظام تبسمی کرد و گفت:

- آرزو داشتم پدرت را از موضع ضعف تماشا کنم و به سردوشی های براقش بخندم. عزیزترین موجود زندگی اش را با پول خریداری کنم. دلم می خواست ساعتی در جای او قرار می گرفتم و تحقیرش کنم. نمی دانی چقدر لذت می بردم وقتی به تو تفهیم می کرد که اشتباه فکر می کنی. در صورتی که می دانست حقایق را بازگو می کنی. او مجبور بود مرا با القابم صدا کند و من دیگر شاعر یک لاقبای دیروزی نبودم. بلکه آقای نظام دشتی بودم. قدرت پول را حس کردی؟ با پول حتی می توان روی محبت پدر و فرزندی اثر گذاشت و آن را از بین برد. تو نمی دانی چقدر برای این لحظات انتظار کشیده بودم. یادت می آید که شبی برای خواستگاری کردن تو آمده بودم چگونه با من رفتار نمود؟ حتی من را تا صبح پناه نداد و همون شبانه پسر بهترین دوستش را از خانه بیرون کرد و راهی

شیراز نمود. اما چند شب پیش التماس می کرد که در خانه تان بمانم و من نماندم. پدرت به من احترام نمی گذاشت و تو را به دست من نسپرد. بلکه او به پول من احترام گذاشت و تو را به پول و ثروت من سپرد و من از همه شما متنفرم.

هنگامه گفت:

- آیا تو هم مرا با چوب آنها می رانی در صورتی که می دانی در هیچکدام از اعمالی که از آنها سر زده من دخالتی نداشتم؟
نظام دشتی پوزخندی زد و گفت:

- حساب تو را از آنها جدا ساخته بودم و سالها به خودم تلقین کردم که تو با آنها فرق داری. اما چند روز پیش به صراحت گفתי که برای دیدن من نیامده ای و حامل پیغامی از پدرت هستی. تو با این حرفت امیدهای منو و تصویری که از تو در ذهن خود ساخته بودم نابود کردی. تو را خریدم تا هر لحظه شاهد زجر کشیدن باشم و بدین وسیله خودم را ارضا کنم.
هنگامه گفت:

- با این که اشتباه می کنی ولی من هم احساس می کنم که دیگر احساس گذشته را نسبت به تو ندارم. ما هر دو در وجود خودمان کینه را رویانیدیم و این حب و بغض در دلهایمان ریشه کن نخواهد شد. عشق های جوانی هم چون حباب روی آب ناپایدارند و من اینک درک می کنم که عشق راه رفتن روی یخ است و پشیمانم از اینکه یک روزی دل به یک شاعر یک لاقبای شیرازی بسته بودم. شاعری که من آن روزها دوستش داشتم انسانی بود که حاضر می شد همه هستی اش را با تمام آدمها تقسیم کند. او هیچ چیز را برای خود نمی خواست و خودت می دانی که دیگر او زنده نیست. تو مرا خریداری کرده ای و می توانی جسم مرا به بند بکشی و تصاحب کنی اما قلب و روح مرا نمی توانی به مالکیت خودت درآوری. حالا راحتم بذار و بدون که هنگامه فردا سر ساعت مقرر برای

کار در شرکت حاضر خواهد شد.

پرویز نظام قصد ترک اتاق را داشت که هنگامه صدایش زد و گفت:

- آیا پیغام آن روز را به شاعر رساندی؟

پرویز نظام گفت:

- می خواستم برسانم اما همانطور که خودت گفتی او دیگر زنده نیست تا پیغام تو را دریافت کند.

اولین روز کار فرا رسید. هنگامه صبح زود از خانه خارج شد تا چون دیگر کارمندان به وقت سرکار حاضر باشد. شب گذشته را تا هنگامی که سپیده برآمده بود بیدار نشسته و به بخت سیاه خود گریسته بود. چشمانش متورم و تن صدایش گرفته بود او با ترس و تنهایی جنگیده و چندین بار برآن شده بود تا بوسیله تلفن به نظام اطلاع دهد که از تنهایی می ترسد اما پس یادآوری سخنان نظام از فکر خود منصرف شد. می دانست که نظام به انتظار زجر کشیدن اوست و نمی خواست در مقابل او از خود عجز نشان دهد. با آنکه تمام پنجره ها و درها را بسته بود و همه لوسترها را نیز روشن گذاشته بود اما عدم شناخت از محیط و ترس از آینده ای نامعلوم او را دچار وحشت کرده بود و راهی برای رهایی خود نمی یافت. به خود تلقین می کرد که برای مبارزه با نظام دشتی باید صبور و شجاع باشد و بهانه ای برای ارضای خودخواهی او به دستش ندهد. عقربه های ساعت که به کندی می گذشتند بر التهاب درونی او می افزود و پاهایش از راه رفتنی بیپهوده دچار ضعف گشته بود. او آنقدر بیدار نشست تا شب چادر سیاه خود را برکشید و سپیده به در آمد. آنگاه با خستگی که روح و جانش را می آزد خود را برای رفتن به مکانی که زندانش بود آماده ساخت.

از یک ساندویچ فروشی ساندویچ خرید و با بی ملی آن را در خیابان خلوت خورد و راهی گشت. زمانی که اتومبیل در مقابل شرکت توقف کرد هنگامه با حسرتی بی وصف آهی از سینه بر کشید و به طرف آن حرکت نمود. این

ساختمان بزرگ و عریض و طویل را دوست نداشت و دلش نمی خواست درون آن قدم بگذارد.

پیرمردی که پشت میز اطلاعات نشسته بود به محض ورود هنگامه به پا خاست و ورود او را به شرکت تبریک گفت و اضافه کرد:

– من از طرف تمام کارمندان به شما خوش آمد می گویم و امیدوارم کار ما مورد قبول شما قرار بگیرد.

هنگامه از سخن او دریافت که نظام دشتی او را به عنوان رییس دوم شرکت معرفی کرده است. با ورود به سالن کارمندان به احترامش به پا خاستند و هر یک به نوبت به او خوش آمد گفتند. خانم منشی در اتاق پرویز نظام را گشود و ورود هنگامه را اطلاع داد و سپس هنگامه را تا زمان داخل شدن به اتاق بدرقه نمود. هنگامه پرویز را دید که در پشت میزش پرونده ای را مطالعه می کند که با ورود او دست از مطالعه کشید و به صورت متورم هنگامه نگریست و با گفتن صبح بخیر به موقع آمدی میزی را که کنار میز خود او چندان دور نبود به هنگامه نشان داد و اضافه کرد:

– از امروز این میز به تو اختصاص داده شده و تو در اینجا می نشینی.
هنگامه پشت میز نشست و احساس راحتی کرد. پرویز بلند شد و پرونده ای روی میز او گذاشت و گفت:

– بخوان. این اولین پرونده ی این شرکت است. با مطالعه پرونده می فهمی که شرکت با چقدر سرمایه شروع کرده و با خواندن دیگر پرونده ها کم کم همه چیز را یاد می گیری.

هنگامه بی تفاوت پرونده را گشود. به آمار و ارقامی که درج شده بود نگاه کرد. پرویز نظام از زیر چشم حرکات هنگامه را زیر نظر گرفته بود و می دید که او بی تفاوت پرونده را ورق می زند. به خوبی درک می کرد که هنگامه شب سختی را به صبح رسانده است پلکهای متورم هنگامه حکایت از یک شب زنده

داری می داد و خمیازه های مخفیانه خواب آلودگی اش را نشان می دادند. دلش می خواست می توانست پرونده را از مقابل چشمان او دور کند و به محبوبش بگوید که اگر خسته ای می توانی به خانه بروی و استراحت کنی. اما قادر به انجام این کار نبود او احساس خود را با کوبیه شست روی میز سرکوب نمود و با خشمی آشکار گفت:

- پرونده را اینگونه که تو مطالعه می کنی مطالعه نمی کنند. تو باید تک تک ارقام را بخوانی و آنها را دنبال کنی. می دانم که تعمداً از کار سر باز می زنی ولی من نخواهم گذاشت که تو مرا مضحکه خود قرار دهی آیا این را می دانی که اگر بخواهی در کارت عدول کنی می توانم حقوقت را قطع کنم؟ درست است که در شرکت تو را به نام رییس دوم خوانده ام اما خودت خوب می دانی که این سمت فقط جنبه تشریفات دارد و تو با دیگران هیچ تفاوتی نداری. تو باید بتوانی در نبود من شرکت را اداره کنی و من این کار را از تو خواهم خواست پس بی حوصله و سرسری به پرونده نگاه نکن. از امروز به بعد نه تنها با پرونده و آمار و ارقام سر و کار داری بلکه باید دوشادوش من با مقاطعه کار و نقشه کش نیز سر و کله بزنی. حالا دیگر خود دانی یا صادقانه برای منافع شرکت دل می سوزانی و پول و سرمایه پدرت را افزایش می دهی یا اینکه من ضرر و زیان شرکت را از سود سالانه ای که به پدرت تعلق می گیرد کسر خواهم کرد.

هنگامه سخنان او را می شنید و بدون هیچ عکس العملی فقط پرونده را ورق می زد. پرویز پرونده ای را که در حال مطالعه بود برهم گذاشت و اتاق را ترک کرد با خروج او هنگامه نفس راحتی کشید و به جای مطالعه نگاهش را به اطراف افکند و در خود فرو رفت. وقتی با تلنگری به در به خود باز آمد خانم منشی فنجانی چای مقابلش گذاشت و با گفتن خسته نباشید لبهای هنگامه را به تبسمی گشوده کرد. خانم منشی با لحنی خواهرانه ای گفت:

- هرگاه احساس خستگی کردید به من بگویید تا کمکتان کنم. جناب رییس

فرمودند که شما زود خسته می شوید و به من دستور فرمودند که شما را همراهی کنم.

هنگامه گفت:

- متشکرم این لطف شما را می رساند. حقیقت این است که هیچ وقت از آمار و ارقام سر در نیآورده ام و به همین خاطر هم هست که زود خسته می شوم.

خانم منشی لبخندی زد و گفت:

- استخدام من به همین خاطر است که در مواقع خستگی کار ریسم را برعهده بگیرم هر گاه به وجودم نیاز داشتید لطفاً با خبرم کنید.

هنگامه با گفتن بسیار خوب متشکرم خانم منشی را مرخص کرد. با رفتن او و نوشیدن فنجانی چای جانی تازه گرفت و این بار سعی نمود تا با اشتیاق پرونده را مطالعه کند. حس خود خواهی اش برانگیخته شد و تصمیم گرفت تا به نظام دشتی ثابت کند که می توانم همچون او از عهده اداره شرکت برآید. با امیدواری به اینکه در هر کجا با مشکلی روبرو شد می تواند از منشی اش یاری بگیرد شروع به مطالعه پرونده نمود. با مطالعه دقیق دریافت که شرکت در مدت پانزده سال از یک شرکت جز به یک شرکت عظیم تبدیل گردیده و بالاترین کادر مهندسین و مشاوران را به خود اختصاص داده است. شرکت آنها در اکثر مناقصات برنده شده بود و آخرین پرونده مربوط به ساخت و مرمت فرودگاه شیراز بود. این کار احتیاج به زمان کافی داشت اما شرکت تعهد کرده بوده در نیمی از زمان یاد شده فرودگاه را مرمت و تحویل دهد.

زمانی که نظام دشتی وارد اتاق گردید هنگامه آخرین پرونده را مطالعه می کرد. او تبسمی بر لب آورد و روی خود را از هنگامه برگرفت و از پشت کرکره به خیابان نگریست و در حالی که سعی می کرد به طور آمرانه با هنگامه صحبت کند پرسید:

- آیا چیزی را از پرونده ها درک کردی؟

هنگامه پرونده را بست و او هم در حالی که سعی می کرد همچنان خود را بی تفاوت نشان دهد گفت:

- آن اندازه که باید بدانم دانستم.

کلام سرد و خونسرد هنگامه نظام دشتی را برآشفست اما خود را کنترل نمود و گفت:

- بسیار خوب آماده شوید می رویم رستوران ظهر است!

هنگامه متعجب از سخن او به ساعتش نگاه کرد و صدق کلام او را دریافت و از اینکه وقت به آن سرعت گذشته بود متعجب گشت با خود فکر کرد که شب گذشته چگونه عقربه های ساعت روح و جسمش را به بازی گرفته بودند و با گذشتن حرکت کند خود باعث آزار او گشته بودند اما اینک سرعتش موجب شگفتی گشته بود.

او به دنبال پرویز نظام اتاق را ترک کرد و هر دو قدم به رستوران شرکت گذاشتند. هنگامه در آنجا با چندین تن از مهندسان مشاور آشنا شد و همه به گرد یک میز غذا را صرف کردند. بعد از اتمام غذا هنگامه به اتاقش برگشت و به اتفاق نظام دشتی برای بازدید از ساختمانها رفتند که در حال احداث بود. در اتومبیل نظام در مورد ساختمانها گفتگو کرد و متوجه نگشت که هنگامه دیده بر هم گذاشته و به خواب رفته است. با توقف اتومبیل هنگامه دیده گشود و در مقابل روی خود با بناهائی نیمه کاره روبرو گشت. روی به نظام دشتی نمود و پرسید:

- این جا کجاست؟

سؤال هنگامه موجب حیرت نظام شد و او به جای جواب پرسید:

- مگر به حرفهایم گوش نمی دادی؟

هنگامه صادقانه گفت:

- نه من در طول راه خواب بودم.

نظام دشتی بار دیگر خشمش را فرو خورد و با گفتن که اینطور پس من برای خودم حرف می زدم از هنگامه فاصله گرفت. و به طرف یکی از بناها رفت. هنگامه او را تعقیب نمود زمانی که قدم در داخل ساختمان گذاشتند هنگامه پرسید:

- آیا این ساختمان ها هم متعلق به شرکت است؟

نظام دشتی با پوزخندی گفت:

- اگر خوابیده بودید متوجه می شدید و دیگر پرسش نمی کردید.

هنگامه گفت:

- قاعدتاً باید بگویم حق با شماست و پوزش بخواهم اما این کار را نخواهم کرد چون اگر شما رییس دلسوز و کنجکاو برای کارمندانش بودید باید درک می کردید که من امروز اصلاً حالم خوش نبود و شب گذشته اصلاً استراحت نکرده بود.

نظام دشتی که به دنبال بهانه ای بود تا از آن حربه ای بسازد و بر علیه او بکار ببرد پرسید:

- چرا استراحت نکردید؟ آیا خانه تان به راحتی خانه پدرتان نیست؟ شاید اتاق خوابتان زیبا و رویایی نیست تا شما را بر عالم هیروت ببرد. اگر چنین است بگو تا تغییرش بدهم.

لحن تمسخرآمیز نظام هنگامه را از بازگویی پشیمان ساخت و لب فرو بست. سکوت او نظام را وا داشت تا بگوید:

- چرا حرف نمی زنید؟ من به پدرتان قول دادم که خانه ای راحت در اختیار شما بگذارم و به قول خود پای بند نیز هستم.

هنگامه می دانست اگر بگوید شب گذشته از ترس و وحشت تنهایی نتوانسته به خواب رود بهانه خوبی برای تمسخر شدن به دست نظام دشتی خواهد داد این بود که لب فرو بست و بار دیگر سکوت خود را ادامه داد. نظام

وانمود ساخت که شنیدن بیان هنگامه برایش مهم نیست به سرکشی ساختمان پرداخت.

آنها با گردشی در پیرامون ساختمانها هنگامه دریافت که این ساختمانهای نیمه کاره نیز جز مالکیت شرکت هستند و با گفتگویی که میان نظام دشتی و یکی از معماران صورت گرفت هنگامه شک خود را به یقین تبدیل نمود.

آنها به هنگام غروب به شرکت بازگشتند و این بار هنگامه با سکوت شرکت روبرو گشت تمام کارمندان شرکت را ترک نموده و برای استراحت به خانه رفته بودند و نظام در اتاقش را گشود و یکسر به طرف میزش رفت و از درون کشوی آن پرونده دیگری درآورد به طرف هنگامه دراز نمود و گفت:

- امشب این را مطالعه کنید و یک بار آمار و ارقام را حساب کنید دلم می خواهد صبح کار این پرونده به اتمام رسیده روی میزم باشد متوجه شدی؟

هنگامه با تکان سر حرف او را تصدیق کرد و بار دیگر شرکت را ترک نمودند. نظام دشتی هنگامه را به خانه اش رساند و زمانی که هنگامه پیاده شد زمزمه کرد:

- درها را از داخل قفل کن و آسوده بخواب. هیچ کس مزاحمت نخواهد شد.

هنگامه نجوای او را شنید و با گفتن شب بخیر پیاده شد.

نظام آنقدر سعی نمود تا هنگامه به درون خانه رفت و سپس حرکت کرد با خود گفت او دیشب از ترس خوابش نبرده این خانه این محیط برای او ناآشناست و حق دارد که بترسد اما به آن عادت می کند اگر از بیان ترس خود ابا نمی کرد و آن را بازگو می ساخت خانه ای نزدیک محل اقامت خودمان برایش می گرفتم اما حالا که تا این حد یک دنده و خوددار است باید تحمل کند. نظام خشم خود را با فشردن پدال گاز فرو نشاند و زمانی که داخل خانه گشت هنوز آثار خشم از صورتش هویدا بود. مادرش از زیر چشم نگاهی بر صورت برافروخته او افکند و پرسید:

- آیا با هنگامه مشاجره کردی؟

نظام ماسکی از بی تفاوتی بر چهره نهاد و گفت:

- نه چطور مگر؟

خانم دشتی پوزخندی زد و گفت:

- هیچ یک لحظه گمان کردم که عصبی هستی و از دست کسی یا چیزی به خشم آمده‌ای. چرا هنگامه را با خودت نیاوردی؟ او در این شهر غریب است و مهمان!

نظام با تمسخر گفت:

- من هم در تهران غریب و مهمان بودم ولی مرا از خانه شان راندند هنگامه دیگر مهمان نیست. بلکه او از این پس به این استان تعلق دارد و تا پایان عمر در اینجا خواهد زیست. او باید یاد بگیرد که چگونه زندگی اش را اداره کند. او باید تنهایی خو بگیرد و با آن مانوس شود.

خانم دشتی آهی کشید و گفت:

- دلم می خواست پدرت زنده بود و سخنان تو را می شنید. اگر او حیات داشت هرگز به تو اجازه نمی داد تا با دختر دوستش بدینگونه رفتار کنی. او هنگامه را نزد خودمان می آورد و از او حمایت می کرد.

نظام با صدای بلندی خندید و گفت:

- من دارم تاوان سادگی های پدرم را پس می دهم. او یک عمر خود را به یه قول پوچ و بی اساس دلخوش ساخت و مطمئن بود دوستی که برای خود برگزیده بهترین انسان روی زمین است. در صورتی که در عمل ثابت شد که او پدرم را فقط برای منفعتی که از قبال او می برد دوست دارد برای دوست ارزشی قائل نبود. فراموش کردید که پدر هنگامه حتی به درخواست پدرم برای ازدواج ما دو نفر وقی ننهاد و با گفتن دوستی ما به جای خود اما پسر تو داماد مناسبی برای من نیست درخواست پدرم را رد نمود. آه مادر به قدری از این خانواده بیزارم که

حتی رغبت نمی کنم نام پدر هنگامه را بر زبان بیاورم.

خانم دشتی دستش را روی شانه پسرش گذاشت و با شیطننت گفت:

- اما از بردن نام هنگامه لذت می ببری. من به هنگامی که نام هنگامه را تلفظ می کنی به صورتت نگاه کرده ام و به خوبی می بینم که این نام را از ته قلب ادا می کنی و این اسم تو را تکان می دهد. تو هنگامه را دوست داری و به همین خاطر هم حاضر شدی سود شرکت را با پدرش نصف کنی تو گمان می کنی که من نمی دانم چرا هنگامه به تنهایی به شیراز آمده و چرا تو او را با خودت به شرکت می ببری و باز می گردانی؟ آه پریوز دلم می خواست خودت همه چیز را برایم می گفتی. دوست داشتم هنگامه را می آوردی و روبرویم می نشستی و می گفتی مادر، من عروست را با خودم از تهران آورده ام دوستش بدار و به او راه و رسم شوهرداری را یاد بده. اما تو هنگامه را مانند یک زندانی دربند شده یک اسیر به همراه آورده ای و او را دور از من در خانه ای پرت زندانی کرده ای. تو گمان می کنی که من راضی ام به اینکه دختر جوانی با داشتن همسر به تنهایی زندگی کند و تو در کنار من وقت بگذرانی؟ آیا تو به این مسئله فکر کردی که ممکن است او شبها بترسد و نتواند بخوابد؟ اگر در نیمه های شب دچار ترس و وحشت شود و یا خدای ناخواسته گرفتاری برایش پیش بیاید چه کسی کمکش می کند؟ تو همسر او هستی و باید به تعهدی که در قبال همسرت داری عمل کنی!

نظام با بی حوصلگی به پا خاست و روبروی مادرش ایستاد و گفت:

- لطفاً موعظه را کوتاه کنید من آنقدر خسته ام که حوصله شنیدن پند و اندرز را ندارم. هنگامه در شناسنامه همسر من هست اما بهتر است شما هم این را بدانید که او در حقیقت همسر من نیست و تا زمانی که عشق او کاملاً به من ثابت نشود هم چنان یک شریک کار باقی خواهد ماند.

خانم دشتی از روی تاسف سر تکان داد و اتاق او را ترک کرد.

هنگامه ناخواسته قدم در راهی گذاشته بود که بدان تمایل نداشت اما زمانی که بدان آلوده گشت بازگشت را غیر ممکن دید. پای هر قراردادی هر کجا امضایی از نظام دشتی بود امضا هنگامه نیز در کنار آن دیده می شد. بیشتر شب ها آن دو تا نیمه شب در شرکت می ماندند و بر روی پروژه ای کار می کردند و سود و زیان آن را می سنجیدند هنگامه در معاشرت با مردان خصلت زنانه خود را از دست می داد و به گونه ای با مردان برخورد می کرد و با اصطلاحات مردانه استفاده می کرد. برای راحتی و سرعت بخشیدن به کارش شلوار به جای پیراهن و کتانی به جای کفش می پوشید و موهای زیبا و بلندش را زیر کلاه حصیری مخفی می نمود. تشخیص او از مردان در فاصله ممکن نبود. اما به هنگام نزدیک شدن می شد تشخیص داد کسی که لباس کارگران ساختمانی به تماشای بالا رفتن آهن ایستاده است دختری است با رنگی پریده و چشمانی که از بی خوابی به گودی نشسته است. می شد فهمید که شانه های ضعیف او در زیر بار مسئولیت خم گردیده و لبخندی تلخ بر روی لبهای شوره زده دارد.

هنگامه برای پیشرفت کار عادت کرده بود که شبها با چند پرونده در زیر بغل به خانه بازگردد و تا نیمه های شب روی آمار و ارقام محاسبه نماید. یک شب به دنبال خود کاری تازه در حالیکه چشمش در اثر بی خوابی می سوخت در میان نقشه کتاب به جستجو پرداخت ناگهان چشمش به دیوان شعری افتاد که نظام دشتی به او هدیه کرده بود لحظه ای خیره بر آن نگریست و لبخندی به یاد دوران خوش گذشته بر لب آورد. آن را کناری نهاد و به کار مشغول شد اما زمانی که برای دمی آسودن به بستر رفت احساس کرد که وجودش تشنه یک بیت شعر است، شعری که او را از عالم مادی جدا می کرد و به عالم عرفان ببرد. روی بستر غلتی زد و چراغ را روشن نمود. کتاب را برداشت و اولین صفحه را ورق زد. نظام دشتی نوشته بود تقدیم به هنگامه که در وجودم هنگامه ای بر پا کرده.

اشکی که از گوشه چشمش به بیرون تراوید آتشی بود که سرپای وجودش را

سوزاند و گریه آرام را به حق حق تبدیل نمود. صدای گریه او سکوت و خاموشی شب را می شکست و هیچ کس نبود تا برایش دل بسوزاند و او را از غم و اندوه برهاند. چقدر دلش می خاست که برگردد خانه پدرش و در اتاق خود به مردی فکر کند که روحش را تسخیر کرده بود. او در شیراز بود. در شهر رویا و آرزوهایش او همسر مردی بود که سالها به یاد و خاطره او روزگار گذرانده بود اما اینک هیچکدام را نمی خواست او در واقعیت به دنبال رویایش می گشت و آن را نمی یافت با خود گفت: چرا باید اینطور باشد؟ چرا باید واقعیت تا این حد تلخ و حزن انگیز باشد؟ در میان تقصیر با کیست؟ او نظام را مقصر نمی دانست و برای عمل پدرش نیز دلایل را کافی می دانست. با خود گفت: این بازی تقدیر است و من در این راه قربانی گشته ام. با این فکر اشک خود را پاک نمود و دیده برهم نهاد.

خورشید دلش نیامد تا با روشنی خود خواب را از چشمان خسته هنگامه دور کند و خود را در پس ابری سیاه نهان نمود. آن روز صبح کار در شرکت بدون حضور هنگامه شروع گردید. پرویز را وادار ساخت تا خودش شخصاً چند بار با خانه هنگامه تماس بگیرد و چون پاسخی نشنید شرکت را به قصد خانه هنگامه ترک نمود. او در طول راه با افکار پریشانی که به مغزش فشار آورده بودند به مبارزه پرداخت و از خود این فکر را دور نمود که هنگامه ترکش کرده باشد. اما در حقیقت وقتی انگشت خود را روی زنگ گذاشت و آن را به صدا در آورد، تمام وجودش از وحشت می لرزید. لحظاتی را به انتظار باز شدن در گذراند و چون کسی در را نگشود بار دیگر نگرانی با تمام احتمالاتش به وجودش هجوم آورد و او را وادار ساخت تا از کلیدی که در اختیار داشت استفاده کند و وارد خانه گردد. با تشویش و نگرانی وارد شد از دیدن کتانی های هنگامه قلبش فرو ریخت و چیزی نمانده بود که ضربان قلبش از تپیدن باز ایستند. آرام و بی صدا در اتاق خواب را گشود و او را خفته دید در حالی که کتابی باز روی بسترش قرار داشت.

نظام دشتی پای به درون اتاق گذاشت و لحظه ای به صورت مهتابی رنگ
همسرش نگریست و سپس چشمش به دفترش افتاد که با شور و شوقی بی
وصف به سرودن اشعار پرداخته بود تا به معبودش هدیه کند. با خود گفت: چی
می شد اگر پدر هنگامه مرا نمی راند و احساسم را می فهمید. چه می شد اگر
عشق و محبت را با پول مقایسه نمی کرد و اجازه می داد من در کنار احساسم
برای راحتی و خوشبختی هنگامه تلاش کنم؟ آه چقدر دنیا کثیف و بی رحم
گشته است. من این دختری که چنین بی پناه و معصوم به خواب رفته است را
دوست دارم و دلم می خواهد با نوازشی عاشقانه از خواب بیدارش کنم و به او
بگویم که همسر خوبم روز ساعتهاست که آغاز و فعالیت ها شروع شده اما تو با
معنای یک شعر به خواب رفته ای بلند شو که سراینده شعر با یک دنیا تشویش
و نگرانی به دیدارت شتافته و از غیبت تو جان به لب آورده، بلند شو و به بارانی
که آرام شروع به باریدن کرده نگاه کن و باور کن که باران به خاطر قلب شکسته
عاشقان گریه می کند. آه همسرم. محبوبم. معبودم اگر بدانی چقدر دوستت
دارم، کینه ام را به دل نمی گرفتی و برای وجود خودم در این شهر می ماندی.
اگر همان قدر که من دوستت دارم، دوستم داشتی بر قراردادهای ظالمانه می
خندیدی و آنها را پاره می کردی و به دور می ریختی. چقدر دلم می خواست که
فقط یک بار می گفתי نظام من فقط به خاطر دوست که در این شهر مانده ام و
برایم سود و زیان اهمیت ندارد. من حاضرم با تو به هر کجا که بروی بیایم و در
کنارت زندگی کنم. من فقط برای دیدار تو و زندگی کردن در کنار تو آمده ام.
چرا به من گفתי که برای تجدید یک پیمان آمده ای؟ این حرف تو کاخ آمال و
آرزوها یم را ویران کرد. تو عشق را در وجودم کشتی و من شدم مردی سنگدل
و شقی. متأسفم که مجبورم بقیه احساسم را پیش از حل شدن در تو پس بگیرم
و با تو همان رفتاری را در پیش بگیرم که طالب آن هستی.

نظام تصویر زیبایی خفته را از مقابل چشمانش دور کرد و اجازه داد تا بغض و

کینه جای آن را بگیرد. از اتاق خارج شد و در را به شدت کوبید، هنگامه هراسان دیده گشود و بستر را ترک کرد. زمانی که در اتاق را گشود از دیدن نظام که خشم صورتش را گلگون ساخته بود بی حرکت بر جای خود ایستاد. نظام با صدایی فریاد گونه پرسید:

- می دانی ساعت چند است؟ کارمندان چند ساعتی است که کار خود را شروع کرده اند اما سر کار خانم آرام و آسوده در بستر خفته اند. هنگامه توانست بگوید:

- متأسفم.

نظام با همان صدا تکرار کرد:

- متأسفید؟ باید هم متأسف باشید هم اینکه من با شما وقتم را هدر می دهم جلسه مهمی دارم و تعدادی مهندس و معمار را در انتظار گذاشته ام. من به جای شرکت کردن در جلسه از صبح به دنبال شریک خواب آلوده خود می گردم. حالا دیگر وقتم را نگیر و زودتر آماده شو.

هنگامه آن چنان سریع خود را آماده نمود و پرونده ها را برداشت که نظام ناخودآگاه و بدون آنکه هنگامه متوجه گردد لبخندی بر لب آورد. در راه شرکت هنگامه چشم بر هم نهاد تا اثرات خواب را در لحظه بگنجاند و آن را به اتمام برساند.

نظام دشتی پرسید:

- آیا هنوز هم خوابت می آید؟

هنگامه گفت:

- دیشب تا دیر وقت بیدار بودم و کار پرونده ها را تمام کردم. شما می توانید با دستی پر وارد جلسه شوید. حالا خواهش می کنم اجازه دهید تا کمی چشمانم استراحت کنند. دقایقی دیگر خواهی دید که چون همیشه به کار خواهم پرداخت.

نظام نیم نگاهی به او افکند و سکوت نمود. رایحه ادکلنی که نظام به خود زده بود، به هنگامه آرامش بخشیده بود. آرام پرسید:

- چه مارکی است؟

نظام دشی نگاهش کرد و پرسید:

- چی چه مارکی است؟

هنگامه گفت:

- ادوکلنی که زده اید؟

نظام دشتی تبسمی کرد و گفت:

- بهار نارنج. یکی از مهندسین کادو داده است.

هنگامه با همان چشمان بسته گفت:

- من فکر نکرده بودم که دختری هدیه داده است.

نظام با تمسخر گفت:

- چرا نباید فکر کنی؟ آیا من نمی توانم خواهان داشته باشم؟

هنگامه چشم گشود و گفت:

- کدام دختری است که مردی چون شما را دوست داشته باشد و بخواهد....

نظام دشتی خندید و اجازه نداد تا هنگامه سخن خود را تمام کند، گفت:

- دختری را می شناختم که چنین کرده بود، تازه در آن سالها من یک شاعر

لایک قبا بودم. چطور در آن سالها خواهان داشتم اما اینک که برای خود کسی

شده ام خواهان ندارم؟

هنگامه گفت:

- آن روزها عشق را با پول معاوضه نمی کردی اما اینک می کنی.

نظام دشتی گفت:

- این از الطاف پدر شماست. او دامادی می خواست که در خور لیاقت

دخترش باشد چرا بر من ایراد می گیری؟

هنگامه زمزمه کرد:

- می توانستی مبارزه کنی. تو زود میدان را ترک کردی و او برنده شد. می توانستی مقاومت کنی و من کمکت می کردم.

صدای خنده عصبی نظام دیدگان هنگامه را گشود و او با تمسخر سخن هنگامه را تکرار نمود و گفت:

- کمکم می کردی؟ چگونه؟ تو حتی در برابر پدرت حق اعتراض نداشتی. تو در آن شب حتی لب به سخن باز نکردی و هم چون یک مجسمه فقط به دهان پدرات نگاه کردی. آه دختر جان گذشته را به یادم نیاور. چون ثانیه به ثانیه آن باعث شکنجه شدن روحم می شود. من گذشته را به دست فراموشی سپرده ام و با حال زندگی می کنم. مایل نیستم که با یادآوری گذشته خود را شکست خورده و ناتوان ببینم. هر چه که بود تمام شد و از صفحه زندگی ام پاک شد. آیا به راستی کار پرونده ها را به اتمام رساندی؟

هنگامه درک کرد که نظام با تغییر دادن موضوع بحث، می خواهد از گذشته فرار کند و خاطرات تلخ را فراموش کند. با خود گفت: شاید این طور بهتر است، شاید با فراموش کردن گذشته بتوان آینده ای ایده آل بنا نمود و زندگی جدیدی ساخت. زیر لب زمزمه کرد: ما آنقدر سرگرم کار هستیم که فراموش کرده ایم انسانیم و باید گاهی استراحت کنیم.

هر دو در یک زمان این احساس در وجودشان ریشه گرفت که بهتر است از نو شروع کنند و به راستی گذشته را دور بریزند. در کنار هم بودن و آغاز یک زندگی روشن و پرامید قلبهایشان را به تپش درآورد و از اینکه در کنار هم هستند احساس سعادت نمودند. نظام نگاه گذرای به هنگامه انداخت و نگاهی با احساس خوشی وجودش را گرمی بخشید. می خواست لب به سخن باز کند و مکنونات قلبی اش را بیرون بریزد و خود را از چنگال نفرت و کینه برهاند. اما نجوای هنگامه ناخودآگاه حس بغض و کینه را در او قوت بخشید و بدون آنکه

بخواهد با آوایی خشمگین گفت:

- این فکرها را از مخیله ات بیرون کن. تو تازه کار را آغاز کرده ای و تا زمان استراحت هنوز خیلی فاصله داری. اگر ترس از خرده گرفتن نداشتی می توانم بگویم که اگر می توانستی تقاضای مرخصی و استراحت هم می کردی. هنگامه گفت:

- احتیاجی به مرخصی گرفتن نیست. من فقط به خواب نیاز دارم. خوابی که در آن ترس و وحشت و تنهایی به دور باشد. یک خواب راحت و آسوده، مثل زمانی که در خانه خودم بودم. نظام پوزخندی زد و گفت:

- زمان آن خواب های شیرین و طلایی هم به پایان رسیده است. من هم دلم می خواهد یک شب بی فکر و بی دغدغه دیده بر هم بگذارم و بخواب روم. اما این را هم پذیرفته ام که دیگر غیر ممکن است آرامش گذشته را باز یابم.

لبخند تلخ هنگامه را نظام ندید و تا به شرکت رسیدند هر دو سخنی به زبان نیاوردند. آن روز جلسه تا ساعتی از ظهر گذشته به طول انجامید. آثار خستگی در صورت آنها دیده می شد. بر سر میز غذا هنگامه متوجه خستگی نظام گشت و با دلسوزی گفت:

- خسته به نظر می رسی. بهتر است تو بروی استراحت کنی ، من در شرکت می مانم و کارها را تمام می کنم.

نگاه متعجب نظام در دیده هنگامه نشست و پرسید:

- به حال من دل می سوزانی یا اینکه می خواهی ساعتی از شر من خلاص شوی؟

هنگامه گفت:

- هر گونه مایلی سخنم را تعبیر کن.

نظام پوزخندی زد و گفت:

- دلم می خواهد تصور کنم که برایم دل می سوزانی اما متأسفانه چنین نیست. پس بهتر است هر دو بمانیم و کارها را به اتمام برسانیم.

همان شب به هنگام ترک شرکت هنگامه مثل گذشته چندین پرونده را انتخاب نمود تا با خود به خانه ببرد. اما نظام آنها را از دست او گرفت و گفت:
- امشب را استراحت کن. دلم نمی خواهد صبح خواب آلود به سر کار حاضر شوی.

هنگامه به صورت او نگریست. آثار از خشم در آن ندید ترنم صدای او گرچه با سردی توأم بود اما هنگامه در محتوای آن دلسوزی و شفقت یافت و خود را به آن دلخوش کرد.

هر دو در سکوت اتاق را ترک کردند و به صدای پایشان که در کوریدور می پیچید گوش فرا دادند. به هنگام بازگشت هم هنگامه دیده بر هم نهاد و گفت:
- احساس می کنم در تهران هستم. چقدر خوب است که انسان تنهایی اش را با کسی تقسیم کند.

نظام گفت:

- تو تنهایی ات را با کتاب تقسیم می کنی و من با ارقام. چگونه فرصت مطالعه پیدا می کنی؟
هنگامه گفت:

- من مطالعه نمی کنم بلکه با آن زندگی می کنم. خوشحالم که جز خودم کسی آن را نخوانده است و گرنه به مردم حسادت می کردم. من گنجی در اختیار دارم که دیگران ندارند.

خنده نظام دیدگان هنگامه را از هم گشود و دو نگاه خسته در هم گره خورد.
نظام گفت:

- گنج نزد من است نه در اختیار تو! گنج جایی است که هر روز یک آجر روی دیگری قرار گیرد. من گنج دیگری هم دارم که کسی نمی تواند لمسش

کند. من مرد خوشبختی هستم. این را باور نداری؟ دفینه من هر قدر قدیمی تر گردد با ارزش تر می شود اما مال تو چنین نیست.

هنگامه پوزخندی زد و چشم فرو بست و گفت:

- تو اشتباه می کنی. گنج من روح دارد، نبض حیات در تمام واژه هایش می تپد. آنچه من در اختیار دارم زنده است و با من زندگی می کند. خوشحالم که تو نمی توانی آن را از من پس بگیری. این تنها چیزی است که نمی توانی مطالبه کنی. بگذار فکر کنم که دختر خوشبختی هستم.

راه طولانی تر شده بود اما هنگامه مایل نبود با گشودن چشم دریابد که اشتباه کرده است. دوست داشت همان طور در دل آن شب سیاه حرکت کنند. نظام اتومبیل را در گوشه خیابان پارک کرد و گفت:

- آخرین ملاقات را هم انجام می دهیم و برای استراحت می رویم.

هنگامه با بی میلی از اتومبیل خارج شد. در روشنایی خیابان چشمش به حافظیه افتاد. پرسید:

- اینجا قرار ملاقات گذاشته ای؟

نظام زیر بازویش را گرفت و گفت:

- در پاییز هم حافظیه دیدنی است. کسی که با او ملاقات دارد شاعر است و مایل بود او را در اینجا ملاقات کنم.

هر دو به درون رفتند و روی برگهای زرد پاییزی قدم برداشتند. هنگامی که به اولین پله آرامگاه رسیدند هنگامه گفت:

- عجب شبی زیبایی را برای ملاقات انتخاب کرده است. حس می کنم شاعر با دیوان شعرش در میان درختها قدم زنان می گذرد و در وصف ماه که عاشقانه بر این مکان می تابد، غزل می سراید.

نظام با انگشت مزار را لمس کرد و به خواندن فاتحه پرداخت و سپس روی آخرین پله نشست و چشم به دختری دوخت که بر درخت عریانی تکیه داده بود

و به ماه نگاه می کرد. او موهایی سیاه به رنگ شب داشت و در لباس ساده کارگران فرشته ای را می مانست که برای کمک به زمینیان آمده بود. کتانی خاک گرفته او به برگ زردی مزین شده بود و سوزی که می وزید گردن برافراشته او را به سوی سینه خم می نمود. نظام دشتی همیشه محبوبش را در حالتهای مختلف دیده بود. اما امشب او فرشته ای بود که مات و متحیر چشم به راه کسی داشت که هرگز از در به درون نمی آمد.

نمی دانست چرا او را به این مکان آورده است؟ آیا دلش برای روزهای خوش گذشته تنگ شده بود؟ آیا دلش می خواهد به دور از هیاهو با او باشد و احساس کند که حافظ حالش را می فهمد و برای سوز درونش چاره ای می اندیشد؟ با خود گفت اگر واقعاً عشق او را فراموش کرده ام پس چرا نمی توانم حتی یک روز بدون حضور او به کار خود ادامه دهم؟ چرا او را با خود به هر سو می کشم. آیا جز اینکه می ترسم از دستم بگریزد و تنهایم بگذارد، علت دیگری دارد؟ مگر جز این است که او گنج من است و باید از دست برد عیاران دور نگاهش دارم؟ نظام دشتی بلند شد و به گرد آرامگاه چرخید و روبروی هنگامه که در فکر عمیق فرو رفته بود ایستاد. نگاه هنگامه در دیده نظام نشست و پرسید:

- چرا نیامد؟

نظام شانه بالا انداخت و گفت:

- نمی دانم شاید به علت تأخیر من رفته تا گردشی کند. بیا به جای ایستادن جستجو کنیم.

و با گفتن این کلام به راه افتاد. هنگامه به دنبالش روان شد و در کنار یکدیگر راه افتادند.

هنگامه نفس عمیقی کشید و گفت:

- بوی باران می آید، تو آن را حس نمی کنی؟

سخن هنگامه، نظام را وا داشت تا نفس عمیقی بکشد و بگوید:

- چرا حس می کنم.

هنگامه ادامه داد:

- تو چطور شاعری هستی که این محیط تو را برنمی انگیزد تا بیتی بسرایي؟
آیا به راستی جذبه این محیط برای تو بی اثر است؟

نظام لبخندی بر لب آورد و بغض و احساس خود را در پس آن مخفی کرد و از ترس رسوا شدن سکوت نمود و به صدای خش خش برگهایی که زیر پایشان خرد می شدند، گوش سپرد. هر دو در سکوت محوطه را پیمودند و بدون یافتن کسی از حافظیه خارج گردیدند.

هنگامه خود را روی صندلی اتومبیل رها کرد و گفت:

- چقدر به این هوا خوری نیاز داشتم. بدون آنکه ملاقات کننده را ببینم از او خوشم آمده و از او ممنونم.
نظام با بی تفاوتی گفت:

- او باعث گشت وقت من بیهوده هدر رود. من در این مدت می توانستم به خیلی از کارهایم سر و سامان بدهم.

لحن بی تفاوت نظام، هنگامه را تکان داد و از آن همه خونسردی و بی توجهی دلش گرفت و برای آنکه لذتش ضایع نشود سکوت نمود و لب فرو بست.
نظام هنگامه را به خانه خودشان برد و با کلام تمسخر آمیزی گفت:

- شب خود را کامل کن و از مصاحبت کسی که دوستت دارد استفاده کن.
خانم نظام دشتی آن چنان با حرارت هنگامه را بوسید و سر او را به سینه فشرد که دختر جوان طراوت وجود او را حس کرد و درد تنهایی را به فراموشی سپرد. نظام دشتی صحنه را نگریست و با گفتن اینکه مادر لوسش نکنید نگاه عتاب آمیز مادر خود را خرید اما به روی خود نیاورد و ادامه داد:

- من خیلی گرسنه ام و باید هم تا نیمه شب بیدار بمانم اگر معاشقه به پایان رسیده شام بخوریم.

مادر از روی تأسف سر تکان داد و هنگامه را رها نمود و به آشپزخانه رفت. هنگامه فرصت یافت به پیرامونش نگاه کند و بگوید نزدیک به هفت ماه است که من در شیراز زندگی می‌کنم و این خانه درست همانند روزی است که بدان وارد شدم. مثل اینکه زمان از این خانه عبور نمی‌کند. همه چیز همانطور است که بود. نظام دشتی کتش را درآورد و آویخت و گفت:

- زمان در احساس سخته کرد و مرد! چند سال پیش بود درست پنج سال تمام از آن واقعه گذشته است. روزی که زمان مرد ما در این خانه برایش عزاداری کردیم و رخت سیاه پوشیدیم. تو تنها کسی بودی که در مجلس عزاداری شرکت نکردی. تو حتی به شیوه پدرت هم تلگراف تسلیتی نفرستادی. من شناسنامه زمان را بردم و باطل کردم. مأمور ثبت با اندوه به شناسنامه نگریست و با حسرت گفت: چقدر جوان بود و چه زود ناکام شد بعد با فشاندن قطره اشکی مهر قرمز باطل شد بر شناسنامه زد و به دستم داد. من پنج سال پیش زمان را که در احساس مرده بود پای پلکان حافظیه دفن نمودم و حال تو پس از گذشت این همه سال در این خانه به دنبال زمان می‌گردی؟ متأسفانه چند سال دیر آمدی. خانم نظام دشتی غذا را روی میز گذاشت و با گفتن اینکه هیچ وقت برای آغاز دیر نیست و می‌شود زمان را دوباره زنده کرد هنگامه را به سر میز دعوت نمود.

بر سر میز حرفها و کنایه های خانم نظام دشتی به هنگامه فهماند که همه چیز را می‌داند و دوست دارد که آن دو گذشته را به فراموشی بسپارند و زندگی جدیدی را به دور از بغض و کینه آغاز کنند حرفهای او شادی آفرین و امیدوار کننده بود. کلام مهربان خانم نظام دشتی قلب سرد هنگامه را گرمی بخشید و دور نمای زیبایی از آن چه که می‌توانستند بنا کنند پیش چشم او مجسم می‌ساخت. حس می‌کرد گونه هایش گلگون شده اند و دستهایش به لرزه افتادند. برای گریز از این حالت زود میز غذاخوری را ترک کرد و به بهانه خستگی به

بستر رفت.

پرویز با لحنی سرد روی به مادر گفت:

- دیدی که کلام گرم و امیدوار کننده شما در او بی تأثیر است. حالا باور کنید که دختری که چند لحظه پیش اتاق را ترک کرد هنگامه ای نیست که در گذشته می شناختید.

خانم نظام دشتی ظرفها را روی هم گذاشت و گفت:

- دیدم و به تو اطمینان می دهم که این دختر همان هنگامه گذشته است و هیچ تغییری نکرده، بلکه این تو هستی که تغییر کرده ای، وقتی من صحبت می کردم هنگامه به جستجوی تأثیر سخنم در تو بود اما تو با زدن ماسک بی تفاوتی او را وادار کردی که اتاق را ترک کند. در این میانه اگر تقصیری هست، مقصر تو هستی و تو باید خودت را از بازیابی، او بی گناه است.

چراغ اتاق نظام دشتی می سوخت و روشنایی ساطع شده از پنجره بر روی بستر هنگامه امکان خوابیدن را به او نمی داد. هنگامه بلند شد و پرده اتاق را کشید و به صدای محزونی که در سوک یک احساس نوحه سرائی می کرد گوش سپرد. او به دنبال صدا تا پشت در اتاق نظام دشتی پیش رفت و از لای در نیمه باز به صورت تکیده مردی که دفتری را در آغوش کشیده و نوحه می خواند نگاه کرد. قلبش از دیدن آن صحنه به رقت در آمد و اشک روی گونه اش جاری شد. او دریافت که نظام دشتی شبها شاعر است و در سکوت و تنهایی شب با درون خود خلوت می کند. چقدر دوست داشت می توانست به خلوت درون او راه یابد و هر دو در سوگ مرگ احساس خود عزاداری کنند. اما ترس، ترس از خشم، از فریاد شبانه، و از دوباره تنفر یافتن او را داشت تا در پشت در بنشیند و زانوی غم در آغوش بگیرد و از پس دیوار در اندوه او شریک گردد و تا زمانی که چراغ خاموشی به همراه آورد با او بیدار بنشیند. هنگامه با خود نغمه شاعری را که سروده بود تو بیدار می نشینی تا انتظار پشیمانی بیافریند را با خود به همراه برد

و دیده بر هم نهاد.

وقتی روز آغاز می گشت نظام دشتی قفلی بزرگ بر صندوقخانه قلبش می زد و احساسش را درون آن حبس می ساخت و زمانی هم که با هنگامه روبرو می گشت دیگر آن شاعری نبود که شب را با یاد خاطرات خوش گذشته به صبح رسانده بود. او مردی می گشت خشن و سختگیر که از کوچکترین خطای همسرش نمی گذشت و او را استنطاق می کرد.

هنگامه آموخت که محتاط باشد و محتاطانه عمل کند اما گاهی بی تجربگی او مشهود بود و خشم نظام دشتی را برمی انگیخت و تلاش مادر نظام برای برقراری رابطه نزدیکی میان آن دو به ثمر می رسید. او می کوشید تا خاطرات تلخ را از یاد پسرش پاک کند و با یادآوری روزهای شیرینی که می تواند در کنار هنگامه داشته باشد وی را ترغیب نماید به اینکه به هنگامه به چشم یک همسر بنگرد نه یک اسیر و دربند زندانی.

خانم نظام دشتی می دانست کینه ای که رفته رفته در قلب پسرش جای گرفته به یکباره فراموش نمی شود و برای رها شدن محتاج زمان است. او شبها بیدار می نشست تا پسرش که از کار روزانه و فشار درونی خسته و تکیده شده بود به خانه باز گردد و آن گاه با نوازشی مادرانه و با سخنان گرم و شیرین خستگی را از وجودش بزدايد و او را با واقعیت زندگی آشنا کند. خانم نظام دشتی با توصیفی از هنگامه و برشمردن محسنات او سعی می کرد هر چه بیشتر پسرش را به عشق هنگامه پای بند سازد و به او بیاموزد که عروسی شایستگی یک زندگی خوب را دارد و می تواند مادری مهربان برای کودکانش باشد. مادر حس می کرد که چشمان پسرش به هنگام شنیدن این سخنان نور می گیرد و عشق به جای انتقام می نشیند اما افسوس زمانی که سناریو به اتمام می رسید پسرش که گویی خواب خوشش به کابوسی تبدیل شده باشه، به یکباره چهره دگرگون می کرد و با گفتن اینکه مادر روایت زیاد بود ولی متأسفانه جامه

حقیقت به خود نمی پوشد، به او می فهماند که بار دیگر شکست خورده است. تکرار یک پرده از نمایش که هر شب برای نظام انجام می گرفت دیگر لطف و جذبه خود را از دست داده بود و او تا مادر لب به سخن می گشود با بی حوصلگی می گفت:

- آه مادر خواهش می کنم دیگر تکرار نکنید. من چند بار باید بگویم که من روزی هنگامه را دوست داشتم. روزی که جسم و روانم از آن خودم بود. و به پول و سرمایه نفروخته بودم. چطور باید بگویم هنگامه ای که من دوست داشتم این دختری نیست که هر روز در سر کار با مقاطعه کاران و کارگران سر و کله می زند و به آنها دستور کار می دهد. هنگامه با دختری که به عنوان همسر من وارد شیراز شده است فرق دارد. این دختر به ظاهر همسر من است، اما به باطن او نماینده یک افسر عالی رتبه ارتش است. او برای حفظ منافع پدرش با من آمده است و نه چیز دیگر. اگر او اینجاست به خاطر عشقی نیست که روزی به یکدیگر داشتیم. من هنگامه را در قبال سود شرکت خریده ام و تا زمانی که کار به قوت خود باقی است او هم می ماند. اما اگر روزی این شرکت لعنتی ورشکست شود، مطمئن باشید یک ساعت هم مرا تحمل نمی کند و به تهران با می گردد. شما فکر می کنید که من از این موضوع زجر نمی کشم؟ شما فکر می کنید من دلم نمی خواهد او به چشم یک همسر واقعی به من نگاه کند و در کنارش به آرامش و خوشبختی برسم؟ هیچ می دانید که وقتی دستش را به عنوان خداحافظی می فشارم چه حس می کنم؟ انگستانم به جای پوست و گوشت یک تکه یخ را لمس می کند و از سردی آن مضمّن می شود، او هم دیگر مرا نمی خواهد. روزی که پدرش او را به من واگذار نمود، عشق و علاقه اش از میان رفت. اینک ما دو انسانی هستیم که مجبوریم یکدیگر را تحمل کنیم، بدون اینکه از دیدار هم شادمان باشیم.

خانم نظام دشتی سخنان پسرش را می فهمید، اما نمی توانست بپذیرد

عشقی که ریشه در جان دوانده به آسانی ریشه کن گردد، به همین خاطر دست از تلاش برنمی داشت و با گذاشتن دستش روی شانه نظام گفت:

- حرفهایت را زدی و من هم شنیدم. از هنگامه هیچ نمی گویم و نمی دانم که این گفته های تو تا چه اندازه با حقیقت روبرو است، اما از تو می گویم. من می دانم و می بینم که تو هنوز او را فراموش نکرده ای و هنوز هم با تمام وجودت او را می پرستی، کتمان کردن احساسات و خود را خونسرد نشان دادن ممکن است دیگران را بفریبد، اما مرا نمی تواند گول بزند، تو در عین اینکه هنگامه را دوست داری می خواهی انتقام بگیری. انتقام یک جواب سرد و مأیوس کننده را. تو کار پدرت را دنبال کردی تا بتوانی روزی از پدرش انتقام بگیری و حالا موفق شدی. اما فراموش نکن که آن روز که جواب نه شنیدی از پدر هنگامه شنیدی نه از خود او و هنگامه در میان مقصر نیست. روزی به تو گفتم که هیچ وقت برای آغاز دیر نیست. تو می توانی گذشته را فراموش کنی و هنگامه را همان گونه بنگری که قبلاً بوده. اگر همینطور به رفتارت ادامه دهی او را و خودت را نابود می کنی. ما مسلمانیم و به این معتقدیم که در عفو لذتی است که در انتقام نیست. تو از پدر او متنفری اما حساب هنگامه را از او جدا کن. حالا که او را با خودت آورده ای سعی کن آتش زیر خاکستر مانده عشقت را بیرون بیاوری و شعله ورش سازی. من یک زن هستم و از احساسات زنانه خبر دارم. می دانم که هنگامه هنوز هم دوستت دارد و تو برایش تغییر نکرده ای. فقط کافی است که به او نشان دهی که همان نظا دشتی سابق هستی و هنوز هم عشق گذشته در قلبت وجود دارد. بیا و تصمیم بگیر و امتحان کن، من مطمئن هستم که هنگامه از این امتحان سر بلند بیرون خواهد آمد. همسر تو لیاقت آن را دارد تا طعم خوشبختی را که تو برایش فراهم می سازی، بچشد. این هم هرگز فراموش نکن که برادر را به جای برادر مجازات نمی کنند. من اگر به جای تو بودم، به جای اینکه زانوی غم بغل بگیرم و به فکر کشیدن انتقام باشم به خانه همسرم می

رفتم و از او می خواستم که گذشته را فراموش کند و به روزهای خوب و خوشی که در کنار هم آغاز خواهید کرد فکر کند. این را بدان که این روزهای جوانی دیر پا نیستند و زود می گذرند. این ایام را بر خودت و او حرام نکن و قدر لحظه ها و ثانیه هایش را بدان، حالا دیگر خود دانی.

حرفهای مادرش او را به فکر فرو برد. آینده رویایی پیش چشمانش مجسم ساخت. آن شب در سکوت و خاموشی شب در خیابان قدم زنان پیش رفت و با خود به جدال پرداخت. نمی توانست این فکر را که پدر هنگامه او و پدرش را نابود کرده است را از خود دور کند. پدر هنگامه خانواده او را نابود کرده و پدرش را اجیر ساخته بود. به یاد آورد که چقدر از شروع بهار می ترسید و از آن تنفر داشت، مسافران تهرانی می آمدند و با خود سود حاصل یک ساله را می بردند. با خود گفت: ای کاش آن سالها هم خانه را ترک کرده بودم و چشمانم با دو تا چشم سیاه آشنا نمی شد. چقدر پر غرور بود و با چه استواری نگاهی را در دیده ام دوخت. من در زیر نگاه او چون تکه برفی آب شدم و عرق شرم روی پیشانی ام نشست. با اینکه صحنه برخورد ما لحظه ای کوتاه بیشتر نپائید اما در همان لحظه احساس کردم که با این نگاهها سالهاست که آشنایم و این صورت مهتابی را دیر زمانی است که می شناسم، آن روز خود را در خانه حبس نمودم به امید آنکه به خانه باز گردد. او دوشادوش پدرش خانه را به عزم خرید ترک کرده بود. دلم می خواست کتاب بخوانم اما مطالعه بهانه ای بیش نبود. تمام اندیشه ام به دنبال او بود. و چشمم با هر صدایی که برمی خاست به در دوخته می شد.

از همان زمان جدال آغاز گشت. چگونه می توانستم هم متنفر باشم و دوستش بدارم؟ چندین سال بود که تخم کینه و نفرت از آنها را در قلب خود رویانده بودم و ریشه های بغض و کینه در وجودم ریشه دوانده بود و همه نفرتم تحت الشعاع یک نگاه قرار گرفته بود. دلم می خواست می توانستم با او از خودم، از احساسم و ار آتشی که در وجودم زبانه می کشید صحبت کنم و به او

بفهمانم که سردی نگاهش چه آتشی در وجودم برانگیخته است. با این فکر دفتری گشود و این بار به جای خزان و زمستان از بهار شعر سرودم و تمامی احساسم را در غالب واژه ها به کار گرفتم و خود را تهی کردم. با زبان شعر به قلبش راه یافتم و فهمیدم که در پس چهره سرد و پر غرورش قلبی به پاکی آفتاب دارد. او در صدف تنهایی اش گوهری نهان داشت که خوی جابرانه پدرش در آن نفوذ نکرده بود. تبسم ملیح و غمگین اش از اسراری خبر می داد که تا به آن روز پوشیده مانده بود. او نیز در مصاف با قدرت پدر و احساسی که به من یافته بود دچار سرگستگی گشته بود. هم از قدرت پدر می ترسید و هم زبان بازگویی احساسش را نداشت.

روزی که دیوانم را به رسم یادبود تقدیمش کردم نگاه محزونش را در نگاهم دوخت و گفت:

- من بهترین ره آورد این سفر را با خود می برم.

وقتی که رفت روح و روان مرا نیز با خود برد و در مبارزه چهل روزه ام، برای فراموش کردن نگاه او، شکست خوردم و برای دیدن دوباره نگاهش راهی تهران شدم. زمانی که دیدمش همان نگاه را داشت، گویی فروغ زندگی را از دست داده بود. غمگین اما پر غرور بود. در آن نگاه عجز و لابه، دوری و حسرت خانه نداشت و نمی توانستم بخوانم که از دیدارم چه احساسی دارد. در مقابل سخنان عتاب آمیز پدرش هم چون تکه سنگی سرد و بی روح نشسته بود و چشم به دهان پدرش دوخته بود. از آمدن پشیمان شده بودم و از اینکه نتوانسته بودم احساس خود را سرکوب سازم، بر خود خشم گرفته بودم. وقتی با وضعی خفت بار مرا از خانه راندند، تنها کلامی که تا مغز استخوانم نفوذ کرد و اجازه داد تا حرفهای توهین آمیز پدر و مادرش را تحمل کنم، این بود که گفت:

- هرگاه به حافظیه می روید مرا به یاد آورید.

در بیان کلام او چیزی بود که به من گفت:

- من با خانواده ام هم عقیده نیستم و سخن آنها را باور ندارم.

احساس کردم که او در تمامی آن لحظات با من یکسان زجر کشیده و همان طور که من قادر نبودم تا در مقابل پرخاشهای پدرش سخنی بر زبان آورم او نیز هم چون درماندگی را با تمام ابعادش حس کرده است. فقط یک لحظه در تن صدایش بغض و حسرت دیدم و همان کافی بود تا برای مصاف بزرگی خود را آماده کنم. می دانستم که اگر قدرتمند بازگردم می توانم او را از چنگال نیروند پدرش آزاد سازم و ساختم. اما ای کاش او را بدینگونه باز نمی گرداندم. حرفهای مادرم زیباست و مرا برای دقایقی به دنیایی می برد که همه خواهان آن هستند اما افسوس که برای ما در این دنیای زیبا و خیالی جایی وجود ندارد. او اگر هم زندگی با من را ادامه دهد فردی خواهیم بود هم چون پدرش.

من از هنگامه چه می دانم؟ هیچ! من در تمام این سالها با احساسی که نسبت به او داشتم زندگی کردم و برای خود این تصور را به وجود آوردم که او هم مرا دوست دارد. آیا گفتن یک کلام می تواند اساس قرار بگیرد؟ آیا او در تمام این سالها دگرگون نشده است؟ آیا برداشتی که من آن روز از کلام او کردم به راستی همانگونه بوده است؟ چرا از پرخاشهایم به سادگی می گذرد؟ در عمق نگاه افسرده اش چیست که هنوز هم جانم را به آتش می کشد و خاکستر می کند؟ آیا اگر جبر ماندن را از میان بردارم خواهد ماند و در کنار من زندگی خواهد کرد؟ اگر به راستی دوستم دارد باید ثابت کند. باید کاری را بکند که من می خواهم. او باید نشان دهد که سود زیان شرکت برایش مهم نیست و تنها چیزی که او را در شیراز پای بند کرده من هستم. اگر او دوستم داشته باشد، مقاومت خواهد کرد. آن گاه که علاقه خود را ثابت نمود، بهترین زندگی را برایش مهیا خواهم کرد و با عشق آن را بنا خواهم نمود.

نظام دشتی آه بلندی کشید و بی اختیار دیده به آسمان دوخت و بعد بی اختیار اتومبیل را صدا زد. آدرس خانه هنگامه را داد. به یکباره دلش برای نگاه

سرد و پر غرور همسرش تنگ شده بود و می خواست وقتی به بستر می رود تأثیر نگاه او دیده بر هم گذارد.

مقابل خانه ایستاد و زنگ را فشرد. لحظه ای گذشت و در گشوده نشد. بار دیگر زنگ را فشرد این بار ترس و نگرانی بار دیگر به وجودش راه یافتند و او را مصمم ساختند تا به انتظار نایستد و از کلید استفاده کند. خانه در خاموشی مطلق فرو رفته بود، گمان برد که چون گذشته هنگامه را در خواب خواهد یافت، اتاقها را جستجو کرد و او را نیافت. به ساعتش نگریست، چند دقیقه ای تا نیمه شب باقی بود. نمی توانست و قادر به بازگشتن نبود، تصمیم گرفت به انتظار بنشیند. در آن لحظات به هیچ چیز فکر نمی کرد جز اینکه هنگامه او را ترک کرده است، نمی دانست خشمگین باشد یا غمگین.

آیا باید فریاد بزند و کمک بخواهد یا اینکه بنشیند و از غم از دست دادن او گریه کند. فکرش به خوبی کار نمی کرد و راه به جایی نمی برد. پریشان و مغموم سرش را میان دو دست گرفته بود و انتظار می کشید. با شنیدن چرخش کلید به خود آمد و نفس را در سینه حبس نمود. آیا کسی که وارد خانه می شود می تواند هنگامه باشد؟ در سیاهی تشخیص اندام هنگامه مشکل بود، اما وقتی حیاط با نور چراغ روشن گردید و او توانست هنگامه را ببیند، نفس راحتی کشید و هنگامه با دیدن نظام آه بلندی کشید و گفت:

- چرا در تاریکی نشسته ای. مرا ترساندی.

نظام دشتی که بر اعصاب خود مسلط گشته بود به جای پاسخ هنگامه پرسید:

- می توانی بگویی تا این ساعت شب در کجا به سر می بردی؟

هنگامه لبخند تلخی زد و گفت:

- می خواهی بدانی؟ رفته بودم تا تنهایی ام را با کوچه و برگهای زرد درختان خیابان تقسیم کنم.

نظام دشتی با فریاد گفت:

- ای کاش به پدرت می گفتم مسؤولیت زندگی شبانه دخترش با من نیست. حال که چنین نگفته ام، پس خوب گوش کن از امشب حق نداری که دیگر تا دیروقت بیرون از خانه باشی و بهتر است تنهایی ات را پرونده هایی که به خانه می آوری پر کنی.

هنگامه به دیوار تکیه داد و گفت:

- حالا می فهمم که نگرانی ات از کجا سرچشمه می گیرد. مطمئن باش که در کارم قصور نکرده ام. تمام پرونده ها آماده هستند. اگر حرفم را باور نداری می توانی نگاهشان کنی. من ساعتی بیش نیست که از خانه بیرون رفته ام و تو می توانی به پدرم اطمینان دهی که دخترش زندگی شبانه ای ندارد. نظام راحتی خیال یافت. اما با همان لحن ادامه داد:

- تو به هر دلیل که باشد نباید شبانه از خانه خارج شوی. منظورم را درک می کنی؟

هنگامه پووزخندی زد و گفت:

- بله قربان متوجه شدم. من در ساعتی که از خانه خارج شدم، فراموش کرده بودم که آزاد نیستم و دربند شما اسیرم. اما اینک قول می دهم که به فرامین شما عمل کنم، راضی شدید؟

نظام با لحن تمسخرآمیز، هنگامه را با زدن پوزخندی پاسخ گفت و ادامه داد:
- روزی جواب گستاخی ات را می دهم و تو یاد می گیری که چطور با من صحبت کنی. من روزی این کوه یخ را درهم خواهم شکست و پودر حاصله از آن را به دست آب رونده خواهم داد، خواهی دید!
هنگامه بی اعتنا به او وارد اتاقش گردید.

این عمل خشم نظام را فزون تر کرد و به دنبال او راهی اتاق گشت. بازوهای هنگامه را گرفت و او را به طرف خود چرخاند و سیلی محکمی بر صورت او

نواخت و گفت:

- وقتی با تو صحبت می کنم باید بایستی و گوش کنی؟! فهمیدی؟! همان طور که خودت گفתי آزاد نیستی تا هر کار که بخواهی را انجام دهی. کاری نکن تا به راستی تو را دربند کنم. می دانی که توانایی چنین کاری را دارم. بغض راه گلوی هنگامه را گرفته بود و جای سیلی روی صورتش می سوخت. او به سختی از ریزش اشکهایش جلوگیری کرد و برای اینکه به هنگام سرازیر شدن اشک نظام دشتی آن را نبیند بار دیگر پشت به او نمود و با صدایی بغض آلود گفت:

- حرفهایت را زدی و من هم شنیدم. می دانی که شاگرد کودنی نیستم. حالا لطفاً برو و من را تنها بگذار.

خنده بلند و عصبی نظام دشتی هنگامه را ترساند. اما بروی خود نیاورد و با تعجب دید که نظام دشتی کت اش را درآورد و آویخت و با همان لحن عصبی گفت:

- تو مرا از خانه خودم بیرون می کنی؟ به تو ثابت می کنم که هیچ قدرتی نمی تواند مرا از این خانه خارج کند.

هنگامه دریافت که مشاجره ادامه خواهد داشت. پس تصمیم گرفت سکوت کند و به این کار خاتمه دهد.

نظام دشتی همان طور که نشسته بود چشمش به پرونده هایی خورد که روی میز قرار داشت. خم شد و آنها را برداشت و با لحن تحکمی رو به هنگامه گفت:

- برایم چای درست کن!

هنگامه برای درست کردن چای به آشپزخانه رفت و تا آماده شدن چای وقت خود را در آشپزخانه گذراند.

وقتی با فنجان به اتاق برگشت، نظام کار مطالعه پرونده ها رو تمام کرده بود و آنها را روی میز گذاشته بود. هنگامه فنجان را در مقابلش گذاشت و نشان داد که

آماده انجام کار دیگری است که او بگوید. نظام با دست مبلی را نشان داد و گفت:

- بنشین.

هنگامه اطاعت کرد و نشست. در صورت نظام هنوز آثار خشم نمایان بود و به هنگام نوشیدن چای دستهایش می لرزیدند. هنگامه سوزش گونه خود را فراموش کرد و به حال نظام دل سوزاند و با لحنی ملایم گفت:

- دستهایت می لرزد. در صورتی که هیچ موردی نداشت تا به این حال در آئی.

نگاه مستقیم نظام دشتی در دیده هنگامه نشست و با نگریستن در آن دو چشم سیاه آرامشی را در خود یافت و بی اختیار لحنش ملایم گشت و گفت:

- بله نمی بایست چنین می شد. اما تو علت و انگیزه آن را را فراهم کردی. هنگامه گفت:

- به من بگو چه چیز تو را چنین خشمگین کرده بود؟ اگر هنگامی که به اینجا آمدم و مرا در خانه نیافتی، اینگونه خشمگین شدی باید علت می پرسیدی و پیش داوری نمی کردی. من به خطای خودم معترفم که حتی اگر شب را هم گرسنه می خوابیدم نمی بایست دیروقت از خانه خارج کردم اما اینکه تو فکر کنی چون من تنها زندگی می کنم، زندگی ای خارج از خانه دارم مرا شکنجه می دهد.

نظام به سرعت به پا خاست و به آشپزخانه رفت، در یخچال را باز کرد و با نگاهی سطحی که به درون آن انداخت، لحظه ای به فکر فرو رفت. خود را به درون اتاق رساند و به چارچوب آن تکیه داد و پرسید:

- چرا به من نگفتی که آذوقه ات تمام شده؟

هنگامه گفت:

- ترسیدم.

نظام با بهت و حیرت بر او نگریست و پرسید:

- از چی ترسیدی؟

هنگامه گفت:

- ترسیدم از اینکه یخچالم را از همبرگر پر کنی و من مجبور گردم باز هم همبرگر بخورم.

سخن هنگامه نظام را به خنده انداخت و گفت:

- متأسفم. برای همه چیز متأسفم. من آن روز بنا به سلیقه خودم خرید کردم و نظر تو را نپرسیدم اما دیگر چنین نخواهد شد. به من بگو آیا برای خوردن غذا بیرون رفته بودی؟

هنگامه گفت:

- بله. اما متأسفانه رستورانها بسته بودند و تنها یک اغذیه فروشی باز بود که مجبور شدم امشب هم به ساندویچ قناعت کنم. ولی پیرس که چه خورده ام.

نظام دشتی گفت:

- مسلماً که همبرگر نبوده است.

هنگامه با خنده کوتاهی گفت:

- اتفاقاً همین را خورده ام. چون این تنها غذایی است که معده ام می پذیرد. صدای خنده نظام بلند شد و فضای بی روح خانه را گرمی بخشی و برای لحظاتی هر دو کینه را به دست فراموشی سپردند. نظام دشتی نگاه گرم و مهربانش را به دیده هنگامه دوخت و گفت:

- اگر مایل باشی امشب به خانه ما برویم فکر می کنم مادر بتواند برایت غذایی فراهم سازد.

هنگامه گفت:

- نه متشکرم. همان ساندویچ سیرم کرده.

نظام دستش را روی شانه هنگامه گذاشت و گفت:

- می توانی مرا ببخشی؟

هنگامه دست روی گونه اش گذاشت و سر به زیر انداخت و سکوت کرد. نظام سخنش را بار دیگر تکرار کرد. این بار هنگامه با تکان سر موافقت خود را ابراز کرد. نظام دشتی در مقابل پایش زانو زد و با دست صورت هنگامه را بالا گرفت و به قطرات اشکی که در چشمان هنگامه حلقه زده بود، نگریست. و با خشم گفت:

- به تو دستور می دهم که سیلی محکمی به صورتت بزنم.

نگاه متعجب هنگامه نظام را راسخ تر کرد و ادامه داد:

- مگر نشنیدی ی گفتم. به خاطر سیلی ناحقی که به تو زدم تو این اجازه را داری که تلافی کنی. حالا کاری را که گفتم انجام بده.

هنگامه به صورتی که برای خوردن سیلی پیش آمده بود نگریست و در خود توان تلافی را نیافت. نظام دست او را گرفت و روی گونه اش گذاشت و گفت:

- بنواز و مرا آسوده کن.

هنگامه پوست صورت او را لمس کرد و گفت:

- من قادر نیستم، من انتقام نیاموخته ام. این را از من مخواه.

انقلابی در وجود نظام بوجود آمد. برای اینکه هنگامه متوجه اشکی که روی گونه اش غلتید نگردد، پشت به او نمود. لحظه ای درنگ کرد و سپس با عجله کتش را برداشت و از خانه خارج شد. هنگامه دقایقی بی حرکت بر جای نشست و به فکر فرو رفت و با خود اندیشید که پس از گذشت ماهها این اولین باری بود که نظام دشتی را این طور دید که قبلاً به یاد داشت، برایش خشم و عتاب نظام شیرین جلوه گر شد. احساس کرد که نظام دوستش دارد و به خاطر غیبت او نگران شده است. به او حق می داد که او را بازخواست کند و فریاد بکشد. حرارت مطبوعی وجودش را فرا گرفت و با صدایی که می توانست بشنود گفت:

همسر خوبم تو را رنجاندم. مرا ببخش قول می دهم که هرگز تکرار نکنم.

زمانی که خود را برای استراحت آماده می کرد دیوان نظام را به سینه فشرد

و با خواندن شعر او دیده بر هم نهاد و به خواب رفت.

هنگام صبح وقتی خانه را به قصد شرکت ترک کرد نظام دشتی را پشت فرمان اتومبیل منتظر یافت. شوقی بی وصف در خود یافت، دلش می خواست چون کودکان به طرفش بدود و او را در آغوش بگیرد، اما بر احساس خود فائق آمد و آرام به طرف اتومبیل حرکت کرد. نظام دشتی پیاده شد و در مقابل سلام و صبح بخیر هنگامه با صدایی آرام اما پوزش خواه در اتومبیل را برای سوار شدن هنگامه گشود، هر دو در انتظار آن بودند که دیگری لب به سخن باز کند و هنگامه دلش نیامد تا بیشتر از این روح حساس نظام را شکنجه دهد. به همین خاطر با عنوان کردن اینکه هوا ابری است و ممکن است باران ببارد سکوت را شکست. نظام با گفتن حق با توست سکوت نمود و نمی دانست چگونه سخن را دنبال کند.

سرعت اتومبیل کند بود و هنگامه را وا داشت تا بگوید:

- دیرمان می شود تندتر حرکت کن.

نظام چشمان سرخ رنگش را که از بی خوابی او حکایت می کرد بر هنگامه دوخت و نجوا کرد:

- ایرادی ندارد. مستقیم به شرکت نمی رویم. کند حرکت می کنم تا مغازه ها باز گردند و خرید کنیم.

هنگامه گفت:

- خرید را می شود هنگام غروب انجام داد. اما صبح جلسه داریم. فراموش کردی؟

نظام دشتی گفت:

- فراموش نکردم. اما این کار ضروری تر است. ممکن است فراموش کنم و تو باز هم بی آذوقه بمانی. به جای چانه زدن با من سعی کن به خاطر بیاوری که چه چیزهایی لازم داری.

هنگامه تسلیم شد و لب فرو بست. اولین سوپر مارکتی را که باز یافتند، پیاده شدند و هر دو به درون رفتند. نظام هر چه را که می دید می خرید و خرید او باعث اعتراض هنگامه گشت، اما نظام بی توجه به اعتراض هنگامه خرید می کرد. هنگامه وقتی دریافت اعتراضش مورد توجه قرار نمی گیرد، سکوت نمود و به تماشا کردن خرید نظام ایستاد. وقتی اجناس خریداری شده را به خانه بازگردانند، هر دو از خستگی خود را روی مبل رها کردند و چشم به پاکت‌هایی دوختند که در وسط اتاق چیده بودند. در یک زمان هر دو به اجناس چشم دوختند و شروع به خندیدن کردند.

هنگامه گفت:

- تمام اینها را باید من مصرف کنم؟

نظام دشتی بلند شد و در یکی از پاکت‌ها را گشود و گفت:

- تو نه، ما باید مصرف کنیم.

هنگامه هم بلند شد و گفت:

- خیالم را راحت کردی.

هر دو پاکت‌ها را به آشپزخانه بردند و نظام در مقابل چشم حیرت زده هنگامه همه اجناس را در جایشان قرار داد و در مقابل سؤال هنگامه که پرسید:

- مگر نگفته ای که برای مادر هم خرید کرده ای؟

سکوت نمود و از آشپزخانه بیرون رفت. آنگاه با نگاهی به ساعتش گفت:

- عجله کن. به راستی دیرمان شده و حضور نداشتن هیچ یک از ما کار شرکت را لنگ می کند.

هنگامه که هنوز پاسخ سؤال خود را دریافت نکرده بود با عجله ای که نظام دشتی نشان داد، او هم با شتاب دنبال نظام روانه گردید.

در داخل اتومبیل نظام دشتی با مطرح نمودن کار، مسیر صحبت را به شرکت کشاند و سؤال هنگامه بی جواب ماند.

زمانی که هر دو وارد شرکت شدند یکسر به جلسه رفتند و در قابل چشم انتظار کشیده مهندسان پشت میز قرار گرفتند. آن روز هنگامه در سالن غذا خوری بدون حضور نظام دشتی و به اتفاق منشی اش غذا را خورد. نظام دشتی به اتفاق چند تن از مهندسان برای نظارت به کار مقاطعه کاران مجبور به ترک شرکت گشت و هنگامه بدون حضور او بر کارها نظارت کرد و تا زمانی که ساعت کار شرکت به پایان خود رسید، خودش به تنهایی شرکت را اداره کرد. هنگام ترک آنجا چون همیشه چند پرونده انتخاب نمود و عازم خانه گشت.

وضع خانه نابسامان و هنوز پاکتها در گوشه و کنار آشپزخانه دیده می شدند. هنگامه ضمن آماده نمودن غذا خانه را مرتب کرد و سپس به کار پرونده ها رسیدگی نمود و به هنگام رسیدگی به آخرین پرونده با صدای تک زنگی کار را رها ساخت و از شیشه اتاق متوجه داخل شدن نظام دشتی گشت. ضربان قلبش با دیدن چند شاخه گل که نظام به دست داشت، به تپش در آمد و خود را برای ملاقاتی دلپذیر آماده نمود. نزدیک به یک سال از اقامت او می گذشت. او این ملاقات او را شگفت زده کرده بود و نمی دانست که چه حرکتی باید انجام دهد. آیا به استقبالش بشتابد یا اینکه همانگونه او را از پشت شیشه تماشا کند؟

بی اختیار دستی به موهایش کشید و گونه هایش را که از حرارت می سوختند، لمس کرد و چشم به در اتاق دوخت. نظام نیز همان مرد روز گذشته نبود. کلمات در دهانش جای خود را گم کرده بودند و جملاتی را که آماده کرده بود با دیدن هنگامه فراموش نموده بود. نظام با یک سرفه کوتاه حضور خود را اعلام کرد و به جای داخل شدن به اتاق یکسر به آشپزخانه رفت و وانمود ساخت که به دنبال گلدان می گردد.

هنگامه او را تعقیب نمود و با گفتن:

- شب بخیر.

نگاه مضطرب نظام را متوجه خود ساخت. نظام با دستپاچگی گلهای را به

دست هنگامه داد و گفت:

- گلدان را نمی یابم. خودت زحمت اش را بکش.

هنگامه تبسمی نمود و گفت:

- گلهای زیبایی هستند متشکرم.

نظام گفت:

- سرخی گلها حکایت گر شرم من است

هنگامه سخن او را قطع نمود و گفت:

- من زیبایی آن را را به جوانمردی مردی تشبیه می کنم که به خطایش
معترف است. اما بوی این را به چه تشبیه کنم.

نظام دشتی گل را بوید و گفت:

- به آغاز شیرین و خوش تشبیه کن، به آغاز یک زندگی، یک آتشی
جاویدان، به پایداری یک عشق، به هر چه که بوی تعلق دارد، تشبیه کن و بپذیر
که من دوستت دارم و خواهم داشت. آیا تو نیز می توانی دوستم بداری؟
اشک های هنگامه بر روی گلبرگها ریخت. او در حالیکه گلها را به گونه اش
چسبانده بود پرسید:

- به جملات ایمان داری؟

نظام اشک روی گونه هنگامه را زدود و گفت:

- ایمان دارم.

و او را در آغوش کشید. از آن شب زندگی سعادت بار آن دو آغاز شد و در
طی روزهای خوشی که با یکدیگر آغاز کردند، کینه را به دست فراموشی
سپردند.

خانم نظام دشتی از اینکه می دید آن دو مثل تمام زوج های جوان زندگی
زناشویی خود را آغاز کرده اند، خوشحال بود و خداوند را شکرگذار بود. روابط
عاشقانه آنها زبان زد زوج های جوان گشت و آن دو از اینکه به صورت الگو و

نمونه درآمده اند، شادمان بودند. نظام از خاطرات تلخ گذشته سخنی به میان نمی آورد و هنگامه نیز با کار کردن در دو جبهه شرکت و خانه وسایل آرامش شوهرش را فراهم می کرد.

هنگامه می خواست کار در شرکت را رها سازد اما احساس کرده بود که بیان این پیشنهاد هنوز زود است. می ترسید با بیان این مطلب قرارداد را به یاد نظام دشتی اندازد و این موجب یادآوری ایام تلخ گذشته گردد. تصمیم گرفت تا زمانی که خود نظام دشتی پیشنهاد نماید به کار در شرکت ادامه دهد.

او طعم و مزه خوشبختی را چشید و از آن همه سعادت که به او روی آورده بود دچار وحشت و اضطراب می گشت. می ترسید این سعادت دیر پای نباشد و آن را از دست دهد.

هر روز با نوعی تشویش روز را آغاز می کرد و شب هنگامی که به بستر می رفت، اندیشه روز دیگر به سراغش می آمد، لبخندهایش هنوز محزون بودند. گویی آنچه را که رخ داده بود با واقعیت قرین نبود و سکوت و نگاه تردید آمیزش، گویای غم درونش بود. می خواست بپذیرد که همه چیز حقیقی است و به راستی نظام دوستش دارد و برای تأمین زندگی او تلاش می کند. اما سایه های شک همچنان چون ابری تیره آسمان ابی خیال او را تاریک می نمودند. گاهی آرزو می کرد که ای کاش به جای چند ماه، چند سال را در کنار او گذرانده بود و مسیر زندگی اش را با او محک زده بود. با خود می اندیشید که آیا این روزها ابدی خواهند بود و همسرش تا آخر عمر دوستش خواهد داشت؟

وقتی خسته از کابوس سر روی شانه نظام دشتی می گذاشت و دستهای گرم و مهربان همسرش موهای او را نوازش می کرد، قطرات اشک صورتش را خیس می کردند و با خود می گفت: این خوشبختی جاودانه نیست. پس از هر ثانیه آن توشه ای برای روزهای تنهایی و غمبارت ذخیره کن. او خود را عاشق ترین زن دنیا می دانست و آرزو می کرد که نظام دشتی نیز او را هم به همین گونه دوست

بدارد. التهاب و هیجان درونی و ناباوری از استواری زندگی اش از او موجودی ساخت نازک دل و حسود، هیچ چیز جز او نمی دید و هیچ چیز جز او نمی خواست.

حسادت زنانه آنچنان با خورش عجین شده بود که در خلوت به سکوت نشست و از دست رقیبی خیالی آه و فغان راه انداخت. هر گونه تغییر و تحولی که در نظام دشتی به وجود می آمد سرآغازی شد برای یک سو ظن و به دنبال آن غم و ماتم. حرفها و نوازش های نظام دشتی را به جای عشق به ترحم تشبیه نمود و برای گریز از این ترحم از همسرش فاصله گرفت.

آن قدر خود را در اندوه فرو برد که بیمار و رنگ پریده در خانه بستری گردید. او نگاهش را به نقطه ای معطوف می کرد و در رویا و خیال به دنبال خوشبختی می گشت. روزهای اول آشنایی هنوز برای او تازگی و طراوت خود را حفظ کرده بودند و او با اندیشیدن به آن زمان نبض حیاتش را با زندگی پیوند می زد. دلش می خواست کسی حرف او را می فهمید کسی که بتواند به حالش دل بسوزاند و با او در سرودن غم نامه اش یاری کند. روزی که خانم نظام دشتی برای عیادت به دیدارش آمد، آسمان ابری و گرفته بود او دست نوازش خانم دشتی را به دست گرفت و گریست، اشکی که گویی پایانی نداشت. بستر را ترک کرد و روبروی پنجره ایستاد و به آسمان ابری نگریست و بدون مقدمه سخن آغاز کرد.

- همیشه همینطور بوده است. هیچ وقت هیچ چیز پایدار نیست. همیشه این احساس را داشتم که به آنچه خواهم داشت نخواهم رسید. وقتی کودکی پیش نبدم، از مهربانی پدر دوستم به نشاط می آمدم. دوست داشتم که پدری این چنین داشتم اما در مقابل پدر من سخت گیر و ایرادی بود. دوستم داشت اما به شیوه خودش. برایم عروسک می خرید اما هرگز از من نمی پرسید که کدام عروسک را می خواهم. با سلیقه خودش انتخاب می نمود و روی عروسک هایم

اسم می گذاشت. من عروسکهایم را به نامی که او روی آنها گذاشته بود، صدا می کردم. اما در خلوتی اتاقم عروسکم را آنطور که دوست داشتم می خواندم. یاد گرفتم که مطیع باشم و فقط گوش کنم. چرا تنها واژه ای بود یاد ندارم بر زبان رانده باشم. باید را بسیار می شنیدم و بدون هیچ واکنشی انجام می دادم. من عروسک کوکی پدرم بودم، به جای من فکر می کرد، حرف می زد، و به آن عمل می کرد. من در آن سالها به یک امید دلم را خوش کرده بودم. به امید اینکه روزی بزرگ خواهم شد و توانایی لازم را برای گفتن چرا به دست خواهم آورد. اما افسوس هرگز بزرگ نشدم و هرگز توانایی گفتن چرا را به دست نیاوردم. من از اینکه بازیگر نقش فیلمنامه او باشم خسته شده ام، می دانم که این زندگی هم جزو برنامه حساب شده اوست و این فکر زجرم می دهد، می ترسم نظام هم مرا به بازی گرفته باشد و او هم بخواهد توسط من به اهدافش نزدیک شود. من تمام عشق و احساسم را به پای دو مرد ریختم، به پدرم اجازه دادم تا مرا به سلیقه خودش شکل دهد و به نظام این اجازه را دادم تا با احساسم بازی کند. اما هیچ کدام از این دو مرد مرا به خاطر خودم نخواستند، من به پسر شما تحمیل شدم و این تحمیل مرا شکنجه می دهد. دلم می خواست او همان به قول پدرم شاعر یک لاقبا بود. او در آن شخصیت برایم مهمتر از شخصیت کنونی اش است. آن نظام مرا دوست داشت و ما می توانستیم به دور از تمام زرق و برق زندگی در کنار هم به سعادت دست پیدا کنیم، اما این شخصیت، این کار و این پرونده های لعنتی، این کلماتی که در توصیف سعادت به کار می برد زیبا و فریبنده است اما مرا اقنا نمی کند. او می خواهد برایم همه چیز به دست بیاورد، می دانم که چنین می کند اما این را هم می دانم که او می خواهد در مقابل پدرم قد برافرازد و خود را نشان دهد. او برای ارضای حس خودخواهیش مرا وسیله قرار داده است. اما هیچ کس نیست تا به من بگوید تو در کجا ایستاده ای. من به راستی چه هستم؟ دلم می خواست تعهدی وجود نداشت و می توانستم مثل تمام دختران قدم به

خانه پدرم بگذارم. من هم دوست دارم که با همسرم از مادرم صحبت کنم، از کودکی ام بگویم و یا با دیگران معاشرت کنم. اما افسوس که باید مهر خاموشی بر لب بزنم و فقط به انتظار بنشینم که آخر فیلمنامه چگونه به پایان می رسد. اما یک چیز دیگر هم هست که مثل خوره مرا می خورد و نابود می کند. با اینکه می دانم که به همسرم تحمیل شده ام اما دوستش دارم. با تمام وجود می پرستمش و دلم می خواهد باور کنم که او هم مرا دوست دارد، مهمان چند روزه بودن، این فکر آزارم می دهد. شما به من بگویید آیا مهمان چند روزه ام؟ و پس از پایان تعطیلات باید بازگردم؟ آیا باید با این فکر که او روزی به دیدارم خواهد آمد، خود را دلخوش بسازم؟ من اینجا را دوست دارم چون او با من است. اگر روزی از نظام جدا شوم خواهم مرد، چقدر سخت است که دوست بداری اما یقین نداشته باشی که دوستت دارند.

لرزش دست هنگامه پرده را تکان داد. خانم نظام دشتی بلند شد و خود را به هنگامه رساند. دستش را روی شانه او گذاشت و با لحن مهربان و مادرانه اش گفت:

- تو مهمان نیستی بلکه به این شهر تعلق داری. تو باید این را دانسته باشی که پسر من تو را به قدر جانش دوست دارد. فکرهای بیهوده را کنار بگذار و به آینده و به روزهایی فکر کن که صاحب فرزند می گردید. به عقیده من برای خلاص شدن از این فکرها باید کودکی به دنیا بیاوری. با بودن بچه و مسئولیت تربیت و نگهداری او فرصتی برای اینگونه فکرها نمی یابی. من می دانم که دلت برای خانواده ات تنگ شده اما همین طور که می دانی رابطه پسر من با خانواده تو تاریک است. او از این می ترسد که با فرستادن تو به تهران فکر بازگشت را از سر بیرون کنی. به او مهلت بده تا همان طور که به ماهیت عشق تو پی می برد، آنها را هم خوب بشناسد، من مطمئنم که خود او قدم اول را برمی دارد. من همین خواهش را نیز زمانی که با مادرت تلفنی صحبت کردم از او کردم، و او

دلایلم را پذیرفت. همان طور که خودت می دانی ازدواج شما دو نفر مثل تمام ازدواج ها صورت نگرفته و برای تداوم این زندگی باید از خود گذشتگی نشان دهی. تا بدین جا خوب پیش رفته ای، پس ادامه بده و نگذار فکرهای مسموم تو را از ادامه راه بازدارد. من اگر جای تو بودم، خانه ام را پر از نور و صفا می کردم و قدر خوشبختی که خدا برایم ارزانی کرده است را می دانستم. من هم سعی می کنم به طریقی به نظام بفهمانم که تو احتیاج به استراحت و سفر داری. شاید متقاعدش ساختم تا تو را برای دیدار به تهران ببرد.

کلمات خانم دشتی آرامشی گشتند برای روح پریشان هنگامه و زمانی که او را ترک کرد، هنگامه نفس عمیقی کشید و تصویری زیبا از آنچه می تواند داشته باشند، مقابل دیدگانش تجسم نمود. خیال بازگشت به بستر را نداشت، شامی آماده نمود و اتاق را شاعرانه آراست و دیوان نظام را گشود و به انتظار نشست. بعد از انتظاری نسبتاً طولانی او آمد، در نگاهش خستگی موج می زد اما هنگامی که با روی بشاش هنگامه روبرو گشت، خستگی را فراموش نمود و دقایقی به بزم شاعرانه ای که همسرش فراهم نموده بود، نگریست و گفت:

- هنگامه! تو شیرین ترین باده در جام زندگی ام هستی و من با تو سرخوشم.

هنگامه گفت:

- و این بهترین بزمی است که به من امید زیستن می دهد و درد غربت را فراموش می کنم. وقتی بدانم دوستم داری، حاضرم همه چیز را تحمل کنم. تو باید امشب زیباترین شعرت را برایم بسرایی و آن را در دیوانی که هیچ کس نخوانده بنویسی. به من بگو که این روزها تداوم خواهند داشت و حقیقی هستند. برایم تکرار کن که خوشبختی.

نظام هنگامه را در آغوش کشید و گفت:

- تکرار می کنم، آنقدر تکرار می کنم تا خسته گردی. اما تو هم تکرار کن که

همیشه با من می مانی و ترکم نمی کنی. به من بگو که هیچ قدرتی نمی تواند تو را از من جدا کند، برایم بگو که مرا بیش از خانواده ات دوست داری و اگر آنها را سالها نبینی، برای دیدن آنها ترکم نمی کنی.

هنگامه نگاهش را در دیده او دوخت و با صدایی همراه بغض گفت:
- هرگز ترک نمی کنم و هیچ قدرتی نمی تواند ما را از یکدیگر جدا سازد.
هیچ قدرتی!

نظام دشتی گفت:

- آیا حاضری گفته ات را ثابت کنی؟

هنگامه نگاهش کرد و گفت:

- آیا تا کنون ثابت نکرده ام؟

نظام دشتی خود را روی مبل رها کرد و گفت:

- این فکر لعنتی که تو به خاطر فواید شرکت با من زندگی می کنی، آزارم می دهد. ثابت کن که اشتباه می کنم و چیزی که تو را پای بند ساخته فقط من هستم.

هنگامه گفت:

- ای اش هرگز این قرارداد منحوس بسته نمی شد و من هم باور می کردم که تو فقط مرا به خاطر خودم می خواهی و به تو تحمیل نشده ام. من برای اثبات عشقم، حاضرم هر چه بگویی انجام دهم.

کلام هنگامه جنبشی در نظام بوجود آورد، راست نشست و گفت:

- فردا صبح به تهران تلفن کن و به پدرت بگو که دیگه حاضر نیستی در شرکت کار کنی و می خواهی که فقط بانوی خانه داری باشی. به پدرت بگو که دیگر قراردادی وجود نخواهد داشت و او باید چشم از منافع شرکت بردارد. به او بگو که همه چیز به پایان رسیده و دیگر شرکتی وجود ندارد. به او بگو که قرارداد از روز اول اشتباه بوده. آیا حاضری این کار را انجام دهی؟

هنگامه گفت:

- با اینکه مشکل است اما انجام خواهد داد. ولی به من بگو آیا به راستی می خواهی پدرم را از سهم شرکت محروم سازی؟

نظام دشتی بلند شد و در طول اتاق شروع به قدم زدن کرد و نجوا نمود:
- من دیگر باج نخواهم داد. پدر تو خیلی بیشتر از آنچه که به پدرم داده بود مطالبه کرده است و دیگر کافی است. من نمی توانم قبول کنم که از صبح تا شب زحمت بکشم و از دست رنج من برادرت در این دنیا خوش گذراند. من باید به پدرت بفهمانم که مرا نمی تواند استثمار کند. او باید قبول کند که شکست خورده، آن هم از یک شاعر یک لا قبا. آه نمی دانی چه احساسی دارم. می توانم صورت او را هنگام شنیدن سخنان تو مجسم کنم. کاش در آنجا بودم و از نزدیک چهره او را می دیدم.

چهره نظام نشام می داد که از تجسم آن چه که مجسم می کند، لذت می برد. این قیافه دل هنگامه را به درد آورد و با حالتی عصبی فریاد کشید:
- بس کن. تو از زجر پدر من شادمان می شوی و من این را نمی خواهم، درست است که من را به تو در قبال سود شرکت فروخت، اما نمی توانم زجر او را تحمل کنم. من فردا تلفن نخواهم زد.

صورت نظام دشتی در هم رفت و با خشمی آشکار فریاد کشید:
- دیدی مرا به آنها می فروشی. دیدی نمی توانی مرا به خاطر خودم دوست بداری، دیدی گفته هایت سراسر دروغ و ریا بود. من ساده بودم که فکر می کردم به راستی مرا به آنها ترجیح می دهی و به خاطر این خوش خیالیم هرگز تو را نخواهم بخشید.

هنگامه دست نظام را در دست گرفت و با التماس گفت:
- اشتباه می کنی، من دوستت دارم، من تو را بیشتر از جانم دوست دارم، اما آنها را هم دوست دارم، آنها پدر و مادر من هستند. چطور می توانم از اندوه آنها

شادمان باشم. بیا و به خاطر خدا این کار را از من نخواه.

نظام دشتی با خنده عصبی و بلند گفت:

- پدر و مادر تو نام دیگر پدر و مادران را لکه دار می کنند. کدام پدری است که دخترش را بفروشد؟ اگر علاقه قلبی من به تو نبود، هیچ می دانی چه سرنوشتی در انتظار تو بود؟ اگر مرد دیگری به جای من بود، می دانی که با تو چه می کرد و تو از کجا سر در می آوردی؟ چرا خودت را به نادانی می زنی؟ سرنوشت تو برای پدر و مادرت مهم نبود و گر نه تو را به من واگذار نمی کرد. من می خواهم کمکت کنم تا از زیر یوغ او آزاد گردی و به او بفهمانی که زندگی ات بیش از سود شرکت ارزش دارد. اگر او به تو علاقه دارد، همین که بداند تو خوشبختی برایش کفایت می کند و چشم از شرکت بر می دارد. تو با این کارها هم خودت را آزاد می کنی و هم مرا.

هنگامه گفت:

- من نمی توانم، من انتقام گرفتن را نیاموخته ام و روزی این حرف را به تو ثابت کردم فراموش کردی؟ من نمی توانم پدرم را ناراحت کنم، هر چند او بدترین مخلوق روی زمین باشد. اگر می خواهی از پدرم انتقام دوران گذشته ات را بگیری، خودت اقدام کن. به او بگو که دیگر مایل نیستی او را در سود شرکت شریک گردانی. اما خواهش می کنم این کار را از من مخواه. جز این هر چه بگویی انجام می دهم.

صدای خنده عصبی نظام بار دیگر به هوا برخاست و با تمسخر گفت:

- دیگر چه می توانم بخواهم. امشب همه چیز را درک کردم و دیگر در این مقوله صحبت نخواهم کرد. اما بگذار بگویم که این عقیده همیشه با من خواهد بود.

نظام دشتی بعد از گفتن این سخن خانه را ترک کرد و هنگامه را در اندوهی جانکاه تنها گذاشت.

با شروع زمستان دل هنگامه بیشتر از هر زمانی دیگر گرفته بود و شوق دیدار خانواده اش هم چون آرزویی محال به جانش آتش می زد، شب گذشته از تصویر تلویزیون شاهد برف سنگینی بود که در شهر زادگاهش باریده بود و در آن لحظه آرزو داشت که می توانست مشتی برف به صورت گلوله درآورد و تا آنجا که قدرت دارد به دورها نشانه رود. اما می دانست که انجام این کار غیر ممکن است. پس از آن شبی که با یکدیگر مجادله کرده بودند، نظام خانه را ترک کرده بود و او را تنها گذاشته بود. رفتار آنها در شرکت مثل دو زوج شاد و خوشبخت بود اما زمانی که هر دو تنها بودند، رفتارشان سرد و بی روح می شد. هنگامه عادت کرد که نقش بازی کند و در مقابل همکارانش خود را زنی موفق و سعادتمند نشان دهد.

کار مرمت فرودگاه به پایان رسیده بود و نظام دشتی تمام همکاران شرکت را به میهمانی در یک هتل مجلل دعوت نمود تا بدینوسیله از زحمات آنها تشکر کند. حضور هنگامه بدون نظام دشتی باعث تعجب میهمانان شد و هنگامه مجبور گردید که بگوید نظام دشتی برای کاری کمی تأخیر ورود خواهد داشت. او به تنهایی پشت میزی نشست و به تماشای کار گروهی اکروبات باز پرداخت. همه کارمندان به خوبی می دانستند که هنگامه هم در مقام یک رییس با لیاقت چه نقش اساسی در پیشبرد اهداف شرکت دارد. همه دوستش داشتند و برایش احترام قایل بودند، احترامی که از جانب منصب برانگیخته نگشته بود، دوستش داشتند چون بی ریا بی تکلف بود و ادای زنان قدرتمند را در نمی آورد. با لبخند محزونی که همیشه بر لب داشت در دل تک تک کارکنان شرکت راه یافته بود. یکی از مهندسین به هنگام پایان گرفتن اکروبات شاخه گلی از درون گلدان روی میزش برداشت و به طرف هنگامه رفت. وقتی کنار او رسید، با صدایی بلند که تمام میهمانها می شنیدند، شاخه گل را به سوی هنگامه گرفت و گفت:

- این شاخه گل هدیه ای است از طرف تمام کارمندان و ما. همگی به شما

خسته نباشید می گوییم.

صدای کف زدن مهمانها اشک شوق به دیده هنگامه آورد و در مقابل آن همه
مجبب و صفا سر تعظیم فرود آورد. در همان زمان نظام دشتی هم وارد شد و در
مقابل ابراز احساسات کارمندانش سر تعظیم فرو آورد و از کار طاقت فرسای آنها
تشکر کرد و با گفتن اینکه این مهمانی به خاطر شماسه، پس از خودتان
پذیرایی کنید. کنار هنگامه نشست و با کشیدن نفس عمیقی گفت:

- فردا آغاز دیگری است و باید امشب را استراحت کرد.

سکوت هنگامه نظام را ترغیب نمود تا بگوید:

- این کار حسابی خسته مان کرده و تو می توانی هدیه ای درخواست کنی.

بگو چه می خواهی؟

هنگامه نگاه غمگین اش را بر دیده نظام دوخت و گفت:

- هیچ!

نظام دشتی پوزخندی زد و گفت:

- یک شانس بزرگ را از دست دادی. شاید اگر سفر به تهران را می خواستی

قبول می کردم.

برقی که در چشم هنگامه درخشید از نگاه تیز نظام دور نماند.

هنگامه پرسید:

- به راستی اگر تقاضا می کردم اجابت می کردی؟

نظام دشتی فاتحانه نگاهش کرد و گفت:

- نه اجابت نمی کردم. جز این هر چه بخواهی به تو تقدیم می کنم.

هنگامه بی اختیار گفت:

- برف می خواهم.

نگاه متحیر نظام بر صورت هنگامه دوخته شد و ناباور پرسید:

- آیا درست شنیده ام تو برف می خواهی؟

هنگامه سر فرود آورد و گفت:

- بله برف می خواهم. دوست دارم چند روزی به تهران بروم و روی برفها راه بروم. آیا به من مرخصی می دهی. به تو قول می دهم که به دیدار خانواده ام نروم.

نظام دشتی با تکان سر، خواسته او را رد نمود و هنگامه هم لب فرو بست و دیگر هیچ نگفت.

پس از پایان مهمانی نظام دشتی هنگامه را به خانه رساند و پیش از اینکه او وارد خانه شود پرسید:

- آیا منظور تو فقط برف است یا از رفتن به تهران هدف دیگری داری؟
هنگامه گفت:

- فقط برف می خواهم.

نظام دشتی نفس عمیقی کشید و متفکر گفت:

- برایت برف می آورم.

هنگامه پرسید:

- چطور می توانی این کار را انجام دهی؟

نظام پوزخندی زد و گفت:

- آن را خواهم ساخت و اگر مجبور گردم از شیراز به تهران منتقل کنم، خواهی دید که این کار را انجام خواهم داد اما اگر نتوانستم یک بیت شعر در وصف برف و زمستان برای تو می سرایم، قبول می کنی؟

هنگامه سر فرود آورد و گفت:

- پیش از آنکه بروی می خواستم بپرسم، می توانی سندی را که با پدرم تنظیم کردی ببینم؟ می خواهم ببینم در آن چه شرایطی ذکر شده و من باید تابع چه قوانینی باشم. می خواهم ببینم تمام اختیاراتم را پدرم به تو واگذار کرده یا اینکه در آن مواردی یافت می شود که به عنوان یک انسان بتوانم از

امتیازات آن استفاده کنم.

نظام، هنگامه را به داخل خانه راند و گفت:

- سند می خواهی آن را برای می آورم اما بگذار بگویم که پس از آنکه آن را خواندی باید مو به مو به مفادش عمل کنی و من هم همان روشی را پیش می گیرم که در آن قید شده. این را هم می گویم که با خواندن آن دیگر روی آرامش و راحتی را نخواهی دید. آیا باز هم می خواهی آن را بخوانی؟
تردید هنگامه این باور را به نظام داد که منصرف گشته است و به حالت قهر او را ترک کرد.

صبح هنگامه با صدای تلفن دیده گشود و گوشی را برداشت، صدای نظام دشتی را شنید که گفت:

- چند دقیقه پیش مکالمه تلفنی با پدرت داشتم و او اطلاع داد که مادرت سخت بیمار است و خواست که تو چند روزی به تهران بازگردی.
هنگامه هراسان روی تخت نشست و پرسید:

- پدرم دیگر چه گفت و تو به او چه جوابی دادی؟

نظام دشتی خونسرد گفت:

- من به پدرت گفتم که آمدن هنگامه مستلزم اجرای سند است، اگر بخواهی بروی باید سود امسال را نادیده بگیری. اما قبلاً با پدرت تماس بگیر و از او کسب تکلیف کن.

هنگامه بهت زده گوشی را گذاشت. نمی توانست درک کند که چگونه کینه می تواند از یک انسان دیوی بسازد. بلافاصله با پدرش تماس گرفت و از حال مادر پرسید و پس از او کسب تکلیف کرد.

پدر با لحن آمرانه فرمان داد که بمان و هیچ ورقه ای را امضا نکن تا آغاز سال جدید دو ماه بیشتر نمانده و نباید سود شرکت را از دست داد.

هنگامه مسخ شده گوشی را قطع کرد و به حال خود و به حال نزار مادرش

گریست. او در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن نمود و به دنبال راهی گشت تا یکی از دو مرد را قانع سازد و به دیدار مادر خویش بشتابد. سرش منگ بود و مغزش به درستی کار نمی کرد. مصمم شد با نابودی پول به دیدار مادر برود. ساک کوچکش را برداشت و با عجله چند پیراهن در آن جای داد و آماده رفتن بود، که در حیاط چشمش به نظام افتاد که در آفتاب به دیوار تکیه داده بود و انتظار می کشید. او رو به سوی هنگامه کرد و پرسید:

- تماس گرفتی؟ نظر پدرت چی بود؟

هنگامه چشم اشکبار خود را به زمین دوخت و گفت:

- پدرم گفت بمانم اما من می روم! من قادر نیستم مادرم را فدای منافع پدرم کنم. هر چه باشد امضا می کنم.

نظام دشتی در راهرو را باز کرد و گفت:

- می دانستم که چنین می کنی. به همین دلیل قرارداد را با خودم آورده ام. هنگامه به دنبال او وارد اتاق شد و بدن نیمه جان خود را روی مبل انداخت و گفت:

- بده امضا کنم.

نظام دشتی روبرویش نشست و گفت:

- پدرت را شناختی؟ او حاضر شد همسرش را فدای پول کند. اگر چه من از مادرت متنفرم اما در مقام یک انسان دلم به حالش می سوزد. هنگامه زمزمه کرد:

- هر دو مثل هم هستید. تو هم چیزی از قساوت پدرم کم نداری. فراموش نکن چند روز مرخصی را به بهای یک سال زحمت من پرداختی. تو هم مثل او هستی.

نظام دشتی بلند شد و مقابل هنگامه ایستاد و با حالت خشم بلیط هواپیمایی روی او انداخت و گفت:

- بگیر ساعت دو پرواز داری. من می دانستم که تو برای رسیدن به مادرت حاضری جانت را هم فدا کنی ولی می خواستم بفهمی سرنوشت تو و مادرت برای او مهم نیست و پدرت در سینه قلبی ندارد. من این ریسک را خواهم کرد و تو را روانه خواهم ساخت اما دلم می خواهد به پدرت بگویم که دیگر در این شرکت جایی ندارد. تو وقتی بازگردی فقط به عنوان همسر من باز می گردی. او باید بفهمد که من انتقام خود را از او گرفته ام. تو این بار به عنوان وکیل من باز می گردی و از طرف من باید حرفهایم را بزنی. حالا دیگر با خود توست که در تهران جانب همسرت را بگیری یا اینکه باز اجازه دهی پدرت به روش جابرانه خود ادامه دهد.

نظام دشتی این را گفت و به سرعت خانه را ترک کرد. هنگامه کنار پنجره ایستاد و به بخت سیاه خود گریست. هنگامه به تنهایی به فرودگاه رفت و زمانی که هواپیما اوج گرفت، اندوه خود را با کشیدن آهی بلند از سینه بیرون فرستاد. هنگامه زمانی که پای به بیمارستان نهاد که مادرش برای مراقبت های ویژه به آسانسور سوار می نمودند. او هراسان خود را به مادر رساند و دستهای او را گرفت و صدایش زد. چند بار پلک او برهم خورد اما نتوانست دیده باز کند. و به چهره اشکبار هنگامه نگاه کند. هنگامه برانکارد را تا کنار اتاق مخصوص همراهی کرد و پس از آن سر بر روی در گذاشت و با صدای آرام گریست.

پرستار دست روی شانه اش گذاشت و پرسید:

- شما هنگامه هستید؟

هنگامه با تکان سر حرف او را تأیید کرد. پرستار از روی تأسف سری تکان داد و گفت:

- مادرتان چند روز که در بیمارستان است و مرتب نام شما را بر زبان می آورد. چرا زودتر به دیدنش نیامدید؟

هنگامه میان بغض و گریه گفت:

- من امروز مطلع شدم و فوراً آمدم. هیچ کس به من نگفت که مادرم بیمار است. آه خدای من مادرم را حفظ کن و او را از من بگیر.

پرستار فشاری بر شانه هنگامه وارد آورد و گفت:

- صبور باش و دعا کن.

هنگامه گفت:

- اجازه بدهید یک بار او را ببینم و دستهایش را لمس کنم. فقط یک بار دلم می خواهد که او بداند من در کنارش هستم..

پرستار گفت:

- همین جا منتظر بمان شاید توانستم چنین اجازه ای را برایت کسب کنم. هنگامه را همانجا در انتظار باقی گذاشت. دقایقی بعد باز آمد و رو به هنگامه گفت:

- به یک شرط می توانی داخل شوی. باید قول بدهی که آرام باشی و سکوت را حفظ کنی.

آنگاه به آرامی در اتاق را گشود و هنگامه را تا نزدیکی تختی که مادرش روی آن خوابیده بود همراهی کرد. هنگامه به صورت رنگ باخته مادرش نگریست و به آرامی صدا زد:

- مادر من اینجا هستم. مادر من هستم هنگامه، آیا صدایم را می شنوی؟ چشمهایت را باز کن و به من نگاه کن.

پرستار گفت:

- آرام باش و فقط نگاهش کن.

هنگامه میان هق هق گریه اش بار دیگر ناامید مادرش را صدا زد و این بار مادر به آرامی چشمانش را گشود و با حرکت چشم به جستجو پرداخت. هنگامه دست او را گرفت و با هیجان گفت:

- مادر من اینجا هستم. من آمده ام تا در کنار تو باشم، صدایم را می شنوی؟

لبخند بر لب مادر نقش بست و با صدایی بسیار ضعیف نام هنگامه را بر زبان آورد و برای همیشه چشم از جهان پوشید.

با درگذشت مادر، هنگامه خود را تنها و بی یاور دید از همه کس متنفر گشت و برای اولین بار در زندگی اش توانست در مقابل پدرش بایستد و پرسد چرا او را زودتر مطلع نکرده است. او عقده بیست و سه ساله اش را میان گریه و فریاد از سینه بیرون ریخت و در مقابل سؤال پدر که پرسید:

- برمی گردی؟

گفت:

- نه! برنمی گردم. اما اینجا هم نخواهم ماند.

پدر به آرامی پرسید:

- از من رنجیده ای؟

هنگامه تمام نفرتش را با آهی عمیق از سینه بیرون فرستاد و گفت:

- کار من از رنجیدن گذشته است پدر! من کینه ای در دل دارم که اثراتی است از ایام بر باد رفته کودکی و نوجوانی ام. من بغضی در گلو دارم که با فشاندن اشک از بین نخواهد رفت. من با تمام وجودم تنفر را احساس کردم، از شما متنفرم. من از اینکه بگویم دختر ژنرالی با ستاره های درخشان هستم، خجالت می کشم. من دلم بیش از آنکه برای خودم بسوزد به حال این مردم می سوزد که فکر می کنند تو و امثال تو ثبات و امنیت کشورشان را حفظ می کنی، چه خوش خیالند آنهایی که گمان می کنند شما و امثال شما خاک وطن را با هیچ گوهری معاوضه نخواهید کرد. من اگر به جای این مردم بودم، این مدالها را از سینه تان جدا می کردم و به دور می ریختم. شما حتی لیاقت مدال برنجی را ندارید. من از این پس دیگر پدری ندارم و فکر می کنم که پدرم را هم امروز در قبرستان به خاک سپردم، من به شیراز باز نخواهم گشت و شما برای همیشه سود شرکت را از دست دادید. از امروز دیگر نمی توانید از حاصل دسترنج نظام

دشتی استفاده کنید و برای ژنرالها میهمانی بر پا کنید. به پسران بگویید اگر می‌خواهد در دنیا خوش بگذرانند باید به پولی که از این پس از پدر جانش می‌گیرد، خودش را دلخوش کند. نظام دشتی دیگر باج نمی‌دهد.
پدر با خشم روی میز کوبید و فریاد برآورد:

- بس کن دختر. تو چطور جرأت می‌کنی با من اینگونه صحبت کنی. تو فکر می‌کنی که من آنقدر ساده‌ام که از نقشه تو و نظام خبر ندارم. شما دو تا با هم تبانی کرده‌اید که سهم مرا برای خودتان غضب کنید اما من نمی‌گذارم. من تا یک قران آخر را از آن مردک می‌گیرم. تو و شوهرت دیگر نمی‌توانید مرا گول بزنید. من آنقدر تو را اینجا نگه می‌دارم تا بازگردد و تو را از من مطالبه کند. آن وقت این من هستم که قرارداد را تنظیم می‌کنم. اگر او همسرش را می‌خواهد باید با شرایط من او را از این خانه ببرد.

خنده بلند و عصبی هنگامه، پدر را ساکت نمود. هنگامه آنقدر خندید تا اشک بر دیده آورد و گفت:

- پدر شما چقدر خوش خیالید. من وقتی سوار هواپیما شدم پیمان را نقض کردم. این را فراموش کرده‌اید که آمدن به تهران شما را از حق می‌اندازد و دیگر شراکتی باقی نمی‌ماند. من آمده‌ام چون از هر دوی شما متنفرم. من اینجا نمی‌مانم تا بار دیگر روی من معامله کنید. خیلی متأسفم که اینگونه به پایان رسید. دلم می‌خواست او هم بود و من در مقابل چشمان هر دوی شما این خانه را ترک می‌کردم.

هنگامه این را گفت و ساک کوچکش را برداشت و در مقابل فریاد پدرش که می‌گفت تو حق نداری خانه را ترک کنی، از خانه خارج شد.

چند روز از مسافرت هنگامه گذشته بود و نظام دشتی هیچ گونه اطلاعی از او نداشت. در خانه و محیط کار مردی خشمگین و عصبی گشته بود و به خوبی از چهره اش نمایان بود که از دوری هنگامه زجر می‌کشد، چند بار تصمیم گرفت با

تهران تماس بگیرد و از حال او جويا شود اما منصرف گشت و با خود گفت او بايد بتواند آزادانه تصميم بگیرد. او بايد با من تماس بگیرد و بگويد که برمی گردد. اما اگر چنین نکرد چه؟ اگر ديگر خيال بازگشت نداشت چه کنم؟ اوه نه او حتماً باز می گردد. او مرا دوست دارد و باز می گردد. اينقدر نااميد نباش و سعی کن مسلط باشی.

نظام دشتی با خود حرف می زد و خود را دلداري می داد، وقتی غيبت هنگامه از هفته گذشت و تماس نگرفت، از مادرش درخواست نمود تا به خانه هنگامه تلفن کند. تلفن خانم نظام دشتی زندگي پרוيز را دگرگون کرد و اضطراب و نگرانی آنها را فزون تر ساخت.

پدر هنگامه همه چيز را باز گفت و اضافه نمود هنگامه خانه را ترک کرده و خيال بازگشت به شیراز را ندارد.

نظام دشتی خشمش را با پرتاب کردن لوازم هنگامه فرو نشاند و با صدای بلند گفت: بر نمی گردی، برنگرد. فکر می کنی به دنبالت خواهد آمد و به پايست اشک خواهیم ریخت. نه اين بار ديگر چنین نمی کنم. برو به هر کجا که دوست داری. تو از روز نخست هم مرا نمی خواستی. اين مدت هم به زور و تهديد تو را نگه داشتیم. می دانستم که روزی از قفس فرار می کنی و مرا تنها می گذاری. من چند سال با ياد تو خودم را دلخوش ساختم و اينک هم همان کار را می کنم اما نه اين بار تلاش می کنم فراموش کنم. تو لياقت عشق مرا نداشتی. تو دختر ژنرالی هستی که در سينه قلبی ندارد. حالا که به احساس من، به عشق من پشت نمودی من هم تو را از خودم می رانم. ريشه عشقت را در وجودم قطع می کنم. تو و پدرت زندگي من و پدرم را نابود کردید و من از هر دوی شما متنفرم. اگر روزی هم باز گردی تو را نخواهم پذيرفت.

دو سال گذشت و هيچ کس نشانی از هنگامه بدست نياورد. دو سال بعد از ترک هنگامه ژنرال هم در يک مأموريت جان خود را از دست داد. او را با

تشریفات به خاک سپردند. اگر کسی در گورستان توجه می نمود، متوجه می شد که زنی به فاصله ای دور از گور ایستاده است و به تنهایی می گرید. او چادر سیاه رنگ خود را محکم به خود پیچیده بود و صورتش را از دیگران مخفی می نمود. زن پس از مراسم خاک سپاری آنقدر صبر نمود تا همه از گرد گور پراکنده گشتند. آنگاه آرام و با پاهایی ناستوار به مزار نزدیک شد. آن وقت بی محابا خود را روی گور انداخت و از اعماق درون ضجه برآورد. ساعتی بعد خموش و مسخ شده از گورستان خارج شد. برف آرام آرام می بارید. او در زمستان هم مادرش را به خاک سپرده بود و هم پدرش را، هنگامه از آنجا یکسر به ترمینال رفت و بلیطی به مقصد شیراز گرفت و همانجا به انتظار حرکت اتوبوس ایستاد. صورتش را غمی عظیم پوشانده بود و نگاهش بی فروغ و مات به نقطه ای خیره گشته بود.

او دو سال خود را مباحث تنهایی اسیر کرده بود و در نقطه ای دور از تهران به سرپرستی بچه های عقب افتاده همت گماشته بود. او خود را با آنها هم درد می دید و آنچه را در توان داشت، برای آسایش آنها به کار گرفته بود تا اینکه در اخبار شب هنگامه شنید که پدرش به دست افرادی کشته شده که با حکومت به مخالفت پرداخته اند. نمی توانست از آنها کینه به دل بگیرد زیرا با شناختی که از پدرش و سیاست حاکم بر جامعه داشت، کار آنها را آدم کشی به حساب نمی آورد. اما عواطف پدر و فرزندی احساسش را جریحه دار ساخته بود و می دید که در دنیا تنها و بی کس مانده است و دیگر به جایی پناه ندارد.

هنگام حرکت اتوبوس دیده بر هم نهاد تا به خواب رود و بعد مسافت را حس نکند. آنقدر ناتوان شده بود که به زودی از پای درآمد و به خواب رفت. وقتی چشم گشود اصفهان را پشت سر گذاشته بودند. از اینکه به شیراز نزدیک می شد قلبش شروع به تپیدن کرد و چهره نظام دشتی مقابل چشمانش جان گرفتند.

به یاد روزی افتاد که او بلیط هواپیما برایش آماده نمود و راهی اش کرد. او برای عیادت مادر پا به تهران گذاشت و اینک با سوگ پدر و مادر به شیراز برمی گردد. او نمی خواست وارد زندگی نظام گردد بلکه باز می گشت تا از دور یک بار دیگر چهره نظام را بنگرد و شاهد خوشبختی او باشد. چقدر دلش برای خانه اش تنگ شده بود. با خود گفت آیا می توانم یک بار دیگر از نزدیک درون خانه ام را ببینم؟ چه کسی بعد از من در آنجا سکونت می کند؟ آیا نظام هنوز به امید مراجعت من است یا اینکه همسری اختیار نموده و زندگی جدیدی را شروع کرده است؟ او را چگونه خواهم یافت، خوشحال و یا افسرده؟ اگر بدانم خوشبخت است پای به زندگی اش نمی گذارم و به تهران برمی گردم و تا آخر عمر هرگز به شیراز سفر نمی کنم. هنگامه با تجدید خاطرات گذشته دیده برهم نهاد و متوجه نگشت که اتوبوس از دروازه قران گذشته است.

دلش می خواست روز های تلخ را فراموش کند و به آینده ای روشن فکر کند. حرفهای خانم نظام دشتی را که گفته بود به سعادت می که خداوند بر تو ارزانی کرده فکر کن و قدر آن را بدان! تبسمی تلخ بر لب آورد و آه حسرتی کشید. با توقف اتوبوس گمان برد که اتوبوس دچار نقص فنی گشته است، وقتی دیده گشود و خود را در ترمینال دید، لحظه ای مات و مبهوت به مسافرانی که در حال پیاده شدن بودن، نگریست. سپس به دنبال مسافران پیاده شد. کمک راننده ساک کوچکش را به دستش داد و هنگامه آن را زیر چادرش پنهان نمود و ترمینال را ترک کرد. و با خود گفت: کجا باید بروم؟

سوار بر اتومبیل شد و بی اختیار آدرس مهمان خانه ای را داد که قبلاً در آنجا چند روزی به سر آورده بود. راننده از آینه نگاهش کرد و پرسید:

– مادر در این شهر غریبید؟

کلام مادر راننده هنگامه را متجب ساخت اما بر خود مسلط گشت و گفت:

– بله اما نه چندان غریب. من به شما آشنایم.

راننده پوزخندی زد و گفت:

- از آدرسی که دادید باید می فهمیدم که با این شهر غریبه نیستید اما...

هنگامه سخن او را قطع کرد و گفت:

- مهم نیست. حدس شما هم چندان اشتباه نیست. من ساکن این شهر نیستم و برای دیدار دوستی آمده ام.

راننده لبخندش را تکرار کرد و دیگر سؤالی نکرد و هنگامه را در مقابل مسافرخانه پیاده نمود. برخلاف سفر پیش که صبح زود وارد شیراز شده بود این بار ساعتی از روز می گذشت. هنگامه پیرمرد دربان را شناخت و مستقیم به طرف او رفت و پرسید:

- آیا جای خالی دارید؟

پیرمرد با سر فرود آوردن حرف او را تأیید کرد و پرسید:

- چند روزه می خواهید؟

هنگامه گفت:

- به درستی نمی دانم. شاید چند روزی بمانم. من چند سال پیش هم به این مهمان خانه آمده بودم. آیا اتاق شماره بیست و یک خالی است؟ از آن اتاق خاطره خوبی دارم. اگر ممکن است آنجا را به من بدهید.

پیرمرد تبسمی کرد و گفت:

- این موقع سال کار مهمان خانه ها کساد است و اکثر اتاقها خالی می ماند. خوشبختانه اتاق شماره ۲۱ خالی است با من بیاید.

هنگامه راه را خوب می شناخت وقتی ساک کوچکش را روی تخت گذاشت از پشت شیشه به خیابان نگریست، درختان لخت و عور بودند و باعث اندوه او گشتند. سعی کرد ساعتی استراحت کند اما نتوانست چادرش را بر سر نمود و از مهمانخانه خارج شد و به طرف شرکت حرکت نمود. تمام مسافت را پیاده طی کرد دلش می خواست تمام خیابانها را از نزدیک مشاهده کند و احساس کند که

بازگشته است و می تواند به آینده خوش بین باشد. نزدیک شرکت تأمل نمود و نگاهی به ساعتش انداخت، دقایقی دیگر شرکت تعطیل می شد. چادرش را مرتب کرد و رویش را پوشاند و در نقطه ای ایستاد و به امید آنکه نظام دشتی را ببیند. قلبش به شدت می زد و بدنش بی اختیار می لرزید. دقایق به کندی می گذشتند با خروج عده ای از کارمندان دریافت که ساعت کار به پایان رسیده است. دلش می خواست می توانست به آنها نزدیک شود و خود را به آنها بشناساند اما به جای این کار روی خود را سخت تر گرفت تا ناشناس باقی بماند. آخرین فردی که خارج شد، نظام دشتی بود او با پرونده ای زیر بغل از شرکت بیرون آمد و به انتظار تاکسی پیاده رو را ترک کرد و لب خیابان ایستاد.

هنگامه فکر کرد که اتومبیل نظام چه شده است و چرا او با تاکسی به خانه می رود. در یک لحظه کنار او قرار گرفت و هر دو به یک تاکسی سوار شدند. از اینکه در کنار او نشسته بود دچار هیجان گشت.

راننده پرسید:

– خانم کجا می روید؟

هنگامه با دسپاچگی صدایش را عوض کرد و همان آدرسی را به زبان آورد که از نظام شنیده بود. بی اختیار نظام به سوی او نگریست اما زود روی خود را برگرفته و به مقابله چشم دوخته بود.

هنگامه احساس کرد که قلبش در حال از کار افتادن است و نرسیده به مقصد روی به راننده کرد و گفت:

– پیاده می شوم.

راننده گفت:

– اما هنوز تا مقصد خیلی راه است.

هنگامه با صدایی تغییر یافته گفت:

– می دانم اما پیاده می شوم.

راننده دیگر هیچ نگفت و اتومبیل را نگه داشت و هنگامه پیاده شد. بار دیگر نگاه نظام را روی خود حس کرد. به انتظار گرفتن بقیه پولش نماند و به سرعت حرکت کرد. حتی به صدای راننده که او را صدا می کرد توجه نکرد و بر سرعت قدمهایش افزود و خود را به آن طرف خیابان رساند و وارد مغازه ای شد، سعی کرد نفس تازه کند. نگاه صاحب مغازه به او دوخته شد. بی هدف خرید کرد و سپس از آنجا بیرون آمد. بار دیگر سوار اتومبیل شد و آدرس خانه اش را داد. نزدیک خانه از اتومبیل پیاده شد و بقیه راه را پیاده طی کرد. یک بار با عجله از جلوی خانه اش گذشت تا مطمئن شود کسی مراقب او نیست. خیابان خلوت بود و کسی در آن حدود دیده نمی شد. راه رفته را این بار به آرامی بازگشت و چند دقیقه ای جلوی خانه اش توقف نمود. اتومبیل نظام جلوی در پارک شده بود. با خود گفت: چرا از اتومبیل استفاده نکرده است. اگر خراب است چرا به جای تعمیرگاه مقابل خانه پارک است؟ از فکر در این مورد به نتیجه ای نرسید و افکارش به نظام برگشت و به خود گفت: چقدر تغییر کرده است. در این دو سال موهایش جو گندمی شده اند و صورتش پیر شده است. اما هنوز هم از همان ادوکلن بهار نارنج استفاده می کند. هیچ نمانده بود که عنان اختیار را از کف بدهم و خود را به او نشان دهم. اگر با او این راه را طی می کردم مسلماً مرا می شناخت. آه اگر او مرا می شناخت چه عکس العملی نشان می داد؟

هنگامه در این اندیشه بود که در خانه باز شد و نظام دشتی از خانه بیرون آمد. هنگامه با شتاب از خانه دور شد. هیچ گمان نمی کرد که در این ساعت از خانه خارج شود. خیابان خلوت بود و هیچ عابری دیده نمی شد. به جای راه رفتن می دوید تا هر چه بیشتر از خانه دور گردد. وقتی به خیابان اصلی رسید هیچ مغازه ای را باز نیافت تا به بهانه خرید وارد آنجا گردد. به انتظار تاکسی ایستاد و خوشبختانه اتومبیلی جلوی پایش توقف کرد و هنگامه را سوار نمود و حرکت کرد. هنگامه به جای آدرس مهمان خانه به راننده گفت:

- حافظیه لطفاً.

وقتی به مقصد رسید احساس آرامش نمود و قدم زنان تا آرامگاه پیش رفت و به یاد شبی افتاد که با نظام دشتی به این مکان برای ملاقات کردن با شاعری آمده بودند. شاعری که به میعادگاه نیامده بود و آن دو را در انتظار باقی گذاشته بود.

آرامگاه را دور زد و در مسیری که آن شب با نظام دشتی عبور کرده بود، به قدم زدن پرداخت و از حافظیه خارج شد.

احساس گرسنگی می کرد با نگاهی به ساعتش دریافت که چهار و نیم بعد از ظهر است و او تا این ساعت گرسنه مانده است، تصمیم گرفت به مهمان خانه باز گردد. چند گامی بیشتر بر نداشته بود که با دیدن ماشین نظام دشتی بر جای میخکوب شد. قدرت زانوانش را از دست داد و لحظه ای بدون حرکت بر جای ایستاد. آنگاه به آرامی حرکت کرد، می ترسید به اطرافش نگاه کند مبدا که او را ببیند. وقتی سوار شد از راننده خواش کرد تا با سرعت حرکت کند و اضطراب خود را نشان داد. چون خیابان خلوت بود راننده بر سرعت خود افزود و هنگامه را به مهمان خانه رساند.

هنگامه با شتاب پیاده شد و خودش را به اتاقش رساند و در آن وقت بود که نفس آسوده ای کشید. از بی آنکه مبدا شناخته شود تا هنگام شب از مهمانخانه خارج نشد و شام را هم در اتاقش خورد و زود به بستر رفت. افکار پریشان و ترس از شناخته شدن خواب را از دیدگان او ربود. شب می رفت تا جای خود را به سپیده دم دهد که خوابش برد.

خوابی پر از کابوس و وحشت، خواب دید که نظام ازدواج کرده و او را فراموش کرده و حاضر نیست تا وی را بپذیرد. آن قدر در خواب گریسته بود که از صدای گریه اش از خواب بیدار شد. اشک صورتش را خیس کرده بود و احساس می کرد هنوز به گریستن احتیاج دارد. بی حال روی تخت غلت زد و

این بار در بیداری گریست و به خود گفت: تو در کجا قرار داری و چه زمانی بدبختی ات به پایان می رسد؟ چقدر دلم می خواهد مادر نظام را ببینم و سرم روی شانه مهربانش بگذارم، می دانم که مرا خواهد پذیرفت و از دیدارم شادمان خواهد شد. هنگامه با این فکر بستر را ترک نمود و خود را برای دیدار با خانم نظام دشتی آماده نمود.

سر کوچه خانم نظام دشتی ایستاد و تماشا کرد و با تردید به خانه نزدیک شد و زنگ را فشرد. آنگاه چادرش را مرتب نمود و رویش را محکم گرفت تا اگر کسی جز خانم نظام دشتی در را باز نمود، شناخته نشود. با دیدن خانم نظام که در را برایش باز کرد به هیجان آمد و به آرامی سلام کرد.

خانم نظام دشتی با تردید سلامش را پاسخ گفت و با ناباوری دیده بر او دوخت. هنگامه روی خود را باز نمود و خانم نظام دشتی با دیدن او آه بلندی کشید و با تعجب گفت:

- این تو هستی هنگامه؟ آیا چشمانم درست می بیند؟

هنگامه پای به درون خانه گذاشت و او را در آغوش کشید و گفت:

- خودم هستم مادر، خوشحالم که شما را تندرست می بینم.

خانم نظام دشتی او را از خود دور کرد و گفت:

- بگذار ببینمت باور نمی کنم که خودت باشی.

هنگامه میان خنده و گریه گفت:

- باور کنید که خودم هستم و اشتباه نکرده اید..

خانم نظام دشتی گفت:

- تو را در چادر اصلاً نشناختم. چرا به این صورت اینجا آمده ای؟ تو در این

مدت کجا بودی؟ چرا ما را بی خبر گذاشتی؟

هنگامه نشست و گفت:

- تهران بودم و با کسانی زندگی می کردم که به دنیا تحمیل شده بودند.

خانم نظام دشتی مقابلش نشست و گفت:

- تو خیلی تغییر کرده ای.

هنگامه پوز خند زد و گفت:

- دو سال تنهایی و فشار، کوه را نابود می کند چه برسد به من.

خانم نظام دشتی بلند شد و فنجانی چای ریخت و مقابل هنگامه گذاشت و

گفت:

- برایم بگو که چرا برنگشتی. تو رفتی تهران تا از مادرت مراقبت کنی و بعد

باز گردی. اما نه تلفن کردی و نه نامه نوشتی در تهران به تو چه گذشت که همه

چیز را فراموش کردی؟

هنگامه آهی کشید و گفت:

- همان روز که به تهران رسیدم مادر را از دست داد. مادر قبلاً بیمارستان

بستری بود اما پدرم به من اطلاع نداده بود. وقتی رسیدم که دیگر دیر شده بود

و او ساعتهای آخر حیاتش را می گذراند. من دیر رسیدم و حتی نتوانستم

ساعتی از او پرستاری کنم.

اشک هنگامه خانم نظام دشتی را به گریه انداخت و گفت:

- متأسفم. برای هر دوی شما متأسفم. مادرت زن خوبی و من دوستش

داشتم. خدا رحمتش کند. چرا به من اطلاع ندادی؟

هنگامه اشک خود را پاک کرد و گفت:

- دیگر چه سودی داشت او دیگر در قید حیات نبود تا از شما استقبال کند.

خانم نظام دشتی پرسید:

- چرا پس از این باز نگشتی؟

هنگامه آه عمیقی کشید و گفت:

- به دو دلیل باز نگشتم. یکی به خاطر حفظ جان نظام و یکی هم به خاطر

حفظ غرورم. پیش از اینکه به تهران بروم، نظام خواسته بود تا حرفهای چندین

ساله اش را که چون عقده ای زجرش می داد از جانب او به پدرم بازگو کنم و من ناچار بودم یکی از این دو مرد را انتخاب کنم. این برایم مشکل بود. اگر نظام را انتخاب می کردم و گفته های او را باز می گفتم و برمی گشتم پدرم به گمان اینکه تباری کرده ایم قصد جان نظام را می کرد و می دانستم که در این راه موفق می شود. اما اگر بدون بازگویی حرفهای نظام بر می گشتم باز هم یک عمر می بایست نیش و نگاه تحقیرآمیز نظام را تحمل کنم و دم بر نیاورم. این بود که خود را کنار کشیدم و همه چیز را به تقدیر و سرنوشت وا گذار کردم. با خود گفتم صبر می کنم تا همه چیز به روال عادی بازگردد آنگاه برمی گردم. من همسر نظام بودم و این مرا دلخوش می ساخت که او منتظرم می ماند. و پدرم هم وقتی فهمید من به شیراز برگشته ام شرکت را فراموش کرد و دست از انتقام برداشت. این بود که رفتم و برای خود در کنار کودکان عقب افتاده زندگی جدیدی ساختم و به مراقبت از آنها پرداختم. سکوت دو ساله من به پدرم این باور را داد که برای همیشه نظام دشتی را فراموش کرده ام و او با این خیال دست از انتقام برداشت. با اینکه هرگز در مدت این دو سال همدیگر را ملاقات نکردیم اما می دانستم که بوسیله دوستانش تحت نظر هستم و آنها از کوچکترین حرکتی به پدر گزارش می دهند. من برای حفظ جان نظام دو سال تنهایی و عزلت را به جان خریدم تا دو روز پیش که مطلع شدم کشته شده است. من با تمام بدی هایی که از پدرم دیده بودم، هنوز دوستش داشتم. این را می توانید درک کنید؟ او پدر من بود و بر من حقی داشت. اما من به خاطر نظام، و به خاطر عشقی که به همسر داشتم، به پدرم پشت نمودم و او را از خود راندم. چیزی که به من امید می داد تا تنهایی را تحمل کنم این بود که به خود می گفتم نظام به جستجویت خواهد پرداخت و تو را پیدا خواهد کرد. وقتی تو را بیابد دیگر تعهدی بسته نخواهد شد و تو به عنوان همسر او راهی شیراز می شوی. نمی دانید مادر که چقدر دلم می خواست او به دنبالم بیاید و مرا

بازگرداند. وقتی پدرم کشته شد و من خبر کشته شدن او را شنیدم از خود بیزار گشتم و از عمل خود پشیمان شدم. من در گورستان بودم اما جرأت نزدیک شدن به جنازه را نداشتم. من از او خجالت می کشیدم چون دختر خوبی برایش نبودم. مثل جذامیان ازش فاصله گرفتم و از دور شاهد دفن او گشتم و سپس راهی شدم. آمدم به شیراز اما نه به قصد ماندن. آمدم تا برای آخرین بار ببینم و بعد بروم و دیروز او را دیدم اما او مرا نشناخت و امروز آمدم تا شما را ببینم و بعد راهی شوم. حالا از او برایم بگویید؟ آیا هنوز چون گذشته کار می کند؟

خانم نظام دشتی با تأسف سری تکان داد و گفت:

- از او چه بگویم که بعد از رفتن تو چه کشید. وقتی تو رفتی مثل انسانهای پاک باخته شده بود، هیچ کس جرأت نمی کرد با او صحبت کند. مثل اینکه به او الهام شده بود تو باز نمی گردی. شبها تا دیر وقت بیدار می نشست و فکر می کرد. گاهی که صحبت می کرد می گفت: خودم کردم این اشتباه را خودم مرتکب شدم نباید می گذاشتم که برود. بعد می گفت: اما تا کی می توانستم او را محبوس کنم. او باید خودش می خواست و می ماند. این زندگی تا به کی می توانست دوام داشته باشد. خودش با خودش حرف می زد و به سوالاتش هم پاسخ می داد. وقتی غیبت تو طولانی شد، نتوانست مقاومت کند. از من خواست تا به منزلتان تلفن کنم. پدرت همه چیز را گفت. گفت که تو دیگر بر نمی گردی و حاضر نیستی با او زندگی کنی. حرفهای پدرت وجود پسر را به آتش کشید و خشم خود را با درهم ریختن اثاث خانه فرو نشاند و سپس خاموش شد. چند ماه گذشت و او هنوز امیدوار بود که تو برمی گردی اما وقتی چنین نکردی او پذیرفت که تو او را از صحنه زندگی ات خارج کرده ای. خدا می داند که چقدر زجر کشیدیم تا اینکه چند ماه پیش خودش به زبان آمد و گفت: مادر انتظار چیزی را حل نمی کند و من باید مثل او زندگی جدیدی را شروع کنم. رفت دادگاه و اجازه گرفت تا همسری را اختیار کند و همین کار را هم کرد. او در پاییز

امسال ازدواج کرد و همسرش خواهر یکی از کارمندانش می باشد. آقای رفیعی را می شناسی؟

هنگامه سر فرود آورد و گفت:

- بله می شناسم.

خانم دشتی ادامه داد:

- او همه چیز را می دانست و زمانی که فهمید نظام قصد ازدواج مجدد را دارد خواهرش را پیشنهاد داد.

هنگامه بغض اش را فرو داد و پرسید:

- آیا از همسرش راضی است؟

خانم دشتی گفت:

- تا به حال که در صلح با هم زندگی کرده اند اما بعد را فقط خدا می داند.

هنگامه گفت:

- نظام سالهای سختی را پشت سر گذاشته و حق دارد که خوشبخت زندگی کند. ازدواج من و او از روز اول اشتباه بود. ما اگر با یکدیگر زندگی می کردیم همیشه سایه های شک وجود داشت و نمی گذاشت ما طعم خوشبختی را احساس کنیم. یکی از ما باید قربانی می شد و من خوشحالم که این قربانی او نبود. خانواده من با جوانی و زندگی او بازی کردند و او می بایست خود را باز می یافت. اگر می بینید گریه می کنم به خاطر خودم نیست چون من زندگی ام را چند سال پیش باختم. گریه می کنم چون خوشحالم، همیشه آرزو داشتم او را سعادتمند ببینم که به شکر خدا دیدم. اما پیش از رفتنم تقاضایی دارم آیا برآورده می کنید؟

خانم دشتی اشک گونه اش را زدود و گفت:

- چه می خواهی؟

هنگامه کیفش را گشود و دیوان شعر نظام را درآورد و گفت:

- تقاضایم این است که این دیوان را به نظام بدهید و بگویید که به من بدهکار است.

خانم دشتی دست هنگامه را گرفت و پرسید:

- چقدر می خواهی؟ تو هنوز همسر نظام هستی و باید تو را تأمین کند.
هنگامه میان گریه خندید و گفت:

- من پول نمی خواهم. چون می دانم پدرم آنقدر ارث گذاشته است که تأمین کردم. هر چند که من به ارث او دست نخواهم زد. اما منظور من از بدهکاری این است که به نظام بگویید تو یک بیت شعر به هنگامه بدهکار هستی. او قرار بود برایم برف بیاورد و یا به جای آن بیتی در وصف برف بسراید. به او بگویید من هم می دانم که در زمستان خواهم مرد، چون پدر و مادرم را هر دو را در این فصل از دست دادم. پس شعر برف را بسراید و زمانی که من از دنیا رفتم آن را روی سنگ قبر مزارم بنویسد. به او بگویید آخرین شعر این دفتر را با برف و زمستان تمام کند و آنگاه به چاپ برساند. به او بگویید هنگامه گفت من تمام زندگی ام را به تارج رساندم و هیچ چیز برای خود نخواستم. این گنجینه را به مشتاقان شعر هدیه می کنم آیا اینها را می گویند؟

خانم دشتی دست هنگامه را به گونه فشرد و گفت:

- اینطور صحبت نکن، تو خودت بمان و با نظام صحبت کن. اگر او بداند که تو برگشته ای سر از پا نمی شناسد و برای دیدار تو خواهد آمد.
هنگامه گفت:

- می دانم. اما دیگر خیلی دیر است. من برای نظام تداعی کننده روزهای محنت هستم اما در کنار همسرش به گذشته فکر نخواهد کرد. من شما را دوست داشتم و خواهم داشت. شما همیشه مرا پناه داده اید اما این بار مرا از خود برانید. این گونه تمام شود بهتر است.

هنگامه به پا خاست. خانم نظام دشتی گفت:

- تو چکار خواهی کرد؟ کجا می روی؟

هنگامه پوزخندی زد و گفت:

- می روم به جایی که به آن تعلق دارم. می روم به شهر فراموش شدگان، من و بچه هایم در کنار هم آسوده زندگی می کنیم. خیالتان راحت باشد.

هنگامه برای آخرین بار خانم نظام دشتی را در آغوش کشید و هر دو در میان حق و گریه از هم جدا شدند. هنگامه از آنجا یکسر به مهمانخانه رفت و پس از برداشتن ساکش راهی ترمینال شد و به طرف تهران حرکت کرد. او خود را سبک احساس می کرد و گریه اش از روی تمسخر نبود. وقتی به تهران وارد شد یکسر به طرف گورستان رفت و با مادرش خلوت کرد. از او خواست تا کمکش کند تا نظام را فراموش کند. از گور مادر به مزار پدر رفت و از او طلب بخشش نمود و راهی اقامتگاهش شد.

کودکان نگاه خود را به هنگامه دوختند و هنگامه با صدای بلند گفت:

- عزیزانم من به خانه فراموش شدگان باز گشتم و پیش شما خواهم ماند. هیچ کس نمی تواند ما را از هم جدا کند. انسانها ما را فراموش می کنند اما خدا به یاد ماست. بیایید تا همه درها را به روی خودمان ببندیم و خود را از انسانهای خوشبخت جدا سازیم.

از این روز دیگر کسی هنگامه را ندید و آخر دیوان شاعر شیرازی به نام «هنگامه» منتشر شد که حسن ختام آن با شعر زیبایی در وصف برف و زمستان بود.

بی بی



نیمه شب از صدای غرش و رعد و برق آسمان از خواب بیدار شدم. بلند شدم و از پشت پنجره به تماشای آسمان ایستادم. چراغ برق حیاط زیر ریزش باران، وزش باد و خم شدن شاخه ها منظره ای زیبا بوجود آمده بود. انعکاس نور لامپ بر روی آجر فرش حیاط و دیدن شمشادهای پا کوتاه باغچه و سوسه ام ساخت تا مسافت اتاق تا حیاط را طی کنم و خود را به زیر بالکن برسانم. وزش باد گرمای وجودم را ربود و لرزشی محسوس سراپایم را تکان داد. دست به زیر بازو بردم و هم چنان سنگر گرفتم.

فکر عملی کردن هوسی را که چند لحظه پیش در سر داشتم و می خواستم در زیر باران قدم بزنم از مخیله ام خارج ساختم و شجاعت انجام آن را در خود نیافتم قانع نمودن نفس به اینکه در زیر طاقی هم می توان لذت برد خوشحالم ساخت و سعی کردم واقعاً از طبیعت لذت ببرم. باران شدت گرفت و جوی باریکی از ناودان سرازیر گشت. فکر اینکه اگر کسی مرا در آن حالت ببیند چه خواهد گفت مرا به خود مشغول ساخته بود که باران بهاری همان قدر که سریع شروع شده بود زود هم تمام شد.

خوشحالی از سیراب شدن باغچه و گلهای شمعدانی، شاه پسند و گل لاله عباسی را در سر داشتم که صدای تک سرفه ای جایگزین آن شد. بی بی

همسایه مان بود که از اتاقش بیرون آمده و به طرف گوشه حیاط می رفت خوشبختانه مرا ندید چون هیچ حوصله اینکه بخواهم به او توضیح بدهم که چرا نیمه شبی به حیاط آمده ام را نداشتم. همانگونه که بی صدا آمده بودم بی صدا نیز به اتاقم باز گشتم. خواب به کلی از اتاقم رخت بر بسته بود و روز در نیمه شب برایم آغاز گشته بود. میل به مطالعه در خود دیدم اما جرأت روشن کردن لامپ را نداشتم این کار یعنی روشن شدن لامپ مصادف بود با بیدار شدن مادر و باز هم یک سری سؤال و جواب دراز کشیدم و چشم بر هم نهادم تا شاید خواب رفته به دیده باز گردد.

دیدن بی بی در حیاط ناخودآگاه ذهنم را به سوی خود کشاند. از روزی که خود را شناخته بودم او را در خانمان دیده بودم و بی بی برایم حکم مادر بزرگ را داشت.

همیشه بی بی صدایش زده بودم و دوست و آشنا هم او را به همین نام خطاب می کردند و هرگز در این مورد کنجکاوی نکرده بودم که بدانم بی بی اسم حقیقی یا مستعار اوست. پیرزن تنهایی است که هرگز کسی به سراغش نیامده و هیچ قوم و خویشی هم ندارد. به تنهایی خو گرفته و غالب وقتش را به خواندن مصحف می گذراند و گاهی هم به مادر در امور خانه کمک می کند ترشی های بی بی زبان زد فامیل ماست و او بی هیچ چشم داشتی در درست کردن ترشی به همسایه و دوست و فامیل کمک می کند. کار بی بی در تابستان بیشتر از سایر فصول است چون علاوه بر آبیگری لیمو و غوره در خشک کردن سبزیجات نیز مشغول بود به قول خودش سرش را گرم می کند. پیری خوش روست که همه دوستش دارند و خودش معترف است که هیچ ثروتی ندارد اما خدا به او ثروتی داده که از مال دنیا و این خوش خلقی است و همیشه هم بعد از این سخن، حدیثی در این باب نقل می کند تا سرمشقی برای دیگران باشد.

خانه ما در یکی از محلات قدیمی تهران است که هنوز اکثر ساختمانهایش به

صورت اولیه خود بر جای مانده است و هنوز هم زنان همسایه مثل مادر بزرگ و مادرشان به هنگام عصر دور هم جمع می شوند و تا نزدیک غروب سرشان را با گپ زدن گرم می کنند. بی بی هم اکثراً در این نشست ها شرکت می کند و به درد و دل همسایه ها گوش می کند و حرفهایی هم برای راهنمایی می گوید.

یک روز در پی همین نشست ها بود که به شوخی گفت خدا را شکر که شوهر نکردم و خود را پایبند نساختم. همه به حرف او خندیدند و به آسانی از آن گذشتند اما این حرف روی من که دختری کنجکاو بودم اثر گذاشت و فکرم را به خود مشغول ساخت. با خود گفتم یعنی بی بی هرگز ازدواج نکرده و هنوز دختر است؟ مگر می شود که یکی پیر شود و دختر باشد؟ یادم می آید در فرصتی این سؤال را از مادر پرسیدم و مادر برای اینکه مرا از ادامه کنجکاوی باز دارد سعی کرد سر و ته قضیه را یک جور هم آورد و خیلی مختصر گفت بی بی ازدواج نکرده چون دوست نداشته ازدواج کند. این حرف مادر نه تنها مرا قانع نکرد بلکه کنجکاو ترم ساخت چون با سن و سالی که بی بی داشت مسئله دوست داشتن یا نداشتن نمی توانست مطرح باشد. بارها و بارها شنیده بودم که در قدیم از دختر در مورد ازدواج و خواسته هایش نظر خواهی نمی کردند و با میل خود دختر را به خانه بخت می فرستادند این بود که قانع شدم و تصمیم گرفتم سر از این کار در بیاورم. از آن روز به بعد وقتی همسایه ها کنار باغچه می نشستند و شروع به صحبت می کردند با دقت به حرفهایشان گوش می کردم تا شاید از خلال صحبت های آنها جواب خود را پیدا کنم اما متأسفانه هر چه بیشتر دقت می کردم کمتر می یافتم.

بی بی مرا روی زانوان خود بزرگ کرده بود و به کمک او هم بود که من توانستم نماز و قرآن را یاد بگیرم. در دوران تحصیل بهترین نمراتم را از دروس تعلیمات دینی گرفته بودم. زنی با این دین چگونه ممکن بود مسئله دینی را ندیده گرفته باشد این کار دلیل داشته که باید از آن سردر بیاورم. بی بی به من

بیشتر از برادرانم توجه داشت و در آموزش مسائل مذهبی و سواس بیشتری نشان می داد. حرفهای بی بی همیشه با حدیث و روایت شروع و ختم می شد و من بدون آنکه ماخذ گفته های او را بدانم چشم بسته می پذیرفتم و به حافظه می سپردم.

در کودکی زمانی که قصه ای را هم برایم نقل می کرد چنین می پنداشتم که قصه موش و گربه هم در قرآن نوشته شده و آرزو می کردم که هر چه زودتر بزرگ شوم تا بتوانم خودم این قصه ها را بخوانم. بی بی هرگز به مدرسه نرفته اما سواد قرآنی دارد و خوب هم گلدوزی می کند. چشمان بی بی بهتر از مادر می بیند و در شب هم به راحتی سوزن را نخ می کند، صورتی سپید با موهایی به همین رنگ و چشمانی به رنگ آسمان دارد بینی کوچک و ظریفش کاملاً متناسب با صورت اوست و سالک کوچکی هم کنار گونه دارد. خیلی دلم می خواست می توانستم از خودش بیرسم که چرا ازدواج نکرده اما راستش جرأت بازگویی نداشتم ترسیدم بگویم این حرفها هنوز برای تو زود است و مرا خیط کند. گذشته از این می ترسیدم با مطرح کردن سؤالم خاطرش را مکدر کنم پس همان بهتر که به آینده واگذار کنم شاید خودش بگوید.

فردای آن شب نزدیکی های عصر بود که بی بی غیبتش زد مادر چند بار صدایش زد تا پیاله ای چای با هم بنوشند چون جواب نشنید مرا به دنبال او فرستاد رفتم پشت در اتاقش و چند بار به نام صدایش زدم اما جواب نشنیدم در داخل خانه به جستجو پرداختم همانطور که قبلاً گفتم خانه ما بزرگ و قدیمی ساز است و چند نسل را در خود پرورانده است مادر چندان دل خوشی از این خانه ندارد و مایل است خراب شود و به جایش ساختمانی لوکس و مدرن ساخته شود اما پدرم دوست ندارد دست به ترکیب خانه بزند و هنوزم فرش کف حیاط ما آجر خطائی است و حوض بزرگ سیمانی در وسط آن به چشم می خورد و چهار طرف حوض هم باغچه هایی است که با شمشادهای پا کوتاه و درخت

خرمالو شکل گرفته اند حیاط پر از گلدان است و زیر تمام اتاقها نیز زیر زمین وسیعی است که کوزه های ترشی و خم سرکه و هر چه آت آشغال است در آن جای گرفته.

بی بی هنوز به رسم قدیم به زیرزمین سرداب می گوید و به جای گفتن کلام آشپزخانه از کلمه مطبخ استفاده می کند و هنوز هم به جای کلمه کفش ارسی را به کار می گیرد. به هر حال به دنبال بی بی به زیرزمین ها سر کشیدم و او را در یکی از سرداب ها پیدا کردم روی زمین چادر شبی پهن کرده بود و یک چمدان و صندوق قدیمی رنگ و رو رفته ای را پیش کشیده بود و مشغول تمیز کردن و جابجائی بود وقتی صدایش کردم گویی از خواب گرانی بیدارش ساخته بودم تکانی خورد و با دستپاچگی گفت:

- هان... هان چی شده اتفاقی افتاده؟

گفتم:

- نه بی بی اتفاقی نیفتاده مادر صدا زد که بیائی با هم چای بخوریم.

بی بی گوشه چارقد را پشت سرش انداخت و گفت:

- الان کارم تمام می شود می آیم.

من سرم را از زیرزمین خارج ساختم و با صدای بلند گفته های بی بی را

تکرار کردم و بعد پرسیدم:

- بی بی اجازه می دهی بمانم و نگاه کنم؟

با تحیر به من نگریست و پرسید:

- چی می خوای ببینی یک مشتش لباس کهنه که دیدن ندارد.

گفتم:

- باشه دلم می خواهد در کنار شما باشم.

بی تفاوت شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- حال که دوست داری حرفی ندارم بمان ولی باید قول بدهی ساکت باشی

چون من باید حواسم جمع باشد که کدام لباس را در کدام بقیچه گذاشته ام. قبول کردم و روی دیگ مسی سفید نشده ای نشستم و دستم را زیر چانه زد و به تماشا نشستم. بی بی با سلیقه خاصی لابلای چند ژاکت پشمی نفتالین گذاشت و کت مخمل سفید رنگش را نوازش کرد و در ضمن تا کردن گفت:

- دست بزن ببین چقد نرمه.

بلند شدم و کت را لمس کردم یقه کت خزی سیاه رنگ داشت یادم نمی آمد که آن را بر تن بی بی دیده باشم. پرسیدم:

- بی بی چرا این کت را نمی پوشی؟

لبخندی زد و برای آنکه ذهن مرا منحرف کند با تمسخر گفت:

- توی این هوا؟! این کت زمستانی است!

گفتم:

- نه زمستان گذشته و نه هیچ زمستانی من به تن شما ندیدم.

فهمید که نمی تواند مرا گول بزند پس بار دیگر لبخندش را تکرار کرد و گفت:

- اگر عمری باقی باشد این زمستان که بیاید می پوشم.

دلم می خواست بگویم بی بی این کت را به من بده چون دیگر برای شما تنگ شده و به تن شما نمی رود اما نتوانستم چون با این کار او را در تنگنا قرار می دادم و ممکن بود برای دلخوش ساختن من آن را ببخشد اما اگر خودش با میل خودش این کار را می کرد مسئله فرق می کرد. بی بی کت را تا کرد و اصلاً هم تعارف نکرد. و بعد پیراهن قلاب بافی شده ای را هم نفتالین گذاشت و هر دو را با دقت پیچید و در صندوق گذاشت قولم را فراموش کردم و گفتم:

- بی بی پیراهن قشنگی بود و می توانستی توی این فصل بپوشی.

حالت صورت بی بی نشان می داد که حوصله اش سر رفته و حرفهایم خسته اش کرده با خستگی دست به دیوار گذاشت و بلند شد و پشتش را صاف و در

همان حال با گوشه چارقش چشمش را پاک کرد نیم رخش به من بود اما متوجه شدم که اشک چشمش را پاک می کند. ناراحت شدم و از پشت بغلش کردم و گفتم:

- ببخشید بی بی نمی خواستم ناراحتت کنم اگر از من عصبانی هستی همین الان میرم بالا شما هم به کارتان ادامه بدین.

آه دیگری کشید و چرخید تا توانست بغلم کند و بگوید:

- نه مادر از تو عصبانی نیستم راستش از خودم عصبانی هستم از این که عمرم تلف شد و هیچی به دست نیاوردم از روزگار عصبانی هستم که با من بازی کرد تو خیلی جوانی و معنی حرفهایم را نمی فهمی و خدا هم نکند که زمانه با تو بازی کند انشاءالله همیشه روی خوش زندگی به سوی تو باشد بیا بریم بالا برای امروز کافیه این سرداب قدیمی است و نم داره. جایی هم که نمور باشد پر می شه از موش و بید و موریانه می ترسم لباسهامو بید بزنه اومده بودم اونها رو هم یک هوایی بدم و هم لاشون و نفتالین بگذارم که گذاشتم حالا دیگه کاری ندارم فردا میام دور و بر صندوق و جارو می کنم.

دوتائی زیرزمین را ترک کردیم و بیرون آمدیم مادر روی تخت یک قالیچه انداخت و گفت:

بیرون میشینیم هنوز تابستان نشده گرما شروع شد.

بی بی با خستگی که بیشتر از جسم روحش را کوبیده کرده بود لب تخت نشست و می خواست لب به سخن باز کند که مادر ادامه داد:

- شما هم بی بی روز خدا رو ول کردی و تنگ غروب رفتی نظافت صندوق؟
بی بی دستپاچه شد و گفت:

- خیال تمیز کردن نداشتم نشسته بودم و فکر می کردم یکهو یادم افتاد که لباسها رو نفتالین نگذاشتم.

مادر چشمکی زد و با لحن شوخ گفت:

- نکند فیلث یاد هندوستان کرده هان بی بی راستش را بگو.
بی بی چنان از ته دل خندید که اشک از چشمش سرازیر شد و باز هم با
گوشه چارقش اشکش را پاک کرد و گفت:
- ای بابا کدوم فیل؟ دیگه از من گذشته من دیگه باید به امید عزرائیل
بنشینم که نشستم.

مادر سینی چای را مقابل بی بی گذاشت و گفت:
- خدا نکند این چه حرفیه شکر خدا هنوز هم جوانی و هنوز هم به صد تا
جوان می ارزی مهم اینه که دل جوان باشه که هست.
بی بی چایش را در زیراستکانی ریخت و با دستانی لرزان آن را به دهان
نزدیک کرد و قطره اشکش را با چای نوشید پرسیدم:
- بی بی چند سال داری؟

بی بی به جای جواب رو به مادر کرد و گفت:
- امروز دخترت مفتش شده و هی از من استنطاق می کند.
مادر چشم غره ای به من رفت که دست و پایم را جمع کردم و گوشه تخت
نشستم بی بی سینی چای را کناری زد و به مادر دستت درد نکنه شیرین کام
باشی گفت و سپس رو به من نمود و گفت:
- از بی بی قهر نکن خواستم با تو شوخی کنم راستش هر وقت پا به سرداب
می گذارم اینطوری می شم. خوب دست خودم نیست خدا هیچ بنده ای را چشم
انتظار باقی نگذاره.

آنگاه دست به آسمان بلند کرد و گفت:
- خدایا راضی ام به رضای تو.
بی بی خودش را کنار من کشاند و در حالی که با موهای بافته شده ام بازی
می کرد ادامه داد:
- از من دلت نگیره تو چشم و نور دیده منی حالا بی بی را ماچ کن تا یقین

کنم که با من قهر نیستی.

بارها صورت پرچینش را بوسیده بودم اما آن بوسه طعم دیگری داشت سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- بی بی خیلی دوستت دارم و به خدا نمی خواستم ناراحتت کنم.
تبسمی کرد و گفت:

- می دانم دخترکم می دانم اینکه تقصیر تو نبود تقصیر این دل بیچاره من است که یه هو می گیره خب من هم آدمم و مثل همه آدمها دلم می گیره.
مادر خندید و گفت:

- پس درست حدس زدم و راستی راستی فیلت یاد هندوستان کرده بود.
بی بی دامن دورچین و گلدار خود را روی زانوانش کشید و نگاهی سطحی به سرانگشتان حنا خورده اش انداخت و گفت و گفت:

- همیشه تو این فصل همین طوری می شم اما همین که تابستون بشه حالم خوب می شه. یادمه اون سال هم همین موقع ها بود که اون اتفاق افتاد. شب پیشش مثل دیشب بارون اومده بود وقتی حاج میرزا علی به اتفاق بابام به خونه اومدن ته گیوه هاشون یه من گل چسبیده بود. من رفتم و زود چای ریختم و جلوی مهمان گذاشتم خدا بیامرز حاج میرزا علی دستش را به آسمان بلند کرد و گفت خدا رو شکر نمردم و دیدم عروسم جلوم چای گذاشت. بابای مرحوم هم دستش را روی شانه میرزا گذاشت و گفت منیره کنیزته. حاج میرزا و بابام بعد شروع کردند یواشکی حرف زدن و من هم از حرفهاشون سر در نیاوردم حاج میرزا رفت و یکی دو ساعت بعدش نوکرشون که یک کاکا سیاه بود با یک مجمعه که روی سرش گذاشته بود یاالله گفت و وارد شد. توی مجمعه یک بقچه ترمه و یک کله قند و یک کاسه هم نقل بود. من در آن سال ده سال بیشتر نداشتم و خیلی چیزها رو نمی فهمیدم اما با دیدن مجمعه و کله قند شستم خبردار شد. فردای آن روز ملا احمد اومد و از من بله گرفت تا پسر حاج میرزا بتونه یک نظر

منو بیینه.

پرسیدم:

- بی بی پس مادرت کجا بود؟

پوزخند تلخی زد و آهی کشید و گفت:

- عزیزم آن زمان کربلا بود. تو کربلا شوهر و زندگی داشت.

از کلام بی بی سر در نیاوردم و باز هم پرسیدم:

- مگر می شود یک زن دو همسر داشته باشد؟

مادر اخمم کرد و گفت:

- نه نمی شود منظور بی بی این است که مادرش از پدرش جدا شده و رفته

کربلا و اونجا دوباره ازدواج کرده.

بی بی با تکان سر حرف مادر را تأیید کرد و ادامه داد:

- ما دو تا خواهر بودیم من خواهر بزرگ بودم و طیبیه خواهر کوچکترم بود

وقتی عزیز جونم از بابام جدا شد. طیبیه را مادرم برداشت و مرا به حاج آقام

سپرد طیبیه یک سال از من کوچکتر بود و برعکس من سبزه و چشم ابرو مشکی

بود خیلی به حاج آقام شباهت داشت اما من شکل عزیز جونم بودم عزیزم خیلی

خوشگل بود و همین خوشگلی کار دستش داد. عزیز جونم زن مؤمن و نجیبی

بود اما بابای خدا بیامرزم خیلی بد دل و شکاک بود. عزیز جونم حق نداشت

وقتی که بابام نبود لباس عوض کند حتی اگر لباسش هم نجس می شد جرأت

عوض کردن نداشت خلاصه این کج خیالی بابام کارش را کرد و عزیزجونم را به

ستوه آورد و از هم جدا شدند. بابای عزیزجونم هم دار و ندارش را فروخت و

رفتند مقیم کربلا شدند. پدر بزرگم با حاج میرزا علی رفیق بود و برادر بودند و

زمانی که از هم دور شدند باز هم با هم مراوده داشتند و ازدواج کردن دوباره

عزیزجونم را همین میرزا به گوش پدر رساند. درست یادمه حاج آقام وقتی

فهمید عزیزجونم ازدواج کرده تا صبح هی سیگار کشید و هی دود کرد اونوقتا

که سیگار اینطوری نبود توتون سیگار می گرفتند و با دست می پیچیدند. هرگز نمی دیدم حاج آقام اینطوری سیگار بکشد اصلاً اون خدایبامر ز اهل دود نبود ولی فکر ازدواج کردن عزیزجونم به این کار وادارش کرده بود صبح که شد منو صدا کرد و گفت منیره بشین می خوام باهات حرف بزنم. من هم نشستم و چشمم و به دهانش دوختم. حاج آقام ضمن اینکه سیگار دیگری می پیچید گفت مادرت در کربلا ازدواج کرده و دیگر بر نمی گردد من هم بعد از او نمی توانم دست زنی و بگیرم و بیارم توی این خونه تو می تونی از خودت نگهداری کنی؟ فکر داشتن زن بابا تیره پشتم را لرزاند و خوشحال از اینکه حاج آقام زن نمی گیره بی فکر کردن گفتم البته که می تونم. حاج آقام بغلم کرد و گفت توی این خونه تنها من موندم و تو، تو باید نشون بدی که دست کمی از خواهرت نداری ببینم می تونی منو پیش همه رو سفید کنی یا نه. به حاج آقام قول دادم و دوتایی زندگیمان را از سر گرفتیم هر چه من بیشتر تلاش می کردم حاج آقام روز به روز داغون تر می شد آنقدر فکر و خیال کرد که دور از همه آدمها سل گرفت و برای همین هم بود که دلش می خواست تا زنده است مرا سرانجام بده خدا رحمتش کند پدر دلسوزی بود اما نفهمید که چه کند. من می گم دختر از نداشتن مادر یتیم می شه نه از بی پدری. درسته که پدر هم مهمه اما مادری که اولادشو زفت و رفت می کنه. خدا هیچ بچه ای رو بی بزرگتر نکنه.

مادر با گفتن آمین سکوت کرد و مادر جون ادامه داد:

- من اون وقت ها خیلی خوشگل و زبر و زرنگ بودم هم مکتب می رفتم و هم پیش ملوک خانم خیاط، خیاطی یاد می گرفتم. خیاطی که چه عرض کنم یاد گرفتم که چه طوری دو تا درز بدوزم تا محتاج خلق خدا نشم. روزی که مرا برای پسر حاج میرزا نشان کردند تو خیاط خانه پیچید و همه فهمیدند که من نشان شده ام چند روزی گذشته بود یک روز یکی از مشتری های ملوک خانم داشت پیچ و پچ زیر گوش ملوک خانم چیزهایی می گفت که از نگاه های آن دو

فهمیدم که حرفشون در مورد منه کنجکاوی نکردم و سرم را به دوختن گرم کردم ولی بعد فهمیدم که زن حاج میرزا علی گفته که من این عروس و نمی خوام دختری که مادر بالای سرش نباشه به درد من نمی خوره حرفها رو می شنیدم اما جرأت نمی کردم به بابام چیزی بگم. شاید اون هم می دونست ولی به رویم نمی آورد. خلاصه یک سال گذشت تا یک روز حاج آقام گفت منیر آماده باش تا با عمه ات و ملوک خانم بری بازار من هم خودمو آماده کردم و به انتظار نشستم تا عمه ام با ملوک خانم اومدن همراهشون زن حاج میرزا و خاله ابراهیم هم بود راه افتادیم رفتیم بازار بزرگ، خاک برای هیچ کدومشون خبر نبره اما یک چیزایی هست که یادم نمی ره آن روز توی بازار زن میرزا به قدری خسیس بازی درآورد که لج عمه و ملوک خانم را درآورد اون خدایامرزا انگشت روی هر چی می گذاشتند زن میرزا پشت چشم نازک می کرد و می گفت گروه کار به جایی رسید که عمه ام عصبانی شد و گفت ما هیچ چی نمی خوایم بهتره که برگردیم اونوقت بود که زن میرزا کوتاه اومد و برایم خرید کردند وضع مالی بابام سکه بود و توی بازار برای خودش برو و بیایی داشت اما همانطور که گفتم مریض احوال بود و فقط می خواست منو سرانجام بده وقتی عمه ام تعریف کرد که زن میرزا چقد کنس بازی درآورده حاج آقام سر تکان داد و گفت عیب ندارد خودم برای منیره همه چی می خرم. زن میرزا عصبانی است چون میرزا بدون مشورت کردن با او منیره را خواستگار کرده بعداً پی به اشتباهش می برد و می فهمد که چه گوهری به دست آورده مال دنیا به دنیا می ماند مهم این است که پسر میرزا جوان خوب و نجیبی است همین کافی است. دید حاج آقام اشتباه بود چون یک عمر دخترش را سیاه بخت کرد.

بی بی نفس بلندی کشید و ادامه داد:

- بماند هر چه بود گذشت.

فهمیدم که بی بی دیگر خیال تعریف کردن ندارد دستم دامنش را چنگ زد

و با التماس گفتم:

- بی بی بقیه اش، بقیه اش را هم بگو.

دستم را گرفت و گفت:

- وقت نماز گذشته عجله نکن بگذار نمازم را بخوانم اگر عمری باقی بود

برایت تعریف می کنم.

اقرار می کنم که آن شب نفهمیدم چگونه نماز اعاده کنم وقتی تند و تند نماز خواندم و سجاده ام را روی طاقچه گذاشتم به اتاقش دویدم تا بقیه داستان را بشنوم. او هنوز در سر سجاده اش نشسته بود، مقابلش نشستم و چشم به او دوختم او نماز را به پایان رساند و تسبیح به دست گرفت. طاقتم کم کم طاق می شد و تحمل خود را از دست می دادم با این حال صبر کردم تا اینکه بلند شد کمکش کردم تا سجاده اش را جمع کند از چشمانم اشتیاقم را خواند و گفت:

- داستانهای حقیقی بیشتر به تو کیف می دهد اینطور نیست؟

شرمنده شدم و با خجالت گفتم:

- سرگذشت قشنگی دارید.

اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- بدبختی انسان که قشنگ نمی شود اگر تا ته سرنوشت را بشنوی نمی

گویی قشنگ بود.

هر دو با هم به حیاط بازگشتیم مادر وسائل سفره شام را آماده می کرد چون

نزدیک آمدن بابام بود. بی بی هم به کار کردن مادر نگریست و گفت:

- الان حاج آقا می رسد و حرفمان ناتمام می ماند دنباله سرگذشت را فردا

برایت تعریف می کنم حالا بلند شو به مادرت کمک کن.

حرفهای بی بی هنوز تمام نشده بود که صدای زنگ در آمد و بابام وارد شد.

هنگام خواب گفته های بی بی را به خاطر آوردم و آنها را بار دیگر در ذهنم

مرور کردم حرفهای بی بی به نظرم ضد و نقیض می آمد اگر این گفته او صحیح است که هرگز ازدواج نکرده پس خواستگاری و خرید بازار چیست و اگر این درست است پس چرا می گوید ازدواج نکرده چون به نتیجه نرسیدم دیده بر هم گذاشتم و به خواب رفتم اما به هنگام نیمه شب باز هم از صدای غرش آسمان بیدار شدم و باز هم پشت پنجره به تماشای باران ایستادم ولی این بار چراغ اتاق بی بی می سوخت آرام و آهسته اتاق را ترک کردم و خود را به حیاط و سپس به در اتاق بی بی رساندم پرده اتاقش عقب بود و می توانستم به وضوح او را ببینم که مشغول خواندن قرآن بود. همانجا صبر کردم تا قرآن را بوسید و در لفاف مخملش گذاشت وقتی به پا خواست تلنگری به در نواختم و وارد شدم مرا دید یکه ای خورد و پرسید:

- دختر جان چرا نخوابیده ای؟

کنار در نشستم و گفتم:

- از صدای رعد بیدار شدم و دیگر خوابم نبرد دیدم چراغ اتاق شما روشن است آمدم پیش شما.

تبسمی کرد و گفت:

- خوب کاری کردی حالا چرا اونجا نشستی بیا اینجا.

و با دست بهترین نقطه اتاقش را تعارفم نمود خود را روی فرش کشیدم و به

همان نقطه جلوس کردم و پرسیدم:

- شما چرا بیدار هستید هنوز تا صبح خیلی مانده.

با سر حرفم را تأیید کرد و گفت:

- انسان که پیر می شود بی خواب هم می شود یعنی خواب از چشم فرار می

کند و با این کارش می فهماند که عمر به پایانش نزدیک می شود و وقت رفتن

است تو هنوز خیلی جوانی پس قدر این جوانی را بدان و عبادت کن یک روز

عبادت تو به صد روز عبادت من می ارزد می گن در جوانی هر کاری کردی کردی

در پیروی مفت گروونه دوست داری برایت چایی درست کنم؟

گفتم:

نه!

گفت:

– پس بیا تو رختخواب من دراز بکش تا وقت نماز.

در کنارش بر روی بستر او دراز کشیدم و به آرامی گفتم:

– بی بی حالا که خوابمان نمی آید دلت نمی خواهد بقیه اش را برایم تعریف

کنی؟

بی بی به چراغ برق اشاره کرد و گفت:

– لامپ را خاموش کن تا برایت تعریف کنم.

با شتاب از رختخواب بیرون پریدم و چراغ را خاموش کردم و در کنارش دراز کشیدم صدای نفس های بی بی را می شنیدم حس کردم که بازگویی گذشته ناراحتش می کند می خواستم لب به سخن باز کنم که گفت:

– ابراهیم پسر بدی نبود با این که دو سه بار بیشتر او را ندیدم اما می دونستم که پسر خوبی است مردم زیر بازارچه از او تعریف می کردند درس خوانده بود و خط خوبی هم داشت آن روز که اومد تا منو از نزدیک ببینم صورتش مثل لبو سرخ شده بود اول از زیر چشم نگاهم کرد و بعداً وقتی گل باجی گفت سرتو بالا کن و ببین سرش رو بالا کرد و منو دید اما زود سرشو انداخت پایین فکر می کنم از همون وقت بود که مهرش افتاد توی دلم با این که به خونه ما نمی آمد اما هر شب توسط حاج آقام چیزی برایم می فرستاد و من عادت کرده بودم که تا حاجی میاد زود دستمالش و باز کنم ببینم که چی برایم فرستاده. اونها اول چهارسو قنادی داشتند یک شب نخودچی و کشمش می فرستاد یک شب گز اصفهان، شب دیگه باقلوا خلاصه هر شب حاج آقا دست خالی نمی آمد. من به ملوک خانم خدا بیامرز خیلی علاقه داشتم و اون هم منو

مثل دخترش دوست داشت توی خونه غیر من چند تا دختر دیگه هم بود اما ملوک خانم که می دونست من مادر ندارم به من بیشتر از دخترهای دیگه توجه می کرد و من هم هر اتفاقی که می افتاد برایش تعریف می کردم و اون می دونست که ابراهیم شب برایم چی فرستاده یک روز گفت منیره جون خوب نیست که فقط ابراهیم برایت چیز بفرستد تو هم باید تلافی کنی و چون نمی دانی که چه باید بکنی من بهت یاد میدم اون وقت یک تکه پارچه سفید برداشت و گفت این و بگیر و دورش و گلدوزی کن. بعد اسم من و ابراهیم در گوشه دستمال نوشت و به دستم داد من هم با سلیقه نشستم و گلدوزی کردم دستمال قشنگی شده بود وقتی تموم شد گفتم حالا چه کار کنم؟ ملوک خانم خندید و پرسید خجالت می کشی به حاجی بدی تا اون به ابراهیم بده؟ سرم و زیر انداختم و هیچی نگفتم ملوک خانم دستمال را از دستم گرفت و گفت باشه خودم این کار و می کنم طرفهای غروب میرم بازارچه و اونو میدم به ابراهیم و همین کار را هم کرد رفت دم در قنادی و ابراهیم را صدا زده بود و گفته بود این دستمال را بگیر منیره برات فرستاده و خودش با دستهای خودش گلدوزی کرده خوب حفظش کن. ملوک خانم می گفت ابراهیم رنگ به رنگ شده و گفته بود به منیره بگین هیچ وقت این دستمال را گم نمی کنم بعد با عجله اونو توی جیب کتش قایم کرده بود و به ملوک خانم می گه چند لحظه صبر کنین و میره داخل قنادی و یک بسته گز می آره و به دست ملوک خانم میده.

بی بی آه بلندی کشید و گفت:

- دو سال دیگر هم گذشت و نزدیک اجباری رفتن ابراهیم نزدیک می شد اما هنوز وقت داشت. یک روز که بابام خیلی حالش بد بود و توی رختخواب خوابیده بود برای میرزا پیغام فرستاد و اونو خواست تا تکلیف منو روشن کنه میرزا هم اومد و به بابام گفت که زن و بچه هاش راهی کربلا هستند وقتی از سفر برگشتند بساط عروسی را برپا می کنند. پدر خدایامرزم گفت میرزا حال من خوب نیست

نمی شه اول عروسی را راه بندازی بعداً اونها برن؟ میرزا خندید و گفت غصه نخور زن حاجی نذر کرده و نمی تونه عقب بندازه این مملکت که سر و صاحب نداره دیدی یک وقت راهها بسته شدن و نتونستن برن تو که صبر کردی دو سه ماه دیگه ام روش حاج آقا به ناچار قبول کرد و اونها رفتند. عمه ام و ملوک خانم هم که جهاز درست می کردند شل شدند و تا بازگشتن زن میرزا دست نگه داشتند وقتی این خبر را شنیدم یک دفعه دلم هری ریخت پایین اون زمون نمی دونستم که این هری ریختن دل چه معنی میده اما حالا می دونم که دلم گواهی می داد که دیگه ابراهیم و نمی بینم. حاج میرزا علی موند و ابراهیم با مادرش و خواهرش رفتند. شبی که فردایش حرکت می کردند حاج میرزا ابراهیم و برای خداحافظی آورد خونه ی ما. پدرامون به بهانه حساب و کتاب ما رو تنها گذاشتند و رفتند توی پنج دری، ما دوتایی از خجالت نمی تونستیم سرمون و بالا کنیم اول ابراهیم به حرف اومد و پرسید سوغاتی چی برات بیارم؟ آنقدر هول شده بودم که زبانم بند آمده بود فقط سرم و تکان دادم که هیچی نمی خوام. ابراهیم کمی صبر کرد و باز هم پرسید دلت می خواد برات خلخال بیارم؟ تا بدان روز نمی دانستم خلخال چیه، پس پرسیدم خلخال چیه؟ ابراهیم شانه هاشو بالا انداخت و در حالی که می خندید گفت نمی دانم فقط می دونم به درد زنها می خوره هر دو زدیم زیر خنده و صدای خنده ما دو تا بیرون رفت. صدای سرفه حاج آقام بلند شد که هیس چه خبرتونه. ابراهیم انگشت به دماغ گذاشت و گفت هیس آروم باش آن وقت از توی جیبش دستمالی را که گلدوزی کرده بودم در آورد و گفت دستمال خیلی قشنگیه با خودم می برم زیارت وقتی که خواستم برگردم سوغاتی تو رو توش می پیچم و می آرم به من فقط یه قول بده، قول بده که منتظرم بمونی و به آدم دیگری شوهر نکنی و من هم قول دادم و او با قول من راهی شد و من هنوز هم منتظرم.

صدای بی بی گرفته بود و حدس زدم که بغض کرده است.

پرسیدم:

- بی بی اون مرده؟

بی بی آب بینی اش را بالا کشید و گفت:

- خدا نکنه. نه اون نمرده اما رفت و دیگه بر نگشت و این منو ناراحت می کنه. در قدیم مسافرت کردن که مثل امروز نبود یک سفر حج یک سال طول می کشید و سفر کربلا هم بستگی داشت به اینکه از راه زمینی بری یا دریایی. من یکی دو ماه اول زیاد چشم انتظار نبودم اما کم کم دلم به شور افتاد و چشم به راهی شروع شد. ملوک خانم سعی کرد در این فاصله منو برای زندگی جدید آماده کنه و راه و رسم شوهر داری به من یاد بده. حاج آقام روز به روز لاغرتر و تکیده تر می شد سرفه هاش خشک و سخت بودند و دواهای حکیم هم افاقه نمی کرد. یک روز که حاج آقام رفته بود حکیم، حکیم به او گفت که منتظری بیهوده است چون آنها برنمی گردند. یادم رفت بگویم که حاج میرزا علی هم روانه شده بود تا خانواده اش را برگردونه اما اونم رفت و باز نگشت. بعداً خبردار شدیم که میرزا وکالت داده به برادرزاده اش تا هر چه دارند و ندارند بفروشد و توسط حکیم بفرستد. آخه حکیم عرب بود و هر چند صباح می رفت و می آمد. وقتی این جریان تو بازار پیچید حاج آقام از خجالت خونه نشین شد و دیگه از در بیرون نرفت. اما یک نفر امین و راهی کرد که بره کرمانشاه خبر بپاره. اصل و نسب حاج میرزا کرمانشاهی بود حاج آقام گمان می کرد حاجی رفته کرمانشاه کاسبی کنه و می خواست از قضیه سر در بپاره، حالا بمونه که تا این امین رفت و برگشت ما چه کشیدیم. برایت گفته بودم که ما دو تا خواهر بودیم که بزرگه من بودم که با حاج آقام موندم و طیبه با عزیزم رفته بود. وقتی دوست حاج آقام برگشت خبرهای تازه ای آورده بود خانواده میرزا بنا بر دعوت پدر بزرگم راهی کربلا شده بودند و میرزا برای اینکه حاج آقا ناراحت نشه این موضوع را کتمان کرد خلاصه خانواده میرزا می رسند کربلا و یکسره می روند خونه پدر بزرگم و

عزیز جونم هم میاد دیدنشون خواهرم طیبه هم با عزیزجونم بوده چشم زن میرزا که به طیبه می خوره از اون خوشش میاد و منو فراموش می کنه و همون جا طیبه را خواستگاری می کنه. عزیزجونم هم از همه جا بی خبر قبول می کنه و طیبه را به عقد ابراهیم در می آورند و بعد برای میرزا خبر می فرستند که آب دستت هست نخور و بلند شو بیا. میرزا هم روانه می شه و آنطور که دوست حاج آقام می گفت دیگر از خجالت رویش نشد که برگردد و همانجا ماندگار شد حاج آقام چاره ای نداشت من فقط نشون شده بودم عقد ابراهیم که نبودم که بتونه شکایت کنه و بعد هم طیبه دختر دیگرش بود و نمی تونست خوشبختی اونو خراب کنه. خلاصه سرتو درد نیارم من موندم و انتظار. من می دونم که ابراهیم را به زور سر سفره عقد نشوندن وگرنه او کسی نبود که منو فراموش کنه. ابراهیم بی تقصیره اگر تقصیری است به گردنه زن حاج آقا میرزاست. اگر زنده است یا مرده خدا از سر تقصیراتش بگذره خوب تقدیر و سرنوشت من این بوده با تقدیر نمی شه بازی کرد.

بی بی ساکت شد و احساس کردم که در افکار خود غرق شده است.

سرنوشت بی بی غمی بزرگ بر دلم نهاد و برای آنکه بی بی متوجه گریه ام نشود سرم را زیر لحاف کردم و آرام گریستم. بی بی بستر را به مقصد گرفتن وضو ترک کرد و تازه در آن هنگام بود که توانستم به راحتی بغضم را فرو بنشانم. آن روز تمام حوش و حواسم پیرامون سرنوشت بی بی جون دور می زد و به وقایعی که در پیرامونم می گذشت بی توجه بودم به طوری که مادر مجبور شد چند بار تذکر بدهد و حواس پرتی ام را به رخم بکشد.

دلم به حال بی بی می سوخت که عمر و جوانی اش را در انتظاری بیهوده تباه کرده بود و هنوز هم چشم به راه مسافری بود که باز نمی گشت. پیش از آن که از مادر ابراهیم تنفر پیدا کنم از خود ابراهیم تنفر پیدا کردم که چرا برنگشت و چرا بی بی را چشم انتظار باقی گذاشت با خود می گفتم اگر او واقعاً به بی بی علاقه

داشت می توانست در مقابل ازدواج ناخواسته مقاومت کند و به سوی بی بی بازگردد گمان من این بود که شاید طیبه زیباتر از منیره بوده و ابراهیم تحت تأثیر زیبایی طیبه بی بی را فراموش کرده فکر و گمان دیگری نمی کردم و سرنوشت بی بی را با فرجام اینکه مورد بی مهری قرار گرفته است پذیرفتم از آن روز محبتم نسبت به بی بی چند برابر شد و وظیفه خود دانستم که این چند صباح باقی مانده از عمرش را در آرامش و آسایش به سر آورد توجه بی دریغ من نسبت به بی بی باعث حیرت بابام شد و دور از چشم من موضوع را از مادر سؤال کرده بود و گمان می کنم که مادر هم همه چیز را تعریف کرده بود چون رفتار بابام هم نسبت به من تغییر کرده بود در سر سفره تا بی بی نمی نشست و تا مطمئن نمی شدم که راحت است آسوده نمی شدم و شب ها هم می رفتم و کنار بی بی در بستر او می خوابیدم حکایت بی بی زیاد بود و از هر دری حکایتی داشت اما تمام حکایت ها به ابراهیم ختم می شد و با دعایی خیر که بدرقه زندگی او می کرد به پایان می رسید.

یک شب که طبق معمول هر شب حکایتی نقل می کرد پرسیدم:
- راستی بی بی واقعاً بعد از ابراهیم دیگر خواستگاری نداشتی؟
خندید و گفت:

- مگر می شود اینطور باشد به درستی نمی دانم اما فکر می کنم چند ماه یا یک سال بعد از اون قضیه یکی از مشتری های ملوک خانم منو برای پرسرش خواستگاری کرد. ملوک خانم اول از خودم پرسید و چون جواب نه دادم اومد و از حاج آقام خواستگاری کرد باید یکی دو ماه بعدش باشه چون حاج آقام از خراسون که برگشت دیگر زیاد زنده نمود و عمرشو داد به تو آره فکر می کنم درست گفته باشم حاج آقام هم گفت که من یک بار اشتباه کردم و دیگر اشتباه نمی کنم اگر منیره خودش راضی است من حرفی ندارم والا به زور شوهرش نمی دهم. خواستگار من پسر حاج محمود بلور فروش بود همونی که الان سر

چهارسوی بزرگ بلور فروشی داره.

پرسیدم:

- منظورتان حاج آقا عماد است؟ اون که خیلی پیره؟

بی بی با صدای بلند خندید و گفت:

- حالا پیره اما اون وقتا که پیر نبود.

از اشتباه خودم خنده ام گرفت و گفتم:

- حق با شماست خوب تعریف کنید.

بی بی گفت:

- حاج عماد اون زمان ها جوان برازنده ای بود و توی زورخونه کشتی می

گرفت و یک نیمچه پهلوان بود خیلی از خانواده های سرشناس اون زمان آرزو

می کردند که آقا عماد دامادشون بشه اما اون هیچ کدام از آنها را انتخاب نکرد و

فقط مادرشو برای خواستگاری من فرستاد.

پرسیدم:

- خوب اگر می دانستی که حاج عماد مرد خوبی است چرا قبول نکردی؟

بی بی جون گفت:

- برای اینکه کلید دلمو داده بودم به دست ابراهیم و اون هم کلید و با

خودش برده بود صندوقی که قفل شده چه طوری باز می شه مگه اینکه قفلش را

بشکنند تازه صندوقی هم که قفلش شکسته شده باشد به درد نمی خوره.

گفتم:

- بی بی این چه حرفیه می شد به جای قفل شکسته یه قفل بهتر کوبید و با

روز اولش هم تفاوتی نداشته باشد.

گفت:

- شاید حق با تو باشد اما من قولی را که به ابراهیم داده بودم چگونه می

شکستم اگر از ابراهیم یک دست خط می رسید که منیره به انتظار من نمان

چون دیگه بر نمی گردم یا اینکه می نوشت خوشبخت است خیالم را راحت می کرد و شاید هم من هم می توانستم سر انجामी بگیرم اما وقتی این کار را نکرد معنیش اینه که بشین و انتظار بکش من برمی گردم.
گفتم:

- چقد دلم می خواست اون زمان به دنیا آمده بودم و نمی گذاشتم زندگی شما به این طریق سپری شود.
با صدای بلند خندید و پرسید:

- چه کار می کردی مگر می توانستی نقشی را که روی پیشانی من زده شده را عوض کنی؟
گفتم:

- تقدیر و سرنوشت به دست خود ماست سهل انگاری و دست روی دست گذاشتن را به حساب سرنوشت نیاورید من اگر به جای شما بودم برای یافتنش راهی می شدم و پس از یافتنش همه چیز را از زبان خودش می شنیدم آن وقت دیگر به انتظار زندگی ام را نمی باختم و به عقد حاج عماد در می آمدم مردی که به سوگند و قولش پایبند نباشد ارزش صبر و تحمل کردن ندارد.
بی بی فشاری به دستم وارد آورد و گفت:

- حالا می گویی چون در این زمان به دنیا آمده ای اما در زمانه ما مگر دختران جرأت چنین کارهایی را داشتند؟ شما در خوب زمانه ای زندگی می کنین قدرش را بدانید بگذار بگویم که وقتی خبر ازدواج ابراهیم را شنیدم چه کردم من سالها خود را گول زدم و به خود قبولاندم که او به من خیانت نکرده است. سالها غرورم را حفظ کردم و خود را دلداري دادم. تو فکر می کنی من به دنبالش می رفتم و محبت از او گدایی می کردم نه هرگز او با پای خوش رفته بود و باید با میل خودش باز می گشت. درسته که سواد ندارم اما حس و احساس که دارم من که بی اصل و نصب نبودم که خودم به دنبال شوهر بگردم ابراهیم اگر به

راستی منو می خواست بر می گشت و زن نمی گرفت می آمد و با عزت و احترام منو به خانه اش می برد کاری که پهلوان عماد می خواست بکند و من قبول نکردم. یادم میاد زمستون بود و هوا خیلی سرد بود صبح که از خواب بلند شدم قوری و استکان ها را برداشتم تا ببرم لب حوض بشورم و چای درست کنم آب حوض یخ زده بود یخ را شکستم و با گرد آجر و چوبک افتادم به جان قوری و استکان و نعلبکی موقع آبکشی قوری از دستم سر خورد و افتاد و شکست اون قوری گل سرخی بود و یادگار عزیزجونم بود و حاج آقام خیلی دوشش داشت می دونستم که اگر حاجی می فهمید ناراحت و عصبانی می شد. بغضم گرفته بود زود بلند شدم و چادر سرم انداختم و قوری را برداشتم و رفتم بازارچه. توی بازارچه پشت مغازه یک کله پزی مردی بود که چینی بند می زد اما اون روز از شانس بد من چینی بند زنه نبود همان طور که ناراحت به خانه بر می گشتم یکهو چشمم خورد به مغازه حاج محمود و دیدم که یک قوری اینهو قوری خودمون پشت مغازه توی بساطه اول خجالت کشیدم بروم و قیمت کنم اما وقتی یاد اخم و تخم حاج آقام افتادم دل و جرأت پیدا کردم دلمو زدم به دریا و رفتم جلو. در قدیم چینی خیلی گرون بود و به ندرت مردم ظرفی را که شکسته می شد دور می انداختند ظرف اگر قابل بند زدن بود نگه می داشتند تا چینی بند زن بیاید تا راست و ریستش کند من هم قصد دور انداختن قوری را نداشتم اما می خواستم کم کم حاجی آقا بفهمد خلاصه دلمو زدم به دریا و رفتم جلوی مغازه به جای حاج محمود پهلوان عماد نشسته بود و چرتکه می انداخت با دیدن پهلوان هل شدم و فوری سلام کردم یک لحظه سرش را بلند کرد و منو دید اما زود سرش را انداخت پایین صورتش مثل لبو سرخ شده بود جواب سلام را داد و پرسید فرمایشی دارین؟ قوری را از زیر چادرم درآوردم و نشونش دادمو گفتم نمی خوام بابام بفهمد من اول قوری را که مثل این قوریه می خوام و با انگشت به قوری اشاره کردم پهلوان بلند شد و رفت قوری را آورد و گفت درست

مثل هم هستند اما مواظب باش که اینو دیگه نشکنی چون از این گل فقط همین مونده پرسیدم پولش چه قدر می شه لبخندی زد و گفت حاج آقا از ما طلب داره می گذارم به حساب طلبش خواستم بگم که نمی خوام اون بفهمه اما پهلوان پیش دستی کرد و گفت خیالت راحت باشد نمی گذارم حاج آقا بفهمد من قوری را برداشتم و اوادم خونه می دونستم که پهلوان پول قوری را هیچ وقت با بابام حساب نمی کنه و همین کار را هم کرد وقتی هم که حاج آقام به رحمت خدا رفت خانواده حاج محمود و پدر بزرگ خدایامرزت خیلی زحمت کشیدند حاج آقام وصیت نامه ای که نوشته بود پیش ملا محمد گذاشته بود و پدر بزرگ را وکیل کرده بود تا هر چه هست بفروشد و به طور مساوی ما بین منو طیبه و عزیزجون تقسیم کنند بابای خدایامرزم حتی تا آخر عمرش از عزیزجون و طیبه غافل نمانده بود نصیب ارث من هم بنا بر وصیت به دست پدر بزرگ تو بود پدر بزرگ منو آورد توی این خونه و توی همین اتاق سامان داد الهی نور به قبرش بباره مرد نازنینی بود تا زنده بود منیره برای خودش آدمی بود و پادشاهی زندگی می کرد پدر بزرگ نمی گذاشت آب به دل من تکان بخورد اول و آخر حرفش منیره بود هر سال تابستان که می شد منو با مادر بزرگ راهی خراسون می کرد مادر بزرگ هم زن بدی نبود اما یه کمی به من حسادت می کرد شاید هم حق داشت چون وقتی می دید پدر بزرگ خیلی به من محبت می کند و به فرما به فرما می گوید اخمش را در هم می کشید و با من قهر می کرد شاید فکر می کرد که من می آیم و هووش می شم اما خبر نداشت که من بهتر از شوهرش را به خاطر ابراهیم جواب کرده بودم. بماند گذشته ها گذشته و دست همه اونها از دنیا کوتاهه. اما یک وقتها که به گذشته فکر می کنم یکهو دلم می گیره. ما زن ها طبیعت بدی داریم اگه یک نفر بخواهد کاری را محض رضای خدا انجام بده بنا را می گذاریم به اینکه قصد و نیت بدی داره و زود به اون آدم وصله می چسبانیم و مادر بزرگ خدایامرزم از همین زنها بود. یک وقتی من آبله گرفته

بودم و پدر بزرگت خیلی حکیم دوام کرد تا خوب شوم و جای آبله توی صورتم نمونه. توجه پدر بزرگت باعث شد تا یکی از همسایه ها بشنوند که مادر بزرگت گفته حاج آقا دلش شور می زند که نکنه آبله ریخت منیره رو زشت کنه و رقبت نکنه که بگیردش. وقتی این حرف را شنیدم شب تا صبح گریه کردم و به درگاه خدا نالیدم. میون گریه خوابم برد خانمی رو دیدم که روپنده زده بود اومد و کنارم نشست و گفت منیره گریه نکن. به جای گریه دلت را با خدا صاف کن و حرفهای مردم را به دل نگیر. اگر می خواهی با ما باشی به خدا تکیه کن و فقط به او توکل کن کینه و بغض خلق را هم به دل نگیر وقتی بیدار شدم دلم آروم و قرار گرفته بود از همان روز دلمو با خدا صاف کردم کینه مردمو به دل نگرفتم از کارهای خونه که فارق می شدم می رفتم تکیه و یا همین امامزاده یحیی و سرمو به روضه و دعا گرم می کردم آه که عمر چه زود می گذره من باید بمانم و همه بروند من باید بمانم تا نوه های حاجی را هم بزرگ کنم خدا رو شکر می کنم و راضی ام به رضای او وصیت کرده ام که جنازه ام را توی صحن امامزاده دفن کنن حتی بعد از مرگ هم دلم نمیداد از این محل بروم بیرون اینجا به دنیا آمدم اینجا بزرگ شدم و باید همین جا هم دفن بشوم. همسایه های خوبی دارم اولاد و امجد که ندارم بیایند بالای قبرم و فاتحه ای بخوانند همین همسایه ها اولاد های من هستنند خدا را چه دیدی شاید هم روزی ابراهیم آمد و سراغ مرا گرفت خوب نیست به دنبالم بگرده و فکر کند که ولش کرده و به هوای دل رفته ام. اگر روزی آمد و اگر سراغ مرا گرفت خیلی دلم می خواهد کسی به او بگه که منیره تمام عمرشو به پای قولی که داده بود گذاشت و در صندوق قلبشو به روی هیچکس باز نکرد.

بی بی حرفش را که تمام کرد بلند شد و رفت تا وضو بگیرد و باز هم من توانستم به راحتی گریه کنم حالا همه چیز را در مورد زندگی بی بی می دانستم. یک سال پس از آن بی بی چشم از جهان برپست و بنا بر وصیتنامه اش او را

در صحن امامزاده دفن کردن. حاج عماد تمام مراسم دفن را به عهده گرفت و او را با عزت تمام به خاک سپرد و من برای اولین بار شاهد ریختن اشک دیده یک مرد بودم. حاج عماد گریه می کرد و از دیده شدن اشکش پروایی نداشت. چهل روز بعد از دفن بی بی یک شب خواب او را دیدم دستمالی سفید و گلدوزی شده دستش بود رو به من کرد و گفت یادت می آید که گفته بودم ابراهیم منو فراموش نمی کنه؟ این دستمال مال اونه که با خودش آورده و اینجا تحویل داد ابراهیم زودتر از من رسیده بود و انتظار می کشید ابراهیم از قصه دوری دق مرگ شده بود و من سالها در دنیای ناپایدار چشم به راه او نشسته بودم هیهات که نمی دانستم و اگر نه زودتر خودم را به او می رساندم حالا می توانی در صندوقم را باز کنی و همه چیز را ببخشی دیگر هیچ چیز نمی خوام چون ابراهیم اینجاست تو هم آن کت مخمل را برای خودت بردار و به یادگار بی بی نگهش دار از خواب که بیدار شدم کاری را کردم که بی بی گفته بود و به رسم یادگار کت مخمل او را برای خود نگه داشتم.

پایان

وَمِنَ اللَّهِ التَّوْفِيقُ

ساعت : ۲۱/۰۹

روز : شنبه

۳۰ / دیمه / ۱۳۹۶

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

